



باسمه تعالی

فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت: ۳۹۴۴۳

رده‌بندی دیویی: ۸فا۱/۰۵۲ ص۷۶۷ز ۱۳۱۴

سرشناسه: صفی علیشاه، محمدحسن بن محمدباقر، ۱۲۵۱-۱۳۱۶ق

عنوان قراردادی:

عنوان: زبدة الاسرار، به ضمیمه عرفان الحق. مثنوی عشق و عقل

کاتب: محمدعلی نامه‌ای تاریخ کتابت: ۱۳۱۴ق

محل نشر: تهران ناشر: مطبعه اخوان کتابچی تاریخ نشر: ۱۳۱۴ق

صفحه شمار: ۳۰۳ص. مصور☐ درسی☐ گراور یا افست☐

زبان: فارسی ابعاد: ۲۱/۳×۱۴ نوع خط: نستعلیق

روش تهیه: وقفی☐ اهدایی☐ خریداری☐ ارسالی☐

توضیحات: نامعلوم تاریخ ثبت: بهمن ۶۵

یادداشتها: فهرست به دیباچه در ابتدای کتاب. شرح ضمایم: ۱. عرفان الحق. مثنوی عشق و عقل / للمؤلف (در هامش)

موضوع(ها):
۱. شعر عرفانی - قرن ۱۳ق. ۲. شعر مذهبی - قرن ۱۳ق.
۳. شعر فارسی - قرن ۱۳ق.

شناسه(های) افزوده: الف. نامه‌ای، محمدعلی، کاتب. ب. عنوان

فهرستگار: منصور تاریخ فهرستگاری: ۱ اردیبهشت ۸۹

هوالله تبارک و تعالی

هذا کتاب مستطاب زبدة الاسرار
و عرفان الحق که در حواشی مرقوم شده

من تالیفات عمدة العارفین و زبدة المحققین منهاج
طریق اهل صفا و کعبهٔ ارباب وفا مرحوم حاج

میرزا حسن الملقب بصفی علیشاه نعمة اللهی
طاب ثراه
در دار الخلافه طهران در مطبعهٔ مبارکهٔ اخوان

کتابچی بدستیاری استاد الاجل آقای آقا حسین آقا
گودرزی بطبع رسید

تاریخ ۲۵ اردی بهشت ۱۳۱۴
کتبه محمد علی نامه



دیباچه کتاب مستطاب زبدة الاسرار

بسم الله الرحمن الرحیم

یگانه وجودی را ستاینده ام و یکتا معبودی را بنده
که نقاب از چهرهٔ هویت خود به بیان فاحببت ان اعرف
گشود و عالم ایجاد را بنور ولی خود که مظهر تمامیت اوست
منور فرمود نه تعقل عاقلی را در ساحت عزتش راه و نه هیچ
واصل کاملی بقطرهٔ از محیط کنه ذاتش آگاه عقول ناقص در
تقدیسش چگونه توانند سفت که سلطان عقول با کمال
وصول در مقام معرفتش ما عرفناک گفت با آنکه وجودش
بوحدت در اشیاء متکثره نمودار است هر کس بهر زبانی
در معرفت ذات بی زوال و صفات بیمثالش هر چه گفت

عرفان الحق
... ذات ... مؤلف
آنکه بر هوش ... برهان اقامه کرد
اظهار خود نمائی و اثبات خامه کرد

ای قطره سبکسر ز ادراک بحر بگذر
کاینجا ملوک یکسر تبدیل جامه کردند
یعنی چون بهتران قابل و دانشمندان
کامل بقوهٔ ادراک و تجزیه
عقل چالاک ... شده ...
اسکانی را که حجاب ...
یعنی ... فرو دالی است
از قامت انسانی ... ات
...
مصلح الدین

هر چه نه پیوند یار بود بریدند / هر چه نه پیمان دوست بود شکستند

تا یکرو شدند و پادشه ند از خود گذشتند ربانی گشتند

ای همت صاحبدلان شاهد همّا / کت همه بینند و خویشتن پرستند

پس همان به که پستی را بگذاریم و همت عالی بترک هستی گماریم

تن را پی کنیم و دم از وی زنیم که از قال و قیل ها بی گشود

و از تمهید برهان و دلیل شاهد معنی رخ نمود لمؤلفه

بیا تا پی زنیم اینک چه مردان / که رفتند از چه راهی ره نوردان

طریقت را بتدبیری گرفتند / براه عشق با پیری گرفتند

همانا در سفینهٔ ولای علیّ مرتضی که ناخدای بحر فناست

نشستند و بامداد ولی خدا که از خدا مخاطب بخطاب انّماست

از ورطهٔ پر خوف انانیّت و از گرداب نفس دیو سیرت

رستند لمؤلفه

ز عالم سایهٔ عنقا گزیدند	که بر سر منزل عنقا رسیدند
علی آری چه آن عنقای ذات است	که در وی عقل مرغان جمله مات است
دم از عشق علی زن گر که مردی	وگر دون تا بکی تا نغ بگردی

ذات حق در وجود مطلق جلّت عظمته را نظر مکنون شریفهٔ کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف و کریمهٔ خلق الله آدم علی صورته بدون

در مرآت صافی نماینده دانند در رشته توحید را بولایت
ولیّ ذو التمجید و علی ذو التحمید کشانند که مقصود از
تجلّی سلطان ذات در مقام اسماء و صفات و خلقت
ممکنات و رسالت انبیا علیهم افضل التحیّات معرفت
آن مولای معتمد او مسند نشین اورنگ لافتی است
و خطاب احدیت جلّ شانه باین رسالت و صاحب
رتبه خاتمیت بمضمون لولاک لما خلقت الافلاک ولولا
علی لما خلقتک براین معنی در نزد اهل ادراک گواهی
افشانست والحق بر جاست لمؤلفه

زهی احمد که اسرار علی گفت	بخلقان در تمجید علی سفت
علی در هر جهت مقصود او بود	که هم سرمایه و هم سود او بود
دلیل راه عشق حیدری شد	بر و زان ختم این پیغمبری شد

نمیگفت ار محمد صدر الرحمن را
کجا کس می شنید آواز حق را

صد هزار سلام و تحیّات و صلوات زاکیات بار برکات

سلطان ازل و ابد و گنجینه
و دیباچه دفتر کامکاران
و اکمل انجم جهان
عقل اول و خط منشیان
ادراک ... بنی صایر
نقطه اول بینش منشیان
مرجع و منبع ... ان سخ
... حضرت ذی الجلال
و امر حروف و عدد و
مجموعه اسم و اعداد
علم صفا و صدکنم
گنج ... ابت وادشاد

و شاه عرصه شطرنج خلقت و
ایجاد عدالت سرای تعیین
وجود و بدایت و دفترخانه
تقسیم عقول و قابلیات
ارادات غیبی اهل یقین و
مکاشفات قلوب عارفان
حق بین حقیقت آسمای غیب
کیفیت اعیان ثابته
مدار دایره وجود و ...

و فاتق حساب یوم النشور خلایق آیات اسرار قدیم
و مرآت انوار ذات پروردگار کریم لطیفه بسم الله الرحمن
الرحیم و نکته هو الاول والآخر والظاهر والباطن و هو
بکل شیء علیم تمثال جمال عدیم المثال خداوند علی کبیر
و مصداق مفهوم لیس کمثله شیء و هو السمیع البصیر نبی تمر
و رسول امجد خاتم انبیا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله
و سلم رب ثبتنا علی شریعته و سیرنا فی سبیل معرفته و درود
نامعدود حیز حد و دبر روان عظیم البرهان هادیان راه
یقین و حامیان شریعت سید المرسلین مبیاکل توحید
و رسایل احکام بحیر دید ائمه اثنا عشر و مظاهر ذات
و صفات خداوند علی اکبر لمؤلفه

شهنشاهان اقلیم کرامت | خداوندان راه استقامت
بروج آفتاب ذات مطلق | که یک نورند و از یک نور مشتق
از آنها برج اول بوتراب است | که در آن برج دایم آفتاب است
بود تا شمس بی برجی نبوده است | بهر سیر برجی می نموده است

هر دانا لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک
عز جارک وجل ثناءک وتقدست اسمائک وعظم
شانک ولا وجود غیرک تفعل ما تشاء بقدرتک و
تحکم ما ترید بعزتک الیک تصیر الامور کل شیئ هالک
الا وجهک لک الحکم والیک یرجعون جائی که
عقل در تمجید ذات مقدست در مقام ما ذکرناک
و ما عرفناک برآید واظهار عجز نماید بنده بیزبانی که
خاک بود و وجودی نداشت حق سپاست چگونه توانم
گذاشت وجودم دادی که اطاعت نمایم ننمودم نعمتم
دادی که شکرت کنم نکردم زبانم دادی که ثنایت گذارم
نگذاردم سبحانک ما عبدناک حق عبادتک سبحانک
ما شکرناک حق شکرک نه ازکی از احسانهای بسیار ترا
دانستم و نه شکر یکی از نعمتهای بیحد وشمار تو را توانستم
آنچه زیاده از احسان تو دیدم بیشتر از پیش عصیان تو
ورزیدم سمند عقل را اسبکه در میدان هوا وهوس تاختم

از حضرت در توبیخ از مقام
کنم و بجود لاشئی خود در ادراک
علی بیم ان حینی کلام نماید
بحکایت آن مولای عالمین
از سطوت مواخذه ات در
امان ام گو ثنای آن

مولای را با کمال نادانی
ونعمتهای بی پایان ارزانی داشته
نظم بستید سر و باران بیغ
بیکایک جلال پایان
زبان شد سر گمه و دیوان

امر تو است قبول نما رحیما برحمیت فقیر درویش را بردو
این مویه مأیوس و دل شکسته نفرما علیا بعلو ذاتت از
دنو ظلم بیعتم باوج رفعت رسان ولیا بنور ولایتت از
چاه مجازم بصحرای حقیقت کشان وحیدا بوحدت
حسینت از قید کثرتم برهان شهیدا بشهادت جوانانت
شربت مرادم بچشان جوادا بجنت سجادت بخلعت
ارشادم بنواز نصیرا باسیری زمینت از مدینهٔ تنتیم دربدر
سازم قرنیا باسیری غربان شام هجرانت صبح
وصالم را طالع نما امیدا ببی پران طریقت سعیم را
ضایع مفرما شجاعا بشیران بیشهٔ غیرتت از پنجهٔ گرگ
نفس شریرم خلاصی بخش ستارا به محجوبان فاطمی
نسبت پرده معایبم را مدرها دیا بدرویشان معروفی شربت
از صراط المستقیم ولایتم بمقصود برسان معینا بمستان
محنه دهبت بقلاب جذبات لی درهیم از خویش برهای
خدیوا لفقیران قلندرت برنعتی که از خوان نعمة اللهم

دادہ سفینه برای فناها
ابوتراب فنا باز نبود
معرفت خویش پیش ثبت
ره طلب بیا پرده ستاران
عشقت شکنها
سیار فیض را از دارو ها
حمیت مو بیب اتی ما فه اولیا
همین ابن کشور باج
ابیب ان ازه وار
فیض سر ار مهیبت
حبیبا مبو را ایان
نیاید شرع انتهی ابت
سیلاب خانه نوحضیب
سپار مجیبا تنهای
امام فناست در آن مجرم
غربی کی با غایت
امال العارفین با ک

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذي جعل العرفان آلة لتحصيل معرفت
ارباب التسليم والرضا وصير معرفتهم مفتاحا
لابواب الفقر والفنا ونور صدور العارفين بانوار
الكشف والشهود وابصر عيون الطالبين بضياء
شمس الوجود وثبت اقدام السالكين في طريق
الاستقامة حتى وصلوا بالمقصود وحصل مقاصد المشتاقين
المحبة ولي المحمود ووصل ارواح المحبين في مقعد صدق
عند ملك الودود وسوى قامة المطيعين في طاعته
بالقيام والقعود والركوع والسجود وتبل آمال
المحسنين من غيره لجميع الجهات والحدود وطهر
فواد الخاشعين لماء ولايته من رذيل اوصاف
الجحود ووسع قلوب الذاكرين بذكره حتى اوسع من

الاهوت قال جل جلاله
ان ارضي واسعة وهي
ارض الله الملك المعبود ولكن
نفوس المخلصين باسرار
معرفتي في نفوس المقصودين
وجر سلاسل المجذوبين
بجوار عنايته في مقام الوصول
ودرجات الخلود وكرم عليهم
وبذل رحمته جنين الوفود
والذي ابتني وفتح لسان
عبده الفقير الذليل المسكين
المستكين الابكم المحتاج
ان يصنف على تتمة اسمه علي
ارادة الله حقايق الاشياء
كما هي لمناقب صاحب الكبير
والجود علي ابن ابي طالب
واولاده الذين يوفون
بالعهود وانطق نطقه على
سانهم في زبدة الاسرار
وهي كنوز التوحيد والعرفان ومعاني
حتى لم يكن سكنه ودولة الالهيات
انه على معجزة آية العهود و
بيانه على خطابه على اعدادهم
لغته انه
الى يوم الورود

تمام شد دیباچه زبدة الاسرار

و عرفان الحقّ

من تالیفات عمدة العارفین

و زبدة المحققین حاجی میرزا

حسن الملقّب بصفی علی

شاه نعمة الّلهی

بتوفیقاته

کتبه مشکین قلم



زبدة الأسرار

بسم الله العلی العظیم هو الرحمن الرحیم

مطلع دیوان اسرار قدیم / هست بسم الله الرحمن الرحیم

آن کتاب الله که گنج حکمت است / افتتاح او بباب رحمت است

حق چو چنگ آفرینش کرد ساز / باب ایجاد او برحمت کرد باز

بار الها حق قرآن بلیغ / رحمت خود را مدار از ما دریغ

بخش ما را حق قرآن کریم / استقامت در صراط مستقیم

آن صراطی کز تو آمد راه راست / آن رهی کش نعمة آمد رهنماست

جان ما را اندر آن ره ز اختصاص / کن برحمت مورد انعام خاص

آن عنایت کن درین راه دقیق / تا تمام رخ زپیران طریق

تا صراط مستقیم طی شود / وین دل مرده بعونت حی شود

هذا کتاب عرفان اسحق

برزبان آرم چو لفظ اهدنا | باشدم دل سوی پیر رهنما
بار از این ره رسد بر منزلم | خوشش بعون رهنمای کاملم
پیر کبود فانی اندر ذات حق | گشته جانش در صفا مرآت حق
آنکه دستاد بود دست علی | در طریق نعمت الله ولی
مذهب اهل رشاد این سلسله است | مابقی آن راههای باطله است
مجملا در ذهن بسپار این بیان | تا مفصل با تو گویم شرح آن

در بیان حدیث کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف و ظهور حضرت مصطفوی صلی الله علیه و آله که دارای مراتب نبوت و امامت و ولایت خاصه است علی وجه الکمال

پیش از این ایجاد ذات ذوالجلال | کنز مخفی بود در عین کمال
وان هویت بحر سرپوشیده بود | بر ظهور خویش ناجوشیده بود
شاهد ذات آن نگار پرده در | عاشق خود بود و اندر پرده در
بود هم آیینه هم منظور خود | بود هم گنجینه هم گنجور خود

خواست ذاتش تا کند اظهار حسن — فاش سازد عشق با دلدار حسن

بر خود از ذات خود اندر عین ذات — جلوه فرمود آمد در صفات

جلوه‌ٔ قد جامعت کل الکمال — الخصال و الجمال و الجلال

جلوه احمد جلوه‌گر ذات صمد — جلوه واحد جلوه‌گر فرد احد

جلوه‌گر با جاه جز یک جلوه بود — جلوه‌گر خود جلوه جز خود جلوه خود

جلوه‌گر حسن نبی مصطفی — جلوه جز عشق علی مرتضی

جلوه‌گر اما بصورت جلوه چو — جلوه چون بین در کمال جلوه او

لعل پاکش چون بگریه خنده شد — پیش جلوه خود عشیق و بنده شد

گفت زانرو من نبی را بنده‌ام — سر به تعظیمش ز عشق افکنده‌ام

بنده‌ام ور عشق پیش حضرتش — بسته‌ام از جان کمر در خدمتش

احمد آن کش حق بر تقبیت جا داد — با علی در ذات نور و احدات

ز اتحاد حسن و عشق بی بدیل — شد مرا الحکم در این معنی دلیل

کان علی سلطان عشق لم یلد — با نبی واحد آمد متحد

در میان این دو نور مستطاب — میم احمد گشت در صورت حجاب

از میان برخاست چون میم عدد — شد احد احمد یقین احمد احد

یعنی تجلی حقیقت رسول [illegible] ... یعنی تجلی حقیقت خود وصول [illegible] ... حجاب وحدت کثرت است حجاب را بردار و وحدت [illegible]

یعنی نور خود حجابی با حجاب [illegible] ... یعنی [illegible] ... لغت اثبات نفی [illegible] ... و لا اله الا احد [illegible]

[illegible]

ما بکندیم از سر این چشم دو بین
وز ازل هستیم عین احولی

غیر یک احد ندیدیم این یقین
تا نباشد هیچ پیدا جز علی

این دوئی شرکت بود از ایمان
پس عیان بین در نبی و در ولی

تو دوئی را باز بگشا چشم جان
جلوهٔ ذات احد یعنی علی

در نعت حضرت ختمی مآب و بیان اتحاد آن نقطهٔ حقیقت اصطفا با علی مرتضی

احمد صاحب کمال مطلق
که بلولاک او مخاطب شد ز حق

رشحهٔ از ابر فیضش کاف و نون
غرق بحر بینشش علم ما کان و یکون

شرع پاک حق ز حق منهاج اوست
منتهای قرب حق معراج اوست

فرقش از نور لعمرک تاج یافت
سوی قرب حق بتن معراج یافت

کبریائی مر ورا زیبنده بود
در خدائی مر خدا را بنده بود

بود هم صوفی و هم صوفی صفت
زانکه مطلق بود و بند معرفت

انبیا را پادشاه و سرور اوست
اولیا را مقتدا و رهبر اوست

نام حیدر بد چو نقش خاتمش
خواند یزدان در نبوت خاتمش

کبریایی از خدا تشریف او | عقل ممکن قاصر از تعریف او
چونکه او رنگ رسالت اعتبار | یافت از وی شد حقش ظهر آشکار
آن رسالت کش حق از اکرام داد | سلطنت زآتش بهر ذی نام داد
بد چو بی امضای حیدر ناتمام | بلکه خالی از کمال اختتام
تا بظاهر یابد امضای علی | گشت دوشش همسر پای علی
گشت در معراج زان خفت یقین | خاک پایش زینت عرش برین
شد چو پای علی همسر سرش | از لعمرک بر سر آمد افسرش
زان کف پا کتف عبد آیت گرفت | پایه از کنه ربوبیت گرفت
سر بمعنی چون بپای او فکند | پایهٔ قدرش گذشت از چون و چند
شانه اش چون گرد پای شاه یافت | پس ترفع شأن شأن آیه یافت
شانه اش چون همسر آن پای شد | پای شأنش لامکان پیمای شد
بت شکستن بد بهانه تب چه بود | وصل جانان را بهانه تب نمود
از خدا بادا درود بی عدد | بر نبی و آل پاکش تا ابد
اوست حسن و اوست رحمن ای حسن | اوست جان حسن و هم جانان حسن
چونکه با آن حسن عشق لم یزل | داشت وصلی بیکران اندر ازل

برهه ظهور آورد عدم وجود [illegible] اشیا را از عالمی بعالم دیگر آورد [illegible] الا انشاء من العدم یعنی اشیا را از عالم غیب مطلق که جهان [illegible] و در آنجا وجود علمی دارند بعالم شهود آورد قدرت بجمال تعلق [illegible]

اما قدرت ازلی است [illegible]

آنچنان وصلی که غیر آگاه نیست / عقل ممکن را در آنجا راه نیست

زان حقیقت در لباس آدمی / هر دو خوش گشتند بهر همدمی

دم زد آن دم کز وی آدم دم زند / آدمی کز بهر وی همدم زند

آدمی کز وی خدا باشد علیم / آدمی کانجا عدم شد دال و میم

آدمی کانجا ندارد ره عقول / آدمی کز لی مع الله زد رسول

آدمی کانجا بود جای وصال / دارد آنجا حسن با عشق اتصال

حسن را با عشق ای صاحب شهود / چونکه نبود انفصالی در وجود

در تجلی آن دو فرد متصل / جلوه‌گر گشتند زان در آب و گل

یعنی اندر صورت ای مرد سبل / در دو صورت جلوه کردند آن دو کل

تا چنان کاندر مقام بی‌مقام / اتحادی بودشان بالاکلام

در دو قالب بشر ظاهر شوند / وآن دو با هم یکدل و یکسر شوند

خلق را زین اتحاد آگه کنند / سالک ره عارف بالله کنند

کرد زین رو آن بشیر بی‌نظیر / سر وحدت فاش در روز غدیر

راز را بی‌پرده کرد و راز کرد / پرده بست و پرده‌ها را باز کرد

نکته‌ای زان از نهان باز گفت / فاش گفت و راز از آنها راز گفت

گرچه او در پرده این اندر کرد	بر فقیر از پرده رازش درز کرد
عارفان آگاه ازین رازند و بس	غیر از ایشان نیست آگه هیچکس
عارف آگاه است از اسرار رب	کیست عارف نه معرفی منتخب
وان که آگاه است زان کی دم زند	گر زند دم عالمی بر هم زند
هر کرا اسرار حق آموختند	مهر کردند و دهانش دوختند

اما شریعت

در معنی اَنا و علیٌّ مِن نورٍ واحد و مجملی از معراج و مقام ولایت

اتحاد جسم احمد با علی	چون مجدّدی شد که آن داند ولی
بود رازی در دو یار مهر کیش	کان ز حد جسم و امکان بود بیش
وحدت آمد مرمکان را تنگ کرد	لاجرم بر لامکان آهنگ کرد
وحدت آمد طعنه بر ناسوت زد	خیمه پس بر ساحت لاهوت زد
جسم لاهوتی کجا ناسوت چیست	نسبت ناسوت با لاهوت چیست
عالم امکان حقیر اندر کفش	عقل کل شد روح اعظم زد فرش
چون براق همتش شد تیز تک	گام اول برگذشت از نه فلک

در رکابش حضرت روح الامین طرقوا کو تا مقام عقل و دین

چون گذشت از سدره شاه بی‌عدیل ماند از پرواز بال جبرئیل

زانکه تا آنجا مقام فرق بود زان سپس در بحر وحدت غرق بود

گفت ادراکی برید خوش لقا محرم پیغام ما از ما بما

از چه ماندی چون شد آن هنگ و فرت کز پریدن خشک شد بال و پرت

چون شد آن هنگ شکوه و فر تو که شدم مدهوش از یک پر تو

گفت رو در دیده جای فر و هنگ بر کله داران قبا تک گشته تنگ

بیهش و هشیار اینجا فانی اند فانی و باقی همه امکانیند

جان ممکن را که عشق ثابت است بر بساط قرب واجب راه نیست

خلوت عشقت از این پیش و پس است غیر حسن آنجا کجا دارد نشست

کرده خلوت عشق با دلدار خود تا بنظاره بنگرد رخسار خود

زین حد ار برتر زنم پر در زمان غیرت عشقم بسوزد خانمان

گر پرد روح الامین پیش از حدش سوزد آن غیرت مقام و مرصدش

راه ندهد غیرت عشق غیور غیر را در محفل الله نور

رو که آنجا ره ندارد جز تو کس جز تو هم نبود تو را در پیش و پس

۱۸

ما کیم اما انجمی از آنکه بی ذو النون هم
انجمی بود بجز حق نیست
از خود بجز حق نیست
بادرکش بود منصور
بیگانه خود شود خود دیت از
کفت باری تعالی گفت یاد حق
تحیت ذکر در بیع جهانی
الحمد در وی آن آنی ابیات
سلطان کی بود

این دعوی بود گویم آن دعوی
بود یعنی از روی طبیعت دیو
بگفت از راه حقیقت دفا
شعر بود در پی او خدا نیست
همین فرق کافی است

از بر جبریل بگذشت او چنان	گر حد سیر نظر و هم و گمان
تا بجائی شد سمندش تیز تک	کاندر آنجا جسم و جان شد هر دو یک
شد پیاده از سمند اختیار	آن یکی هم شد در آنجا بر کنار
ماند بی ادبی کنار و بی میان	خود نماند از بی نشانی هم نشان
گم شد آنجا هم کنار و هم وسط	خانه ماند و یار بالذات فقط
خانه گفتم مر خدا را خانه کو	غیر آن یک دلبر جانانه کو
هی چه گویم تنگ شد جای سخن	نیست دیگر حد نطق و دم زدن

در تنزّل از مقام ولایت بمرتبهٔ نبوّت و
ظهور حضرت احدیّت و تجلیهٔ پیر طریقت
بمعرفت فرماید

خه خه ای طوطی فکرت بال من	گر پس آیینه گوئی حال من
سر بسر پوشیده در اسرار نهفته گو	شو مقید باز و حرف از رسته گو
بود جانت گرچه شکر خوار بس	صبح شد از عصر کن گفتار بس

بایزید گفت سبحان الله
خطاب با سید ابو دارا یک سر
دین عیسی کان بر داری
پشت سر داری چو در از سابا
بستنی پشت باز و پشت تا
پرده از کمر بایست در بر
از انانیت رست و زنشت
سبحانی با اعظم شانی
نیست با این حال
از ایمان
سلطنت هیچ
سلطنت هیچ نقد حرفت
سلطنت هیچ
بایزید

ز تو در شکرستان گل خاره | نی ز لحن خار نیست ما را چاره
گاهگاهی هم پی دفع خمار | آن شراب صبحگاه آید بکار
نک مظفر آمدی منکوب رو | وا سوی پس چون تیغ مغلوب رو
آسمان بودی زمین پست باش | در زمین با آسمان همدست باش
تا کنون مستانه گفتی راز عشق | باش نک هشیار بر آواز عشق
در حریم قرب آن سلطان راز | نکته چون زد بر سریر عز و ناز
بر علو قرب حق او ادنو | جای اندر قرب او ادنی نمود
پرده آمد ز شرع کاملش | در میان جسم و جان شد حایلش
شد نبوت مر ولایت را حجاب | در حجاب آن بی محجب حسب احتجاب
بی محجب یعنی علی محتجب | خود حجاب او نبی فاستجب
بی حجاب آمد علی مستعان | در حجاب مستعین آمد نهان
مستعین یعنی علی ذو الدنو | مستعان او علی ذو العلو
ای نبی مستعین مستعینت | نک شنو از مستعان خود جهت
ناگهان بی پرده صوت فرخوش | آمدش زان پرده آوازی بگوش
گوش هش چون داد بر آواز دوست | شد بر و یکبار کشف راز دوست

آن هویت چونکه گفتی راز بود — هر طرف شیدا دگوش آواز بود

گشت جانش محرم راز علی — چون شنود از پرده آواز علی

راز باشد گفته زان کآواز حق — جنت بودی بالب و ساز حق

در میان حرفی که بود آورده زود — گرچه اندر پرده زد لی پرده زد

گر علی آمد لسان الله بود — با صدا صاحب صد اسرار بود

از زبان حق تکلم کرد او — باز کون ز دنبل ولی گم کرد او

تا نه گمراهان بسترش پی برند — رهروان گر پی برند از وی برند

آنکه راه عشق او را کرده طی — خوش بسر نقطه با برده پی

کی برد بر نقطه غیر از نقطه راه — هر که حبت آن نقطه را قبلت شاه

مرحبا آن نقطه سنج نقطه جو — که شد اندر نقطه جولی نقطه او

نقطه حبت و نقطه توحید شد — قطب ملک و مالک تحریر شد

جسم معنی را سراپا عضو گشت — زان علی کل ولی جزو گشت

جان فنا در نقطه وحدت نمود — جزو آن کل گشت شد کل وجود

حق نهادش تاج کرمنا بسر — یافت هم قوت ز حق هم ظفر

قوت حق کرد خوش ذو قوتش — خواند در معنی علی رحمتش

خود ندید از حق پرستان هیچکس | در جهان بی یار چشمش یک نفس
اوست قطب وقت شاهنشاه ما | رهبر و هم رهنما و راه ما
گنج دل را تا ابد گنجور باد | چشم بد بین از جمالش دور باد
تا بود شاه او صفیش بنده باد | لطف خاصش بر صفی پاینده باد
دست دل بگرفته دامانم که هین | باز گو زان شاه بیمثل و قرین
کن شکر ریزی که شکر تشنه ای | گو حکایت از لب شیرین لبی
من بدل گویم همی گاه طرب | لالم اندر وصف یار نوش لب
اهل صورت جمله پابست گلند | وز مذاق قند خواران غافل اند
ز انشکر نز شکرستانشان خبر | قند و شکر نیست طعمهٔ گاو و خر
مدح او حیف است با زندانیان | گویم اندر مجلس روحانیان
گوید او گر دهانه می مَتَن | ده زبان شو در ثنایش تن بزن
هین چه گویم نی زبان داری بگوست | پیش دلداری که دل مبهوت اوست
کس نداند ذات پاکش را سپاس | تا چه گفت آن حق سپاس حق شناس
خود ثنا گفتن ز من ترک ثناست | کاین دلیل هستی و هستی خطاست
لیک چون دل راند آن تنگراست | گوش جانش بر ثنای دلبر است

یعنی است که راست دانش او ابی
اینست عفیفش خطا نخوانده است
حسب علی حشمت لا افضیه بعدما
زینب آن نیشش لطف اسب نجا
خدا او نیست اگر اهل بیعت
از زان سفر و پیش قطب
دانست و زیر همانا تکرار
است و داد و ویش معنی علیت
والصحبت و لی بحقیقت جانب است
و بولایت نایب دانش فانی است
لطفش دائم بنیابت است

و بعد این نبی بظاهر خلق است
و بباطن حق بکمال رهبر است
و بکمال قلندر و قلندری
اشاره بجمع ولایت فافهم

مؤلف

گر تو فهمی این بیان را در بیت
ور نه فهمی بپیش این دفتر نیست
باب دیگر گشایم در عنوان تصوف تمامی
یعنی که بینند تصوف مشتق از صوف
است و این سخن هم در بعضی جا
و گفته اند که اهل صفه را صوفی
و این اسم باقی ماند بعضی جا
گفته اند تصوف اشتقاق از
صوف است یعنی از آن اهل
صوف

بهر حق صحبت دل با رها	اندکی هم گویم از بسیارها
تا زمینی آسمان تمکین شود	ور بیابم کام جان شیرین شود

رجوع بمقام ولایت و سر حقیقت و تنزل سلطان هویت بعالم صورت و بیان شرافت خاک و مدحت شاه اولیا

طوطی جان باز شکر خوار شد	حرف از آن لب گفت و شکر بار شد
گشت از گل منقطع یکبارگی	شد شکر خوار از پس گل خوارگی
تاکنون بودت بقولم گوش جان	وام کن یک گوش از آن جان جهان
دوش من دیوانه خوابی دیده ام	آفتابی در سحابی دیده ام
ماه اندر سلخ حرف از غره بود	کان هلال ابروی رخ از وی مینمود
گرچه عالم زان خیال آشفته است	دل هنوز اندر تماشا خفته است
ای مصور صورتی بنما ز خال	تا بمصداق آید از فکر این خیال
جوشش این صورت از آن فکرت است	معنی آن صورت بی صورت است

صف اول که در قلوب خود با خدا
یا در صدق و صفا یا در ایمان و
تقوی یا در زهد از دنیا و بعضی
و بعضی صوفی را مشتق از صفا دانند
و از تصفیه را صوفی خوانند
و بقیر برایم که صوفی ما خوذ از
صفی است و سر او وجود آدم در صفحه
تا بر وقت و صافی دم و تحقیق و سلب
تصوف بلا تعطیل و توقف با دم
صفی متصل شود حقتعالی آدم را
بطینت تصوف ملقب بصفی الله
نمود و ملائکه را بدون تکلف
امر بسجده او فرمود و ارواح
عقول مجرده که از الست طینت
مصفا بودند بسجده جنبت سجده
نمودند و جابر سر تقید و کثیف
نبودند و ... صفوت ...
سنخ بظلمت نفس ...
از انانیت و از سجده آدم سر معنوی
باز ماندند و سر مکمل خلق و خلیفه
که در سر و باشکبار افزوده
خواست تا بنموده

تحقیق عشق

انچه انسان بصورت کامل ...
صغیر و بمعنی عالم کبیر است ...
از حقایق الهیات و ...
و بعضی و الامیات و ناسوت ...
تجلیات

برخود آن صورت اسیرم کرده است | نقش بندی در ضمیرم کرده است
صورت و معنی همه برهم زنم | تا بذکر آن دلارا دم زنم
آن دلارا کش بود خوی پری | هر پری خود وصل او را مشتری
این مثالی بد بمعنی کن گذار | کی پری را ماند آن زیبا نگار
نی پری و نی بشر با بی خروش | از پری و از بشر بربوده هوش
خود نه آدم لیک آدم گوهر است | با خلایق همسر و هم صورت است
هست با دل صد هزارش دلبری | در فرار از دل چنان کز ما پری
گر بشوخی گه بجستی گه نهیب | بر گریز خود دل را فریب
گرچه دل خون گشت از غمازیش | ره گرفت آخر ببازی بازیش
ریخت گر خون دل او دلدار بود | بر دل و بر جان من مختار بود
گوهران دل و او دل را خون کند | وز دو دیده عاشقان بیرون کند
گر کند ویران بی آباد نیست | بنده بودن در غمش آزادیست
بنده و آزاد نبود پیش عشق | هست عالم بنده درویش عشق
هرچه پوشم پرده بر روی سخن | سازدش بی پرده عشق پرده کن
چونکه کار عشق بر غمازیست | حال دل را پرده پوشی بازیست

و ملکوت را ... و نموده و ثنا سزا است
نیز چون مرآت وجود انسانی است
بنگاه ... و علایق نفسانی منقطع دل
بعضی شود و ثنا مر این سالکان را
نمود ... او صاف حمیده و اخلاق
صفت ... بلکه باطنند که از ذات
وجود ... بعضی ... طاعت ... محمود
وجود ... باطن است ... مورد
آراد ... سجود ... زینت ... باطن
خصایل خبیثه ... نفس اماره ... لیس
باطنند ... شهوات نفس و ... نفسانیه
علامات ... از طاعت ... معنوی ... معبود
خلقت ... آنکه ... معنوی ...

اسرار وجود که حق تعالی در آدم
ودیعه گذاشت عبارت از تصوف
نیست و هرکس بتمام او صاف
آدمیت متصف شد صوفی است
قبل از ظهور حقیقت ... بعضی از
نفوس زکیه باداب و رسوم
تصوف بودند اما شیخ کامل
[illegible] و چون خرقه فقر بسینه ما رسید
چیزی از کمال تصوف مخفی نگذاشت
علی بن ابی طالب علیه السلام که خاتم
ازل ابن جامه را بقامت او
دوخت و در صومعه کاملی
اسرار تصوف را کما هی از او
آموخت ابن کوه گرانمایه
از مخزن

پرده‌ها را عشق یکجا پاره ساخت | کار اهل عشق را یکباره ساخت

چونکه بی پرده است این راز انی هم | طبل دیگر چون زنم زیر گلیم

طبل بازان شد تهی در بار عشق | تا ازو گردد بلند آواز عشق

اینجهان کوهیست پر صیهای ما | آید از وی سوی ما آوای ما

قصه کوته گر تو صاحب مدرکی | این صداها خیزد از نای یکی

آنکه دمها با دم آمد همدمش | شد عدمها جمله موجود از دمش

دم بر آدم تا دمد ز انعام خود | آدم اوّل بنهاد او نام خود

گرچه در صورت لطیفهٔ آدم است | آدم او را یک لطیفه از دم است

تا بعشق خود نماید همدمی | بارها پوشید دلق آدمی

یعنی اندر صورت خاک ای ثقات | جلوه گر گردید ذات ذو صفات

نیست ایمعنی حلول ای بیحضور | دیده بگشا بین تجلّی ظهور

حرف دیگر بود مقصود این بهل | حق تجلّی کرد اندر آب و گل

خاک باشد کاینچنین نیکو شود | جامع ذات و صفات هو شود

زین فضیلت آن صفی بو البشر | گشت مسجود ملائک سربسر

چون بلیس از سجدهٔ او کرد ابا | گشت مردود از جناب کبریا

دید خاک اغبریرا اسر سری | غافل آمد زان صفات گوهری

بیخبر کان بس بود کامل نصاب | زین تراب آید عیان آن بوتراب

ذات سرمد بوتراب است این یقین | حاسد او رد بابست این یقین

چو ولی در هر زمانی آن شه است | هر که از وی سر کشید او گمره است

اولیا مشکوة انوار وی اند | گرچه ابر ند آفتاب بی فنند

مظهر کل عجایب است او | فرد مطلق ذات واجب او ست او

واجب و ممکن دو باشند ای ولی | زین دو بگذر تا نه بینی جز علی

اختلاف صورت از رای دو دل | هست جنگ خرفروشان این بهل

صد هزاران عالم ای صاحب قبول | از مقام خود نماید چون نزول

آنز ما نش خوان تو سلطان دل | بر مقام واحدیت مستقل

هر که فانی در ولای آن شه است | باقی بالذات و هم ذات اله است

عقل را با در نباشد این کلام | عشق داند رمز این معنی تمام

آری آری در مقامات العزیز | عقل دارد دیدهٔ فرق و تمیز

آب را گه قطره گوید گاه یم | خاک را گه دیر خواند گه حرم

مرحبا آن عشق جمع یک زبان | که نداند جمع و فرق و جسم جان

تصوف خروج از ... خلق ذلی است

صوفی ... الی الذات ...

قبول نکند احدیرا و قبول

نکند او را احد و این معنی

کشف از مقام تجرید است و

وصول سالک بجمع تجرید

چنانکه رسول مجید فرموده

مظهر و مظهر نداند غیر دوست | اوّل و آخر نداند غیر دوست
بر بلا و درد و رنج عشق یار | خویشتن را بزند دیوانه وار
تنگ شدم دیوانه از قید عشق | باید این دیوانه را زنجیر عشق
گر بزنجیرم نه بند زلف او | بگسلم زنجیرها را مو بمو
رحمة للعالمین ای پیر فقر | ای غمت عاشق را زنجیر فقر
دل شد از عشق توام دیوانه کیش | مو بمویش بند در زنجیر خویش
چون سر زنجیر عشق مستطاب | هست در دست تو تا دانی تو تاب
تا نتابم رخ ز غیر ذات تو | عقل و روحم حمله گرد ذات تو
تا ز عشقت خیزم از جان و جهان | من شوم فانی تو مانی در میان
چون شدم من در غمت فانی و بس | خود تو مانی در میان باقی و بس
از زبانت ای زبان عاشقان | پس ز عشق بی‌زبان آرم بیان
سازم از عشق تو در گفتار عشق | مثنوی را زبدة الاسرار عشق
گویم اندر داستان کربلا | سرّ عرفان را عیان در بلا
سازم از تو در بیان یار منی | پر ز گلهای معارف گلشنی
از تو چون نطق صفی شد مستعد | هم تو فرما در بیان او مدد

خود کجا یابد زبان تقریر عشق | تا بر او ناید مدد از پیر عشق

در بیان آنکه حقیقت عشق و مصداق آن مفهوم حضرت خامس آل عبا سید الشهدا علیه السلام است

هر چه گویم عشق از آن باشد فزون | مطلق است از کیف و کم و چند و چون

راست گویم عشق مصداقش حق است | در حقیقت عشق حق مطلق است

بر ظهور عشق خویش آن ذات پاک | جلوه‌گر شد در لباس آب و خاک

تا بمظهر عشق با خود باز داد | خود بکار عشق خود پرواز داد

گشت اول احمد از اسرار عشق | در رسالت شاه اظهار عشق

لاجرم فرمود آنرا دلیل | شد حسین از سیف جد خود قتیل

پس نتیجه آن نبوت در ظهور | شد ولایت شاه عشق غیور

شد ولایت را نتیجه در جلال | عشق مطلق مصدر کل کمال

گرچه مشتق لیک اصل و مصدر است | بر نبوت بر ولایت سرور است

صوفی اگر عیب ببیند هم ز پیش

سر ننهد و هم ز روی خویشتن فاش هیچ

[illegible]

صوفی [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

... چو آن سری دید کو را نقش بود

در خسر الدنیا والآخرة بدید

... بیت و فرمود این سر صوفیت

دلیل این معنی زد و فرمود اینکه

... قایل این اشارت بیت

مصرع المؤلف

مرد باید که بود از دو کون آزاد

در ره کار خدمت پیر را مقدم دارد

و بعد قدم در ره گذار بدون

ارادت پیر راه دم اشد آگاه

دم از تصوف نتوان زد و قدم

در سلوک طریقت نتوان

گذاشت صوفی ...

تصوف شی دیگر است

[illegible]

همچو نخلی کان بود اصل شجر — لیک هست او را نتیجه در ثمر
زین سبب فرمود فخر عالمین — که حسین است از من و من از حسین
این نبوت چیست ای نور عشق — وان ولایت آیت مستور عشق
چون نبوت با ولایت یک شود — آنچه حاصل زین دو عشق آنک شود
پس حسین آن سر جان احمد است — عاشقان را مصدر و هم مقصد است
زینب آنکه عشق را او گشته زین — از ازل شد رونق کار حسین
در عدد شد تا بهم ز اشراق عشق — این برمز زینب مصداق عشق
زینب مصداق عشق آمد بجد — خامس آل عبا را هم عدد
ماند ار باقی سی و یک ز آن حساب — از الف لام هویت آن بیاب
این الف لام آمد ای دانا بشرط — نسبتش بر ذات حق لا بشرط
همچو اسم القدیر و العلیم — هست اشارت ال بر آن ذات قدیم
این الف لامی که گفتم ای عیار — بر سر عشق از پی مصداق آر
زینب مصداق العشق ای ولد — هشتصد و پنج است با یک آن عدد
گر تو فهمی این بیا نزاد و نیست — در نفهمی بیش از این دستور نیست
هر که بر ادراک این سر بو برد — او ز میدان حقیقت گوی برد

وحمل ... بنا فی ... چون راه بنماید
تجوز قدم ... بنواخته از راه بی ...
الفتنی ثم الطریق تصوف
قائم الشی مقام حضرت ... است
در عالم ظاهر و باطن اطاعت
عظمت بتمام صفات کمال دل
بحکمت ... اجابت شود و وجود دیگر و
عقل مصفا عقل نظام پیر حمایت
دیم یعنی همان عقل مجرد
نورانی مصرع
صورت ... در زیر دارد در هر چه در بالاست
این یک اشارات و بشارات

... انتقام ... سخن
توحید بسیار و بعضی را از آن ...
خواهیم ساخت و در ضمن ...
اطلاق تحقیق این معانی خواهیم
... ای دارد سبب نخست ...
پرداخت ... منحصر بکیفیت ...
ابجد و حروف ... از طول کلام
دلی فایز است و از طول ملال است
کلیمی عاجز منصور بیان ... و
... کمال فقر نادر ... نیست و ...
ز اظهار ... این بازاری
... اگر ... قدر داری
تا تو انی ... سطوح ... از آنچه در ...
خود ... بیش ... آن است ... آنجا ...
نقبای خود ... خاطر ... نیست
بنیاد ... دارد ...
... خود ... نیز داری

راستی هم عشق مطلق زینب است | زانکه از عشق آن اسیری مطلب است
خود نتیجه عشق چبود در بسیج | نیک بنگر جز شهادت هیچ هیچ
این شهادت هم بمعنی کشتن است | تن ز جان در خاک و خون آغشتن است
کی دهد تن هم شهادت خود شمر | چون شود زینب اسیر در بدر
گر بصورت آن ولی الله زن است | زن مخوانش محض ذات ذوالمنن است
انکه بر باشد ز جودش ممتحن | جسم و جان و عقل و نفس مرد و زن
بر عقول و بر نفوس او داور است | دم مزن کز هر چه گویم برتر است
خود مر او را اگر تو زن دانی خری | بل جمادی یعنی از خر کمتری
بنت زهرا را اگر دانی تو زن | از اجتهاد افتاده در سوء ظن
اجتهاد تو است این ظن ظهور | کوزه علم الیقینت کرده دور
انکه دارد تکیه بر ظن و خبر | گو بمیر ای بیخبر خاکت بسر
جای خود زین اجتهاد باطله | گو بمیت شرحی کنون شو یکدله
بار دیگر دار حاضر گوش و هوش | خوش ز وحدت نکته دیگر خموش
نکته خوش بشنو از صاحبدلی | از زبان من ز پیر کاملی
چونکه چشم خارجی هر جا بد است | خاصه جانی کان ابت رحمانه است

تو داری علمه زینب تصفیات
لفظی است علمه آنست که گفته
از خودی بی‌بها نه و بعالم بسر
بخیر بی‌ماند در باز از فقر
شایع شهر بس داد است و نکات
خود بحیران همراه باز
نفس نشد این حیران از علم عمل
از این حیران از عالم ایمان بعلم از
است و این حیران از اعمال بی‌نبود
در این حضرت علمه زینب از این
علمه اشتبی چیزی بار که داد [illegible]
باست گفت بار انها دادن تو
شنیده از ما دارند زینب [illegible]

حضرت زینب خطاب ام مجرد
حکی ز ذلت و قفتار ناداری
ناتوانی نادانی و حیرانی شو
چون ملایک گوی لا علم لنا
تا بگیرد دست تو علمتنا
عارف از خود خبر ندارد و با نظر
دانش چه رسد اظهار دانش

ابوالحسن خرقانی را گفتند
خود را ببین که رستی
نفی علم و کلمات نکنیم
تا علم و فضل یعنی ایمن شد
مقام خود را عالم بپذیرد زیر تحقیق
قدرت آثار و رد تو نعمت و عارف
ابل عدم معرفت و شناخت
[illegible]

عذاب اگر بجا دیدی گفت آنجا
از خود رانده‌ام

اما معرفت

علم باسما و صفات حق تعالی است
بار الهی بخدا در جمیع احوال و
معاملات و در دوام مناجات
در حرکت بسوی حق در هر حین یعنی
مشاهده ظهور حق در کل موجودات
در جمیع باد با فرعت از ملکات
و دیده حضن خاطر از ما سوی الله است
و هر چه عارف از نفس
بیگانه تر آید بمعرفت نزدیکتر

زآن عدد کن باز خارج زاحدا	تا که ماند یک عدد دیگر بجا
چیست خارج فرق و تکثیر عدد	وان الف در یکجد جمع الأحد
عارف آن باشد کہ گنج زار یافت	وان الف را در عددها باز یافت
چون درآمد در میان حرف الف	فکر دل شد یکجهة صرف الف
یادم آمد زان الف قدی کہ دوش	در روش از بیدلان میبرد هوش
رفت از رفتار او چون دل ز دست	رفته رفته زانویم سوی نشست
چون لبش محیي الرمیم است ای فقیر	رو به پیش سرو بالاشین بمیر
چون درو فانی شوی باقی شوی	بر همه مستقیان ساقی شوی
هر کہ شد در راه جانان جان او	خود دیت باشد در اجانان او

در مرتبهٔ فنا و بقای درویش کامل واصل

جان چو در دل بر فنا شد زانسر است	جان عاشق نیست جان دلبر است
کشتگان کربلا عین حقند	زانکه غرق عشق هوی مطلقند
زین سببشان در خطاب و در سلام	بابی انتم و امی گفت امام
بر یکی را قطب و شاهنشاه خواند	از زبان حق ولی الله خواند

بیفزاید و معرفت دو قسم
است معرفت حق و معرفت
حقیقت معرفت حق تعالی شناختن
حق تعالی است بوحدانیت
ذات و [illegible] اسماء و
بر آنچه ظاهر کرد از معرفت
صفات خود در خلقت و معرفت
حقیقت اینست کہ بسوی آن
از همه جهت وعون جاهل بود

[illegible]

موصوف با حالت علمی است
و آن ممکن نیست الا بتحقق الایمان
مراه و ممکن نیست و معرفت و محبت
ای برادر آنکه به تو ادراک
بمعرفت بانصب و عشق حال
به در تفریغ با عرفان
بعد عقلی که رسد با عرفان
و بلکه ادراک حقیقت ذاتی
حقیقت وجود
نتوان نمود چه جای آنکه
بنکلی از منه و
سیبی
عکس از سیبی رسیده
وبطعم و بوی پی فرقی
معلوم نیست و از اینکه
معنی است که این
معکوس

این خطاب ارچه بلفظ جمع کرد | قصد ازین جمع ایکه درجمعند فرد
آن بمقام جمع جمعیت ای ولد | نیست آنجا صحبت از فرق و عدد
جمله یعنی کشتگان کربلا | زان فنا گشته عین یک بقا
جان هفتاد و دو نورانی یقین | واحد است و واحدی عین حسین
اولیا کآیات حق ور تشنه اند | خود بمعنی هم احد هم واحد اند
زانکه در بحر فنا مستغرق اند | فارغ از تمییز عقل فارق اند
آنکه جانش غرق بحر وحدتست | کی خبردار از فرق و کثرتست
گرچه دل نتوان گذشتن زین بیان | زانکه شیرین است حرف دلبران
ای صفی لیک این بیان نا تمام | مثنوی یکجاست شرح این کلام
کن جهان را پر شرار از نار عشق | فاش گو زاشراق دل اسرار عشق
گر حدیث از نینوا گویی رواست | چون محل عشق دشت نینواست

در معنی دل و عظمت و جلال و ولی صاحبدل و نکته و فی قلوب من و الاه قبره

ای مغنی پرده دیگر نواز | چنگ را کن پرنوای عشق ساز

دیوار از کجاست و این اثر از چه
خواست و چه علت داشت
که موجودی بدل و صانع
هم بدل این نوع علامت
در او گذاشت و نیم یا قبل
از فلک است معلم ملک را
و پس آنچه در سر بود
بنی آدم از او است این بود که
بزرگان اهل حقیقت تکلم در
معرفت از دو طریق کرده اند
و از دو مطالب رسیده
البته در ... فی ...
حقیقت و بعد از ...
در فقه ... را به ...
و دریا

کن دمی تألیف نی را در نغم / تا ز خود کردم مگر آیم عدم
چون چو نی خالی شدم پاک از خودی / در نوا آیم بقانون هدی
در نوای نی چو نی سر تا قدم / بر بیان بینوا کردم قلم
باز سودای جنونم زد بسر / کرد از اقلیم عقلم در بدر
بار دیگر بحر عشقم جوش کرد / بانگ نی تاراج عقل و هوش کرد
نی نوا بر داشت باز از بینوا / بند بندم شد چو نی اندر نوا
بی نوای بینوا را ساز کرد / بینوا را با نوا همراز کرد
بینوا چبود محل ابتلا / گوش کن تا با تو گویم ماجرا
دل بود زین بینوا قصد ای پسر / نی کند زین بینوایت با خبر
این دل ایجان منبع درد و بلاست / هر دل البلاء للولا
گر دلت ازین بلا بود دلا / کور کورانه مرو در کربلا
این خرابات فنایست ای پسر / عقل را نبود درین ره دم گذر
چون رود غافل درایره بی دلیل / زانکه بال اندازد اینجا جبرئیل
بر کش از این سرزمین پای هوس / غیرت شاه و شیر را خوشی مگس
یا تو پنداری که شمس افسرده است ۱۵۰ / شیر حق اندر نیستان مرده است ۱۵۰

بردر ایجان پرده پندار را | جز بچشم دل مبین دلدار را
چشم معنی باز کن هشیار شو | خفته بنود شیر حق بیدار شو
جان خواب آلوده را بیدار کن | دین خود گرد را افگار کن
حی قیوم است شاه لایزال | مرده جان نیست هین چشمی محال
سر بکشش در کوچه و بازار دل | زانکه بس بشکسته سر دیوار دل
صد هزارش در میان میدان بود | وان همه سکنای سربازان بود
عشق در بازار او بازاری است | جنس این بازار آه و زاری است
عاشقانش در دبیدار جان خرند | جان فروشند و بجان بکاچین خرند
گر دلیلت نیست زین ره بر درون | هر آنکه آید زین بیابان بوی خون
در طریق عشق کاول خونی است | هر که بی رهبر رود بیرونی است
گفته نیکو از زبان شاه عشق | در کتاب عشق مرد راه عشق
عشق از اول سرکش و خونی بود | تا گریزد هر که بیرونی بود
وانکه بیرونی است ای نور عین | کی دهد جان در ره مهر حسین
گوش جان بگشا دمی ایجان من | بر بیان عشق بین برهان من
پای تا سر جان و عقل و هوش باش | بر بیانم هوش دار و گوش باش

ذوالنون مصری گوید ... حسین حلاج گوید چون ... معارف غذای دل دارد

تا نمایم بر تو کشف راز عشق | راز بی انجام و بی آغاز عشق

در شرح سواری یکه تاز عرصهٔ میدان وحدت و عنقای قاف هویت و شرح مقام بقا در وصف حضرت سید الشهداء علیه السلام و الثناء در ضمن مکالمهٔ آن مولا با بنت حضرت سیدة النساء صلوات الله علیها فرماید

چون که شاه عشق را در کربلا | عشق زد در دشت جانبازی صلا

ظهر عاشورا در آن صحرای کین | دید خود را بیکس و بی یار و معین

مهره در نرد عشق انداخته | و آنچه او را بود یکجا باخته

ذو الجلال فرد با تیغ و سلاح | هشت پا را در رکاب ذوالجناح

عزم میدان کرد چون جلال عشق | زینب از پی باز بانجال عشق

گفت کای لب تشنهٔ بحر وصال | بعد ازینت در کجا بینم جمال

گفت بیرون از مکان و لامکان | چون شدی یابی ز دیدار در آن

زانچه ناید در گمان و در قیاس | من برونم زین لباس ای گردون اساس

گرچه چشمی هم که باشد حق‌شناس * حق مطلق بیندم در این لباس

تا چه جائی کز لباس آیم برون * وین لباس تن فتد در خاک و خون

کس چه داند کاندر آنجا کیستم * بی تعین ذات فردانیستم

مطلقم از درک وهم و روح و جسم * برترم از عقل و عشق و رسم و اسم

اسمها و رسمها اندر بیان * هست آثاری ز ذات بی‌نشان

بر مسمی اسمها باشد دلیل * ورنه بی اسم است آن ذات جلیل

زین سپس من عین آن ذاتیستم * زین تعینها که دانی مطلقم

گرچه ذاتم را نه مادای نه جهات * جای خالی از احاطه من کجاست

گرچه الا از فنای لا بود * چونکه از لا بگذرد الا بود

من ز الا آمدم بر لا ز دم * نک قلم بر لا و بر الا زدم

لا و الا وصفی از ذات منست * حرفی از آیات اثبات منست

زین سپس بیرون ز آیاتم تعین * بی نیاز از نفی و اثباتم یقین

گرچه خالی من ز علی عالیم * بر علو و اعتلا هم والیم

زین سپس برونم از وصف علو * مطلق الذات از علو و از دنو

چون تعین کرد ذات من قبول * بر مقام اعتلا کردم نزول

پستها را تا نگر عالی کنم | بر علو اعتلا والی کنم
زین سپس نه عالی و نه دانیم | زین تعین پاک باید دانیم
نه خصوصی دارم اینجا نه عموم | نه حدودی می پذیرم نه رسوم
ذات پاکم مطلق است از سرمدی | ز اعتبار باحدی و بیحدی
در مقام شرع و صورت باحدم | در ولایت بیحد و سرمدم
انبیای مصطفین محترم | اولیای مرتضین باکرم
صورتم را در جلال آئینه اند | معنیم را در خفا گنجینه اند
انبیا آئینه من مظهرشان | اولیا گنجینه من گنجورشان
چونکه مطلق گشت از قید نمود | معنی صورت کجا دارد وجود
صورت و معنی دو وصف از ذات هوست | شد چو مطلق پاک از اینها جمله اوست
وصف را کی بعد ازین در من رهست | هر که در من شد فنا ذات الهست

در غلبهٔ عشق و صعود روح بمقام جمع در سیر الی الله

ای دل عاشق کجائی هوش دار | هستی ار هم بر سخن پرده پوش دار
پرده را یکباره از هستی مدر | جای مهری هم گذار و کن گذر

حرفهایت پرده را اینجا درید
ست آسان خانه را کردن خراب
حالیا مستی و داری انقلاب
تا دگر بندی بتعمیرش میان
هین مخوان افسون که حالی قائمیم
شک معنی شد سخن باشد این همی
تو مرا گوئی که ویرانی مکن
من چه غم دارم که ویرانشدن آباد
ست را گوئی کلید آور بدست
کی دل دیوانه داند قاعده
دم مزن که جای صورت گشته تنگ
چیست معنی تا که دم زآنسو زند
دم مزن کاندر یقینت شک کنم
رو که دیگر آمد این دریا بجوش
اهل نصیحت را که دریا موج کرد

قفل را بشکن بدست آور کلید
لیک دشوار است تعمیر این بباب
چون بهوش آئی بنا را بر ده آب
رفته کار از دست بگذار این بیان
فارغ از آبادی و ویرانیم
ناطق آمد جان تلاش این همی
خانه را بر داب طوفانی مکن
زانکه غرقم حالی اندر بحر جان
از لگد در را کنون خواهم شکست
ست قانون پیش او بنیاده
رو که معنی هم کنون افتاده تنگ
قطره چون با بحر حق پهلو زند
هین برو کافلاک را اندک کنم
غرق شد در وی حواس و عقل و هوش
مرغ جان پرواز سوی اوج کرد

در بیان سلوک الی الله و دیگر ابیات در منقبت اسدالله الغالب علی بن ابیطالب علیه السلام

اندک اندک گشته نطق دارجه — تا باوج سینه بانی عارجه

گرچه تعبیر زبان روشن گرست — لیک عشق بی زبان روشن ترست

آندمی که دم زند عشق از جلال — ناطق و صامت همه گنگند و لال

لیک بشنو گویه آن افلاک سوز — من باوج خود نیم واصل هنوز

این برو ای عقل که جای تو نیست — حالتم را هیچ پروای تو نیست

از خدا و بنده من کل کنده ام — رو که اینده نه خدا نه بنده ام

مطرب عشق این زند وقت سماع — بندگی بند و خداوندی صداع

فارغ از اینها خیال عاشق است — مر ورا پس چون زبان ناطق است

این زبان دیگر ستم در بیان — از پی تقریر عشق بی زبان

چونکه جان از قید هستی مطلق است — نطق فانی نایب نطق حق است

آن حقی کز هر تعین برتر است — کاف و نون گفت و خود از کن برتر است

بندهٔ حق است و نور عالمین — شاه خلاق العدم یعنی حسین

در تنزل روح از مقام تجرد بعالم صورت و تجلی از معنی حدیث نورانیت

ای دل از عشق قوی دم دم مزن / قطرهٔ خوردی تو از یم دم مزن

این حدیث منقلب را گور کن / شیر را بر عکس صید گور کن

مهر تابان را حقیر ذره بین / شیر یزدان را اسیر تره بین

هان برو زین که خواهی شد اسیر / هست جانت زین اسیری ناگزیر

حق ترا هر اسیری فرد کرد / گرچه گردونی اسیر گرد کرد

روی گردد ترا اگر گیرد غبار / کی توان اندر جهت کرد از کار

گرچه گردد زیر کف دریا نهان / کی رسد بر بحر زان کفها زیان

بحر توحیدت تو گر پوشد کفت / سوخت کفها خواهد از موج و تفت

نقص دریا نیست گو رو زیر کف / چون بجوش آئی کف افتد بر طرف

حق ترا خواهد اسیر سلسله / از رضای حق مکن خواهر گله

حق ترا خواهد اسیر از بهر آن / که نماید خاکیان را امتحان

از اسیریّ تو حق را حکمتی است / شیر حق را در اسیری شوکتی است

چون اسیرت خواست حق چالاک شو / زیر بار امر حق چالاک رو

آفرین از حق بجانت زین بلاست / مرحبا جانی کش از حق مرحباست

چون خدایت مرحبا گوید بجان / منت از حق دار زین بار گران

و خلائق را وعظ نماید
و از بیغل خرافات می‌نمود
روزی سائلی در مجلس افتاد
او را ابی حفص خواست آن واعظ
فرا شیر ابی حفص در او دادند
و با او بیان کرد ابو حفص عام بود
او را عتاب فرمود که ای بیداد
تو ترک شدم عبادات می‌نماید
از بیم خود را تسبیح داد
این عبارت را فهمی نبود و آ
تصدیق سعلی را بیفند
خودخواهی کردی و از خزینه
خلق آم او ردی با پرچم کی

تو که همچون جغد ویران بیکسی | شاهباز دست شاه ذو المنی
گر شوی بی منزل و ماوا سزاست | تو حقی کو ذات حق را جا کجاست
گنج توحیدی تو از ویران مرنج | زانکه در ویرانه باشد جای گنج
زیر زنجیری تو تا شیر حقی | گرچه خود زنجیرساز مطلقی
قید زنجیر ای قلندر بیرتست | آنچه در ره پیش آید خیرتست
امر حق زنجیر و جان تو اسد | هست تا باشد ترا جان در جسد
چون بزنجیر او فتادی شاد باش | بند را همدست با سجاد باش
باش هم زنجیر با او در سلوک | هم مطیع امر آن راس الملوک
هر دو زنجیر بلا را قابلید | زانکه از یک دوده و یک حاصلید
بانگ میدان بانگ طبل جنگ ماست | رو که رفتم فتح و نصرت با خداست
فتح و نصرت گرچه مخلوق من است | نصرت با هست لیک اندر شکست
حق کند زین بانگ طبل آواز من | کو صدائی جز ز چنگ ساز من
جان من بر جسم من زین طبلها | زد صدا حالی که بشتاب و بیا
حق مرا زد بانگ حالی ارجعی | کی نیوشد راز حق را مدعی
او چنین داند که بانگ طبل از دوست | گر بود گوش وی از پیغام دوست

تا اگر دلیری اقتدا بنمایند
سنن انبیا و دقایق کار است
تو اگر امر همه را شفیعی
در مجاهده اگر همه خصال که
و هم از قانون بود بسیار
بنای ما بر آن بود

مصرع
این معنی را اشارت بس بود
و چند صفت از لوازم مجاهده است
شد الطاف که شاهد
و هر که خود را بر آن
و بر بیدار شد

خیری

جان او چون در حجاب ظلمت است | ظلمتش مانع ز نورانیت است
آدم اول که علی مرتضی | گفت با اصحاب عرفان و صفا
هر که بشناسد بنورانیتم | عارف آمد ذات حق را تام و تم
روی من مرآت وجه کبریاست | عارف من عارف ذات خداست
هر که چشم او نشد بینا بنور | چشم و جانش هست ظلمانی و کور
کور از ایمان و دور از رحمت است | ظلمت اندر ظلمت اندر ظلمت است
ورحق آنجائی که نورانی بود | محو نور الدین ما مالی بود
نعمت الله است آن نور مبین | نور مولا بین ز وجه نور دین
هر که نورانیت مولا شناخت | خود ولی را هر زمان چون ما شناخت
هل بجا تفسیر نور با نسق | بر بیان شاه بر گردان ورق
دم مزن زین که چشم خصم دد | اعمی است از دیدن نور احد
بحر وحدت اکم از جو خوانده | شیر حق را صید آهو خوانده
من که در چشم عدو نخجیر ما | در نیستان هویت شیر ما
گردمی زین روبهان بشنفته ام | تنگ شو دبیدار شیر خفته ام
خفتگی چه بود تن نخجیر من | کاین زمان گردد شکار شیر من

[illegible]

تن زنخجیر است هم بنگر نکو / جان من حق است و جسم شیر او

شیر خود را خفته گیر و آنچنان / که تماشش مرده دانند این سگان

شیرم ار با خفتگیها هی کند / شیر بیدار از فلک خون قی کند

من کیم شمسی نهان در ذرّهٔ / خفته شیری در میان درّهٔ

چون کند شکافد ز خنجر این تنم / تابد افروزی آفتاب روشنم

ای بمعنی آفتاب من عَرَف / دی ز تو مکشوف سرّ لو کشف

چون توئی در شرح توحید آیتش / در دل ما ضوء خویش افزون بیات

گرمی بخش این دل افسردهٔ را / خرّمی ده گلشن پژمردهٔ را

در ثنای خویش فرما یاریم / بر زبان از خود سخن کن جاریم

ز اختیارم تا زبان گویا بود / هرچه گوید زشت و نازیبا بود

ای سپهر از اختیارت بی‌مدار / وا رهان ما را ز ننگ اختیار

خاک بودم من کجا بودم زبان / تو زبان دادی مرا و هم بیان

هم تو آور ای غیاث المستغیث / از بیان خود زبانم در حدیث

چون تو بر نطقم کنی جاری سخن / هرچه گویم گفته باشی تو ز من

ماندایم آنچه حق نعت تست / نعت خود را هم تو دانی خود درست

خود کمان در کم را بسته ره | نطق جانم راز خود تعبیر کرده
تا زبان از عونت آید در سخن | گوید از نو شرح آن عشق کهن

وله فی مقام الوحدانیة المطلقة

کهنگی در عشق نبود ای ولد | کین صفات کثرتست و او احد
کهنه و نو نیست در بازار او | کهنه ها را نو کند دیدار او
گرچه عالم پر ازین آوازه است | باز چون گوید بیانی تازه است
عارفان کاوقاتشان شد صرف عشق | گوشها کردند پر از حرف عشق
دفتری آورد هر کس زین بیان | پر ز حرف عشق شد یکجا جهان
گرچه حرف عشق نیک ار بشنوی | ختم شد بر مولوی و مثنوی
باز چون آید صفیی در میان | خضر وقت عاشقان و عارفان
آرد از حکمت پی اثبات عشق | زبدة الاسراری از آیات عشق
تازه یابی حرفش از خود لایقی | در بیان عشق و شرح عاشقی
گر ترا باشد ز حق تأیید و ذوق | از تمام عارفان و اهل شوق
تاکنون نشنیده اقرار را | یک کلام زبدة الاسرار را
خود نخواهد بعد ازین هم زاهل دید | هیچکس اینگونه گفتاری شنید

امان

گر تو را انصاف باشد ای فتی — ختم شد گفتار عالی بر صفی
تا ابد دیگر نباید این بدان — زبدة الاسرار گویی در جهان
من نگویم هست این معنی محال — زانکه باشد عشق قادر بر مقال
بر بیان بیش ازین هم قادرست — لیک عقل از فرض اینهم قاصرست
بر صفی عشق اینچنین الهام کرد — نی ز جبریل خرد پیغام کرد
کز تو من اسرار خود بنهفتمی — گفتنی ها را ز نطقت گفتمی
بیش ازینهم بهر پاس حرمت است — نیست حرفم تا بماند صحبت است
هر که از جان سیر این دفتر کند — این سخن را ذوق او باور کند
آسمانش بس بود در روش — پیروئی کند تا پرورش
گوید اندر شرح عرفان مثنوی — از زبان آن حسام معنوی
پر کند آن بلبل دستان دفتر — از متاع معرفت آن کان فقر
همچنان گردون بکر و شیر شد — تا صفی صاحب تقریر شد
از بیان زبدة الاسرار عشق — کرد عالم را پر از گفتار عشق
تخم معنی گشت یعنی مولوی — سبز کرد آن از صفی زین مثنوی
مولوی تخمی فشاند و آبیار — شد صفی تا رفت حاصل زین بهار

حاصل گفتار پیر معنوی / زبدة الاسرار بود از رهروی

خود صفی هم در حقیقت مولویست / عارفانرا اتحاد معنوی است

مولوی خود داده این آواز را / بهر تو بگشوده گنج راز را

جان گرگان و سگان از هم جداست / متحد جانهای شیران خداست

عشق در کشف معانی ای وصی / گاه گردد مولوی گاهی صفی

مثنوی مولوی که راز اوست / زبدة الاسرار گاه اعجاز اوست

حرف یکحرف است ایجان بیخلاف / گرچه باشد در عبارات اختلاف

فرق ازین رو گفت رب العالمین / نیست یکمو در میان مرسلین

زانکه جمله ناطق از ذات حقند / در قیود ما و منها مطلق اند

عشق چون مطلق بدانست ای حسن / عاشقان هم مطلق اند از ما و من

جمله درویشند و مطلق از قیود / فانی از خویشند و باقی در وجود

بگذر از این وقت صحبت تا بیست / هان برو زین که عشق اطلاقی است

گر به تیغ عشق قربانی شوم / ذات حقم من کجا فانی شوم

عشق کان جذب آب جان من بود / وصفی از اوصاف شأن من بود

گرچه از معنی و صورت در تعین / ذات پاکم مطلق است و بیقرین

بنظر در آفاق الآلاء الیه و ...
بتفکر در آفاق الیه و ... بنفس ...
بنظر در آفاق الخلق و الانفس ...
... و ... ناصر و ... عین ...
... سنت ... و در ادراکات ...
و در ادراک صفاتی ...
و در حضور ... کلمه بنفس سر ادراک خالص
و در بیان حالات ... از ثواب و اجابت
اعمال است و صدق
صفای طویات و تمیز
نیات و در اخلاق

و دادن فضائل است از
رذائل و تفریق مابین
حق و باطل

محقق را در ... گوید

گر بنازد روز ... بایست
نفس بیکار است فکری بایست
و در حصول دریافتن ذات بایست
آداب طریقت است
و تطبیق نمودن با قواعد احکام
شریعت و در دلالت نفس نمودن
از یقین است بی تأمل
و در تجلی رسیدن بمقام
شهود و عیان است و انفصال
تجلی انفصال از کونین
و در

تا شناسد یک خلقم در نزول　　بینمایم معنی و صورت قبول
بی تعین گر بود دایم وجود　　خلق کی دانند او را بی نمود
بلکه خلقی هم نبود ار نبود　　خود تعین عارض ذات وجود
پس ظهور آمد یکی ز اوصاف ذات　　گشت ظاهر تا بود کامل صفات
وصف غیبت چونکه هم دارد حجاب　　تک دوم در پرده غیب الغیوب
تا که بر این هر دو دانی قادرم　　هر زمان در عین غیبت ظاهرم
در ظهورم اختلاف کونهاست　　گویمت گه نور و گاهی رحمت است
نور و رحمت هر دو ز آیات من اند　　بر خلایق مثبت ذات من اند
سر عرفانست این آری بلی　　تا شناسی آن علی را زین ولی
ای حکیم عارف ای پیر جلیل　　ای بیانت اهل معنی را دلیل
تا تو گویایی زبانها لال باد　　مرغ نطقت را هزاران بال باد
سر عرفان را تو کشفی بیار　　حجتی کاینجا صفی دارد بکار
گو بگو چشمی که باشد شه شناس　　تا شناسد شاه را در هر لباس
زین بیان کردم زنم وسواس تو　　جنبه زانذر دل ندارد پاس تو
تا تو محرومی ز عشق سینه کن　　سینه ات وسواس را باشد وطن

شیخ کامل چون بُد او دادی دست	راه وسواس ترا در سینه بست
رو عزو را ز سر فکن در پیش باش	در سراغ شیخ عصر خویش باش
شرح این خواهی شنید اینک خوش	عصر زینب بود هنگام خورش
این بود زینب که عصر آید به پیش	صبح خویش شام خویش عصر خویش
جمله صحبت در آی عصر باد	عصر یار اهمت ذو النصر باد
رو تیمّن مر اعشو از باش	در بلا و در شدائد یار باش
رو که هستم من بهر جا همرهت	آگهم از حال غلبت آگهت
چون شوی بر ناقه عریان سوار	در بدر گردی بهر شهر و دیار
نیستم غافل دمی از حال تو	آیم از سر هر کجا دنبال تو
رو که سوی شام خواهی شد روان	با علی آن صبح وصل عارفان
دان غنیمت شام غم را در عمل	زین سحر طالع شدت صبح ازل
وان ره شام بلا را امتحان	زود گردد صبح شام رهروان
نردبان عشق باشد راه شام	زان بمعراج آئی ای احمد مقام
راه شام ای جان من منهاج تست	وان خرابه شام غم معراج تست
چون خرابه گشت جایت شاد باش	تا که گنج حق شود بر خلق فاش

ظاهر آنروزی که شد گنج خفا | شد خرابه بهر تو از حق بنا
بر تو تا ناید ز ویران رنج عشق | کی شود پیدا بدوران گنج عشق
فهم این معنی اگر با عارف است | کو ز سر گنج وحدت واقف است
رو که حیرانند یکجا این رمه | گنج مخفی را تو بودی ترجمه
رو اسیری را کنون آماده باش | امر حق را بندهٔ آزاد باش
گر بظاهر بندهٔ امر حقی | در حقیقت آمری و مطلقی
رو پرستاری کن آن بیمار را | ز آن دل بیمار جو دلدار را
چون دل بیمار هم خسته تر است | من در آنم ز آنکه بشکسته تر است
در دل بیمار شد ماوای من | خاصه بیماری که خفته جای من
زان نعیفه صبح و شام ای نور عین | از لب بیمار ذکر یا حسین
یا حسین ای دل نواز اهل ستر | کت بود جا در قلوب منکسر
کن صفی را دل فزون از چون و چند | در غم خود ناتوان و دردمند
هرچه سنگین تر شود بیمار عشق | بیش پرسد حال او دلدار عشق
چونکه از سلطان دل کام طلب | خستگی گردد عیادت را سبب
بو که از این خستگی شاد من | روزی آید بر سر بالین من

در نیاید پرسشی هم کافیست | چونکه پرسد حال فضلش شافیست
قابل این گرچه درویش تو نیست | قابلیت بخش لیکن جز تو کیست
هان برو زینب که دردت بی دواست | در دهند حق طبیب دردهاست
رو که بیمار مرا یارش توئی | غلطد از هر سو پرستارش توئی
این سفارشها بزینب لازم است | گرچه جانت در اسیری جازم است
چون رود بیمارت اندر سلسله | بد مکن دل شو دلیل قافله
بر کسی یعنی دعای بد مکن | باب رحمت بر الخلقان سد مکن
او چو شیر دام حق زنجیر حق | کی سر از زنجیر تابد شیر حق
گر دعای بد کنی فیض خدا | قطع گردد از تمام ماسوا
پس صبوری در اسیری پیشه کن | ریشهٔ بی‌طاقتی را تیشه کن
گر خورد سیلی سکینه دم مزن | عالمی زآن دم زدن بر هم مزن
گر بانگشت عدو بدهد نشان | چون کشندت سوی کوفه موکشان
از تو حق پیداست زین غمگین مباش | بود حق هم بی نشان گفت فاش
خشم شد از حق اسیری بر شما | خلق تا بینند حق را در شما
گر شوی بیجا در و معجز سر است | کاین دلیل معرفت بر خداست

گنج مخفی پیش ازین بنهفته بود — شیر هستی در نیستان خفته بود
خواست او خود را عیان آنگاه کار — هم ترا بر ناقه عریان سوار
تا شود مفتوح راه معرفت — بر همه خلقان ز آثار و صفت
پس ترا لازم بود بی مخبری — تا شود ظاهر کمال حیدری
تا نگردد بسته بازویت به بند — هم سر من بر سر نی تا بلند
گنج مخفی کی شود ظاهر تمام — پس ز سر رو در اسیری تا بشام
شو بشام و کوفه خواهر در بدر — تا که بشناسند خلقت سر بسر
من بدون این اسیری گر شهید — میشدم هم باز حق بد نا پدید
آن اسیری زین شهادت برتر است — در اسیری تو حق پیدا تر است
پس بجو توفیق اینکار از پدر — گفت علی خواهد اسیر و در بدر
تا نگردی تو اسیر اندر ولی — کی شود نور ولایت منجلی
رو که از امر علی شاه کبیر — ساعت دیگر یقین گردی اسیر
رو ببر کن چادرای گنج احد — باش از بهر اسیری مستعد
در فراقت از تو جانم عذرخواه — رو که رفتم حق ترا پشت و پناه
رفت چون نام فراقم بر زبان — هم زبان آتش گرفت و هم دهان

تا زجدائیها کند کلکم رقم / تا زغم دلها شکافد چون قلم

چون نگارد از جدائی کلک من / کی قلم گوید چو نی زانجا سخن

این قلم خام است نی آتش کلام / در آتش سوزان چه گوید کلک خام

پس بلب گیرم نی و نهم قلم / کو نیستان سوز دازاندوه و غم

چیست میدانی نیستان ای رسول / عالم تجرید و ادراک عقول

نی چه گوید در سیاق عاشقان / قصهٔ درد و فراق عاشقان

ای لسان ناطق حق یار نی / شو دم آموز دم اسرار نی

بشنو از نی چون حکایت میکند / وز جدائیها شکایت میکند

کز نیستان تا مرا ببریده اند / از نفیرم مرد و زن نالیده اند

نی چرا بانگش زند بر جان شرر / از دل نی بنگر گوید خبر

تا چه آمد بر سر او زین فراق / میکند شرح جدائی زین سیاق

دل زغم پاشیده نیز اهل دمی / یک نوا بس گر دلی دارد غمی

گر که در خانهٔ غم و هجران کس است / یکصدای نی جهانی زا بس است

در بیان سواری آن یکه تاز عرصهٔ وحدت و میدان دار میدان هویت و رفرف

سوار معراج ولایت و تعریف ذو الجناح آن جناب فرماید

چونکه زینب در سرادق بازگشت / سوی میدان شاه میدان بازگشت
ذو الجناح عشق آتش خوی شد / بی‌زبان انّی انا الله گوی شد
بی‌زبان حاشا که اندر کوی حق / بد زبان لن ترانی گوی حق
گشت از آتش گلستان بر خلیل / خضر را در ره نوردی بد دلیل
برق نعلش نار نخل طور بود / موسی آن نار دید و نور بود
زنده از هر تار مویش در شمیم / صد هزاران عیسی محیی الرمیم
آسمانها بستهٔ موی دمش / بحر امکان گردی از خاک سمش
چون عنان او سبک در راه شد / خاک صحرا هم صفات الله شد
جای هر گامی که بر ره ثبت او / انبیا را بود جای چشم و رو
چون بمیدان شهادت پا نهاد / پا بر دن از ملک او ادنی نهاد
شد رکابش حلقهٔ عرش برین / عرش یعنی پای آن عرش آفرین
این سخن را اهل بجا تکلیف نیست / ذو الجناح عشق را تعریف نیست
ذو الجناحا جا تنگ شد شب رسید / باز ترسم کز قفا زینب رسید

وصفها جز لفظ پیچاپیچ نیست — قصد عاشق جز شهادت هیچ نیست

الغرض شد سوی میدان و نمود — ذوالجناح و فارس او شاه فرد

آفتاب عشق میدان تاب شد — عقل آنجا برف بود و آب شد

عقل تنهائی دم از هیهات زد — عشق را هم نهبت رد و مات زد

لامکان آنجا که فوق عرش بود — زیر سم ذوالجناحش فرش بود

تا بخدمت بوسدش نعل سمند — قاب قوسین از حد خود شد بلند

لامکان شد پست بر بالای او — پست و بالا گشت تنگ از جای او

پرده کشف الغطا برچیده شد — و آنچه حیدر را یقین شد دیده شد

ذات مطلق بی‌حجاب آمد بکار — گشت در میدان تو حید آشکار

هین چه میدان ساحت غیب الغیوب — ز آسمانش جز و خاک و خاک جوب

آفتاب لایزالی برفروخت — پرده‌های لن ترانی را بسوخت

بی‌حجاب اسرار ذات مکتتم — از حجاب افتاد بیرون تام و تم

آنکه در معراج وحی از وی رسید — پیش پیش ذوالجناحش میدوید

در رسیدن جذبهٔ عشق و اجتذاب روح سالک عارف از مقام سلوک بعالم جذب فرماید

باز با وجد به می جنباندم — گر روم بپذیر گو میخواندم

عون گردانند با گردند شد — گردش دل برد از جا کنده شد

زین پریشان گفتها در حیرتم — گر چه و با کیست وی صحبتم

یافتم گفتار خود را کز کجاست — هم مخاطب هم مخاطب پیر ماست

در زبان من بیان او نهان — کیستم من هم زبان او هم بیان

بنده کبود تا زبان داری کند — بر زبانم حق سخن جاری کند

آنچه میگویم من از یا تا الف — قصه عشق است ار چه بنظم مختلف

من چه طوطی در پس آئینه ام — ریزد او نقش سخن در سینه ام

با لب طوطی است چون استاد جنبد — هر چه طوطی گوید آن استاد گفت

طوطی بندی ام ار آزاد زد — تو مدان از طوطی آن استاد زد

خه خدای طوطی سخن بی پرده گشت — تو چه پوشی پرده کآب از سر گذشت

یار ما بی پرده در شیرا از عشق — گفت راز تو چه پوشی راز عشق

شهر گشت آشوب و تن مغلوب دل — جان فدای شاه شهر آشوب دل

من ز خود رفتم دلا دلدار باز — بر سر حرف است زد بشنو تو راز

عقده های زلف را بگشوده است — تا دل دیوانه را آرد شکست

جیش سودا برسر آرد هجوم — من ندانم زینپس آداب و رسوم

زد بهم یکباره سامان مرا — کرد از افسانه سرگردان مرا

بست بر زنجیر سودا محکمم — داد سر زان پس بصحرای عدم

شانه کرد او زلف من گشتم پریش — تک پیمایم ندانم حال خویش

طره آن دلبر دیوانه کش — از سرم بربود یکجا عقل و هش

من ز خود رفتم دلا تا دلبرت — از غم سودا چه آرد بر سرت

من ز خود رفتم تو حرفش را کش — شد زیک نهی از سر دیوانه هوش

دم مزن کاینک دلا دیوانه ام — عقلها را بر کند افسانه ام

عقل چبود من کیم دیوانه کیست — هین چه افسون گویم این افسانه چیست

بسته بر افسانه زلف دلبرم — زان کشش همواره میگردد سرم

عشق آمد آتش اندر عقل زد — طعنه بر گفتار و عقل و نقل زد

کوفت مغزم را و عقل از چنگ شد — کله ام زان کله کوبی دنگ شد

حالی از چرخم چه باک ای نیم — تک بعزق چرخ و چنبر پی نهم

طبل وحدت را کنون افشانم — لا گذارم نوبت الا زنم

دم مزن کز لا و از الا شدم — با خود آیی بی خدایی بیخودم

آمد از که سیل و دریا دست شد بند دست بسته و پل پست شد
شهر و کوه و دشت را سیلاب کند چرخ و سنگ و آسیا را آب کند
جوی دجر و دجله و شط شد یکی علم و حرف و نقطه و خط شد یکی
غمزه آمد چشم و ابرو گشت یک ما و من رفت و من و او گشت یک
زد به فترخانه باد عشق تیز کرد طومار خرد را ریز ریز
عشق آمد در مقام اشتلم عقل دانی دست و پا را کرد گم
کرد سر بیرون نهنگ لا زیم فلک و لنگر را کشید اندر بدم
با لهنگ افکند عشقم بر گلو میکشد بنگر چنانم سو بسو
گاه در بحرم کشد گاهی به بر گه به دیوارم زند گاهی به در
استخوانم را سراسر کوفته کرده عالم راز وهم آشوفته
تا نگوئی کز چه رو آشفتما با غم آشفته موی جفتما
این سخن گو تا نه پنداری منم من شدم همین که دانی دو الفنم
ای کجایم من که عرشم زیر پاست ای چه ماهی چه من عالم خداست
چند گوئی حرف قهرآمیز ای لطف کن ای تیر قهرت بیز بی
نیست عالم در سخن بر جای لیش سامعا بپذیر گر گوییم بریش

من کجا بودم چه میگفتم سخن ... خاکم ار گفتستم من و ما بر دهن

ای فقیران کار ما خام کشید ... باز بد عصر را بر تن زنید

واجب آمد اینکه بکشندم بدار ... تا انا الحق گوی گردد سنگسار

من نگویم این سخن را آنکه گفت ... باز رو در پرده غیب بنهفت

گاه گاه از پرده می آید بدر ... میزند حرفی و گردد مستتر

بلی گر گرد اشتر ز اشتلم ... شقشقه شد در دهانش باز کم

رحمت مولا که پیر کامل است ... این بیانم را گواه عادل است

آنکه هم معروف و هم معروفیست ... ناطق از نطق صفی صوفی است

بنده پروردن عیان از رحمتش ... ای زهی بر قدرت و بر حرمتش

کو زبانی تا ثنای او کنم ... هم زبان مردم آزان خجلتم کنم

شرح احسانهای او گویم گر ... لی چه گویم کز شمارات آن برون

آنکه مداحش حق اندر سعی است ... از ثنای ما یقین مستغنی است

زین بیان دل نگذرد از بهر یار ... وصف آن یاری که بی شبه است و یار

خطاب به پیر طریقت و تمجید
ذات آن حضرت

ای علی رحمت ای شاه ملیک | ای عری ذات تو از شبه و شریک
ای تو گنج و جمله اسما چون طلسم | ای تو جان و جان ما فیها چو جسم
ذات تو پاینده و در تابی است | جسمها ناپایدار و فانی است
انچه ناید در اشارت ذات تست | هم اشارت هم عبارت مات تست
از اشارتها و ز عبارت برتری | بر اشارتها عبارت داوری
کی عبارتها کند اثبات تو | هست برهان ثبوت ذات تو
ای به پیش علم دلیل جبرئیل | بر ثبوت خود توئی محکم دلیل
حجت شمس است شمس گرم تاب | آفتاب آمد دلیل آفتاب
شمس پیش آفتابت کوکبیست | از هزاران پرتو نورت یکیست
سایه گفتم شمس حق را سایه کو | جز ظهورش سایه و همسایه کو
حضرت حق کرده در مظهر ظهور | ذات مطلق کرده در مظهر ظهور
مظهر مولا علی رحمت است | حضرت اعلی علی رحمت است
من گدای آن درم آری بلی | پرتوی زان مظهرم آری بلی
چونکه در نور وجودش قائمیم | رفته از ظلمت برون نورانیم
من سلیمان زمانم در ظهور | جبرئیلم هست طیری از طیور

دلها و مردان دریا دل تجلی این [illegible] نتوان نمود [illegible] دیدار و [illegible] هر ذاکری [illegible] عاقلی [illegible] چون [illegible]

حاصل کلی [illegible] تکامل است [illegible] جمیع [illegible] است [illegible] صد هزار [illegible] در عبارت [illegible] شان است [illegible] با اعداد [illegible] غالب [illegible] الشی بعینه [illegible]

[illegible] سر [illegible] حال خدا [illegible] آنست [illegible] و [illegible] بدان [illegible] پیدا [illegible]

[illegible] ظهور [illegible] بیرون است و [illegible] شعور [illegible] و [illegible] ذات [illegible]

این صفی باز از میان شد ملی
مست چشم دلستان شد ملی

مستی ما از شراب باقی است
نشأهٔ مستان ز چشم ساقی است

از می باقی چو مستم روز و شب
گویم از مستانه حرفی بی عجب

مست را تکلیف نبود در سخن
خاصه رند دایم السکری چو من

شیر جانم هر دم از سکر جنون
میکند زنجیر دمی ناید برون

گر بهوش آیم دمی کین نادر است
شور مستی باز باقی در سر است

چون خمار می زند گاهم بسر
میکند دل ساز سودائی دگر

پس علاج درد سر زافیون کنم
لاجرم همواره مستم چون کنم

خاصه تا مخمور چشم ساقیم
در سماع و شور مستی باقیم

جان باقی کیست مست چشم او
کل شیئ هالک الا وجهه

چون شد آنجائی که در وی شد فنا
بد حجابی کان بگشت و گشت لا

موج و قطره عین دریا آمده
که هم از دریا هویدا آمده

بنگر از چشم من ای صاحب نظر
تا شوی از سر این دریا خبر

باطن این بحر جز الله نیست
هیچ کس از کنه او آگاه نیست

عقلها در ذات او حیران همه
واله و مبهوت و سرگردان همه

قال الله تعالی یا ایها الذین آمنوا اصبروا و صابروا و رابطوا یعنی اصبروا بنفوسکم فی البعد و صابروا بقلوبکم فی الشهود و رابطوا باسرارکم فی الوجود صبر و ...

موج این دریا بود انسان کل / شخص انسان ز اهو بیت جان کل

کیست انسان مظهر ذات اله / کان بهر عصر است قطب و پادشاه

این زمان مهدیست قطب با یقین / عارفان از خرمن او خوشه چین

هست مهدی قطب مطلق بی خلاف / او چو عنقا دین جهان چون کوه قاف

او بشخص امروز حی و قائم است / بر تمام آفرینش حاکم است

هر که گوید مهدیت نوعی است / فهم او را فکر باطل کرده است

قطب مطلق مهدی موعود ماست / وین زمین و آسمان چون آسیاست

میکند گردش فلک بر دور او / حیّ و قیوم است و غیبت طور او

گشت خواهد ظاهر آن سلطان داد / عالمی را پر کند از عدل و داد

هست فرزند حسن کابن علی است / در دل عارف ظهورش منجلی است

از امامان او بود ثانی عشر / بر وی از چشم دل عارف نگر

اولیا جزو آیات ویند / بندهٔ ذات وی و مات ویند

عصرها را در ولایت هادی است / کار ما در عصر او بر شادی است

ای گروه عارفان شادی کنید / عبد او باشید و آزادی کنید

خاصه کان سلطان دین در عصر ما / زد برحمت اهل عرفان را صلا

در وصول حضرت ... و ... [illegible]

باز فرما ای حکیم حق زبان	تا چه گفتی نکته زین دور زمان
تا که آن دریای رحمت جوش کرد	سنگها هم آب حیوان نوش کرد
رحمت ظاهر گواه غایب است	وان امام حی قائم نایب است
از علی رحمت ای عالیمقام	فیض مهدی میرسد بر ما مدام
از زبان مهدی آن شاه دنی	زبدة الاسرار بگوید صفی
لطف مهدی گر نباشد بر زبان	میرسد هرگز کجا فیض بیان
نی همین فیض بیان بل فیض جان	او بود خلاق جان و جسم جهان
اوست خالق دست نه مخلوق آن	بل صفی مخلوق و از خلاق گو

در خطاب بولی حضرت معبود و سلطان وجود و مالک غیب و شهود حضرت مهدی موعود علیه الصلوة والسلام من الله الودود و طلب استعانت از آن شاه ذوالجود نمودن ومن الله التوفیق

ای امام حی قائم شاه دین	خالق جان قطب امکان ماه دین
ای بفیض دمبدم خلاق خلق	همت شیراز [illegible] ادراک خلق

خدا و خودیت را گذاشتن بظهور هویت خدا و جمع با بقای بعد از فنا است دلش اسرار موجود است بحجاب اثبت وجود از وحدت بکثرت و با شغل بودن بقای خدا در این مقام است اجمع و ما [illegible]

[illegible]

ای وجودت علت ایجاد جان / دست عونت بانی بنیاد جان

ای خلیفه حق بذات بی‌مثال / راست بر قدت ردای ذوالجلال

ای ز تو گویا زبان جان من / ناطق از تو طوطی بی‌بیان من

از زبان قطره‌ها گویا توئی / نی غلط هم قطره هم دریا توئی

قطره چه بود تا دم از دریا زند / دم بگفتار از من و از ما زند

گر عنایات تو نبود ما کئیم / جود تو گو معدوم محض و لاشئیم

ما چو نائیم و نوا در ما ز تست / ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست

کوه بی‌معنی کجا دارد صدا / تا نیاید از تو بانگ مرحبا

نای طبعم را نوای تازه بخش / کوه نطقم را صدای تازه بخش

چنگ طبعم بینوا را ساز کن / در گدای کوه آفرین آواز کن

گر تو خواهی که لسان الله شود / ور نخواهی کوه هم ابکم شود

ای ز عشقت سوز ما و آه ما / وی اسیرت کوه ما و کاه ما

کوه چه بود کاین جهان پر صدا / هست در معنی ز نایت یک نوا

کوه و صحرا جمله در بحر تو غرق / زیر و بالا جمله از جمع تو فرق

من کیم تا دم زنم از فرق و جمع / ای تو جمله گفتها را نطق و سمع

بود اگرچه در نظر بود اگر آخر
این مقام بیان و ابتدا
معانی بود و منشی آمده که
دیم تجلی است و با کمالرا
در حمد من برد بلکه اوصاف
از اول ما الک را مخفی است
بر سه صفت مرتبه است
تمام احسان حمیده را
کتاب بیان مطلب اشارت او در
این بیان عوالم جانیست و آن
ابراهیم باید دانست که مراد
از عوالم حسب همان مرتبت
منکشف است که وجود در مرتبه
بمقتضای بیان مرتبه شهود و
تجلی است اول وجود مطلق
لا بشرط که بلا اوست و بلا
آخر است و دیگر عالم اسماء و صفات
که اول تجلی ذات وجود است
و تعین اول و باصطلاح
دیگر فیض اقدس و باصطلاح
عقل اول و مقام احدیت و
بعبارت دیگر وجود بشرط لا
است از همه اشیا و اطلاق
و مرتبه تقشیه و جمع اجمال
او را به اطلاق است
و الاسیه هم و جمع
ادبار ادراک

مطلقی گرچه ز جمع و فرق طرف / برتری گرچه ز صوت و گفت و حرف

هم منزه از شهود و از عیوب / هم محجب از خطاب و از خطوب

هم مبرا از نهان و از عیان / هم معرا از ثنا و از بیان

لیک بر یکجمله علمت جامع است / سوی جمعیت جمله اسما راجع است

چون تو خواهی خاکها یابد نوا / چون تو گوئی بادها جنبد ز جا

تا نجنبد باد عونت ای جواد / برگ بیدی کی بجنبد خود ز باد

ای بجنبش بادها از بید تو / کی بجنبد نطق بی تایید تو

در جهار ارتن همه محکوم تست / جنبش هر آنشان معلوم تست

مو نجنبد تا نجنبانی تواش / گل نروید تا نرویانی تواش

باد چه بود عون جنباننده است / ای همه جنبنده جانها بنده است

نطق تا بود مرا امداد ده / وان سخنهای مقیمم یاد ده

نور نطقم راز نو لامع نما / قطره را در بحر خود راجع نما

قطره چون مستغرق دریا شود / آنچه گوید گفتهٔ دریا بود

تا چه دیگر باز جوشد یم عشق / دم زند از کیف عشق و کم عشق

عشق آن دریای قعر است و حد / که ندارد کیف و کم و [جزر و مد]

باز گو کان بحر ذخار وجود	زبده چون فرمود اسرار وجود

در طلب یاری نمودن آن سید بشر در میدان وشهادت حضرت ولی اکبر اعنی علی اصغر والاعانة من خالق القضاء والقدر

چونکه بحر لایزالی کرد موج — کار عشق لاابالی یافت اوج

شاه عشق آن مالک الملک فقط — کرد در میدان قیام اندر وسط

در رکابش انبیاء حاضر همه — بر جمال لم یزل ناظر همه

او چو شمع و انبیا پروانه اش — پیش شمعش جان کعبه پروانه اش

او چو یوسف انبیا پیراهنش — واو چو جان آنها نشانی از تنش

تا نماند غیر حق دمساز حق — بانگ بل من ناصری شد از حق

کیست کاید دم زدم منصوری زند — ناصر بالذات را یاری کند

اندرین دشت بلا حق جو شود — او بهمه حق گردد و حق او شود

در ره عشقم فنا گردد کنون — مالک ملک بقا گردد کنون

قطره را گذارد و عمان شود — جان دهد بهر خدا جانان شود

اندرین صحرا شود نخجیر حق — پس شود در بیشهٔ جان شیر حق

مشتری حق است بفروشید جان — نیست در سودای حق باشه زیان

هر که جان او فدای من شود — جان جان حضرت ذوالمنن شود

ترک جان کرد آنکه جانانش کنم — عالم و آدم ثنا خوانش کنم

جان آن کامروز در راهم دهیت — جان تو از انبیا و اولیاست

چون نوای قتل موتوا آن قوت — شد بلند از نای حی لایموت

بود طفلی شیرخوار اندر حرم — کآفرینش را پدر بد در کرم

خورده از پستان فضل آن کرم — شیر رحمت طفل جان بو البشر

ممکنات از عالم و آدم همه — از دم جان پرورش یکدم همه

گرچه خوانند اهل عالم اصغرش — من ندانم جز ولی اکبرش

بر امید جان نثاری آن زمان — خویش را افکند از مهد امان

دست از قنداق جان پرور کشید — بندهای بسته را بر هم درید

آری آری شیر حق است ای لعد — آنکه در گهواره اژدرها درد

بانگ برزد کای غریب بینوا — نیستی بیکس هنوز ای بینوا

مانده باقی بی ز اصحاب کرم — شیرخوار خسته جانی در حرم

که علاقه از خانه و اهل ... قطع نماید و نفی ... خلقت ... کند ... شریعت را بنور ایمان قطع ... که نعمتهای ... است ... شریعت ... ضعف شود و ... فنا ... که مقام ... اصطلاح اهل بینش از عالم ناسوت که نهایت ... بهجت ... طریقت یعنی راه ... سالک الی الله قبل از وصول بمقام فنا هر منزل ... منزل اول را طریقت گویند ... ازل را ... است ... ابرار ... واقع شود در این ...

نیست ایمنی شگفت از کار عشق | تو ندانی چون نداری بار عشق
حلقه چون بر در زند عشق ای فقیر | کی شناسد او صغیری از کبیر
هر که او را طینت از آن طینت است | جان او را جانب اصل فطرت است
گر بمشرق فرع و در مغرب است اصل | وقت حاجت میشود با اصل وصل
ذره ذره کاندرین ارض و سماست | جنس خود را همچو کاه و کهرباست
نور جزو آمد چو جنس آفتاب | هم بسوی آفتابستش ایاب
گر تو جزو آفتابی هوش دار | اندرین معنی بیابی گوش دار

در بیان اتصال روح سالک بحقیقت وجود در ضمن آمدن حبیب بن مظاهر و مسلم بن عوسجه از کوفه بکربلا بیاری آن دریای رحمت وجود

چونکه بار افکند شاه کربلا | بهر جانبازی در آن دشت بلا
نار جذبش در زمان شد مشتعل | آن حبیب بن مظاهر را بدل
سوی شهر کوفه وقتی مرد راه | صوفیانه شد برون از خانقاه
شهر را دید از هجوم خلق تنگ | واندر آن غوغا رواج اسباب جنگ

گرد در آئینهٔ دل پس نظر | تا ز دل جوید از آن غوغا خبر

زانکه صوفی را دبیرستان دل است | در دل او علم اشیا حاصل است

دل بود مرآت نور آگهی | گنج علم و مخزن شاهنشهی

گنج علم علم الاسما دل است | راز دان سرّ او حی دل است

هر دلی عارف بنورانیت است | مشرق انوار عالم حضرت است

خواهم ار من شرح دل گویم تمام | ختم تا محشر نگردد این کلام

نی غلط گفتم که تا محشر همه | هست از دلهای دل یک دمه

او چو همدم گشت با دلهای دل | کرد یکدم سیر عالمهای دل

دید اندر کربلا طوفانی است | کشتی شاهی که دلها بانی است

زد بجانش شعلهٔ نار جذب دوست | سوخت زان مجذوب مطلق مغز و پوست

دیگر از بازار در منزل نرفت | پای معنی بود کان در گل نرفت

چون تو از اسرار معنی غافلی | ای اخی از پای تا سر در گلی

بگذر از صورت ز معنی طلب | تا بر آید پایت از گل بی تعب

اهل معنی چون که گشتی بی تعب | بر حبیب خود رسی همچون حبیب

زد حبیب آن شیشهٔ صورت بسنگ | سوی مقصد تاخت از ره بی درنگ

اجلی و مثال مطلق و غیب مصاف منحصر شد و او را از آن جمع مثنی با اسرار او را ... [illegible] ... استعمال از جمال او ... [illegible] ... از اینکه دنیا و حواس ... از آنست و بسبب عارف مستی و نیست دنیا و آخرت از هیچ سبب شود حسنات و ... [illegible]

اعمال را باد فنا ورود دل از خوف و رجا فرقت با مجال قبض و بسط در حال نماند ازین رو منزل توحید است و بیان سیر مع الله تا سید خلاق مجید در این سیر سالک را کشف اعیان ثابته شود تو دو باره توحید مفتوح گردد و غبار از تفعای نور وحدت اصلی طینت عارف برخیزد انتها ... [illegible] ... جمالی را ... [illegible] ... فطرت ... [illegible] ... باطن ... [illegible] ... و محو

کی شکیبائی بود در کار او | عاشقی کو رصد از دیدار او
رفت از سر غیرت دیرینه را | دید در ره پیر صاحب سینه را
مسلم آن کو بود او را همقدم | در طریق عشق سلطان قدم
عازم حمام جان روشنش | در کفش رنگی و بیرنگی فنش
گفت او را کای اخی آواز بین | حل حنا از دست و رنگ تازه بین
رنگها را جمله دیگر گون نگر | کار عشق از رنگ و بیرون نگر
راه بیرنگی بجز یک گام نیست | راه عشق است این بحمام نیست
صبغة الله است رنگ خم هو | رنگها یکرنگ گردد اندر او
عشق رنگ آمیز در رنگ او است | هر چه غیر از رنگ او ننگ او است
رنگ بیرنگی حنای عاشق است | وان یکی از رنگهای عاشق است
رنگ هستی را چو عاشق کم کند | صد هزاران رنگ از یک خم کند
رنگها را عشق از سر ریخته | هر عاشق رنگ دیگر ریخته
ریخت از خم ولا رنگ بلا | بهر عاشق در زمین کربلا
من پی آن رنگ رفتم ای کیا | داری ار بار رنگ او روئی بیا
خود سیاهی گرچه فوق رنگها است | دان سواد الوجه فی الدارین راست

لیک زین رنگی که عشق انگیخته — آن سیاهی رنگ هم بگریخته

گرچه رنگی از سیاهی بیش نیست — باقی آنجا رنگی از درویش نیست

لیک عشق آنرا که بانگ آن کند — رنگ بیرنگی ز بهر او زند

خون او کاندر رکاب شاه عشق — ریزد از حق است وثار الله عشق

چیست بیرنگی در اینجا ای فقیر — یکجهه بودن برای عشق پیر

رنگها را العرض یکدل شدند — سوی بیرنگی قدم برداشتند

سینه بگشودند پیش تیر کین — در نماز آن هر دو نور پاک دین

در نماز آن هر دو مؤمن سینه را — پیش شه دادند تیر کینه را

بارگی بر هستی خود تاختند — نقد جان در نقد جانان باختند

از ولا با اصل خود ملحق شدند — فرع را هشتند و واصل حق شدند

آری آری عین حق گشت آن کسی — آنکه بهر حق گذشت از جان و سر

پیش اصل خویش چون نخچیر شد — رفت صورت جلوه معنیش شد

این بیان اسرار نورانیت است — حیف کت جان در حجاب ظلمت است

بس دراز است این سخن کوتاه کن — اعتذار و سوی قرا نگاه کن

تا چه کرد آن شیرخوار شیرخو — با امیر شیرخویان گفتگو

در بیان اتمام حجت نمودن آن مولای شیر نمودن آیة الله اکبر بر قوم و تیر تان ابتر و تمامی شهادت جناب علی اصغر

بانگ زد کای ساقی بزم الست
شیرخوار از کودکی شد می پرست

شیرخوار عشق از امداد پیر
شد ز بوی باده مست و شیرگیر

شیرخوارم گرچه من شیر حقم
زهره شیران بدرد ابلقم

اندکی گر شیر جانم می کند
شیر گردون شیر جانرا قی کند

شیرخوارم لیک بزمم مست شد
چرخ در میدان عزمم پست شد

صید معنی شد شکار بچه ام
هین بیا کز خم هجران بچه ام

عزم کوی دوست چون داری بیا
ارمغانی بر بدرگاه خدا

قابل شاه ارمغان کوچک است
کو بقیمت بیش و در وزن اندک است

مختصرتر تحفه به یار ترا
میکند سنگین نه او بار ترا

نزد شاهان تحفه اندک تر خوشست
که توان بگرفت پیش شه بدست

گوهری بر پیش آن شاه ارمغان
کو سبک وزن است و در قیمت گران

منافی قانون اختصار است بیش از این
و مخالف شرط است این بحفظ حدود
و منافی شرط است و با هست نیست بیان
نیست و با هست تهیب کامله ... نیست
صورت ... طلعت ... جل جلاله آراد
از حضرت جل طهور
... سب ... حضرت ... ببی عبده
که از سر نسب الرسول ابی عبدالله
اند و طبیعه فیه وجود او
سن عشه ... افعال
اسب طریقت بصدق افعال
و تصحیح اعمال و اخلاص

ارمغان این لؤلؤ شهوار اگر — نزد خسرو زر دست افشار بر
شاهباز وحدتم من در نشست — عیب نبود شاهم ار گیرد بدست
عجز دستست نیست جائی چون مرا — بر ببستم نیست پائی چون مرا
نیست دستا از بهر دفع دشمنت — دست آن دارم که گیرم دامنت
گر که نتوانم بمیدان تاختن — سوی میدان جان توانم باختن
گر ندارم گردن شمشیر جو — تیر عشقت را سپر سازم گلو
چون شنید از گوش ضیق صدا — خالق اصوات بانگ آشنا
عشق بر پیغام اصغر شد سروش — آمد آواز علی شه را بگوش
آشنا بر گوش شه خورد آن صدا — کآشنا داند صدای آشنا
تاخت سوی خیمه که بار دگر — تا از آن صاحب صدا جوید اثر
دید کاصغر کرده عزم آن بار — گشته از خرگا بهستی دست و باز
برگرفتش حیث عزم راه کرد — روی همت سوی قربانگاه کرد
بند بر تفصیل نبود کار عشق — تا چه کرد آن شاه در بازار عشق
هر چه بودش پاک با حق تاخت زد — مهره‌ها را بر دو حرف از باخت زد

در اعمال و دوام ثبت احوال و
لزوم ادب در کل حال بحکم
یهدی الله لنوره من یشاء
صراط هدایت الله را معرفت
و نور هدایت بر ارباب سلوک
نمود و انا الصراط المستقیم فرمود
و در یقین معرفت بوصول
سکینه ایمان در قلوب اهل
ایمان بصورت ایمان و
حصول درجات عرفان مرتبه
اهل عین معرفت را کشف داد
صدق این دعوی در ثبات
نفس و بذل وجود بجای
اول محمود

زین بیان قصه دم مصیبت نا رسیت / خود بشرح عشق دیگر جا نیست
علت گفتار من عشق است عشق / کاشف اسرار من عشق است عشق
اینهمه گفتم ولیکن ای حسن / خود نگفتم قطره ز این بحر من
وصف دریا را که داند ای رفیق / آنکه در دریا بود جانش غریق
جان تو چون بیخبر ز اسرار ماست / ور ترا گر ناید این صحبت رواست
بحر معنیم زند در سینه جوش / سینها تنگ است چون با وی خروش
کرده لالم ضیق صدر خلق گول / دان سخن گویم باندازه عقول
اندکی ز اسرار حق منصور گفت / شد تن سر دار جان با دار جفت
چاره کو جز اینکه گوئی ای حبیب / زانکه من در دار خلقانم غریب
لاتخالفهم حبیبی دارهم / یا غریبا نازلا فی دارهم
نیست دعوت این شالت ای صبی / بد مکن دل نه دلیتم زینبی
کیستم من رند صوفی مذهبی / بنده شاه قلندر منصبی
قطب عالم رحمة للعالمین / مظهر سجاد زین العابدین
اوست کز کون و مکان برتر بود / هم قلندر هم قلندرتر بود
گر زند سر او ز نم دم اندکی / مستمع را خاطر افتد در شکی

عاری از شک عارف صاحب همت است
گر ز شراب عشق مست و سرخوش است

ای صفی اندر ثنای او ز بیم
چند پیچی خویشتن را در گلیم

حفظ حقت عاصم است از هر گزند
در بر وی از طعن خار و خس مبند

یاری از حق جوی دل را بار کن
وز حقایق ستر حق اظهار کن

ور ز رسوائی ترا پرواستی
طبل پنهانی مزن رسواستی

وی که مهرت بر لب از گفتار بود
گفتگویت بر سر بازار بود

حالیا کاظهار مطلب کردهٔ
چونکه مرگ آمد چرا تب کردهٔ

مهر بردار از لب و اسرار گو
خلق گر دیوند با دیوار گو

مرصفی دانست هر کس صوفی است
صاحب دلق و دم معروفی است

نائب معروف صاحب سینهٔ
خود رضا را بندهٔ دیرینهٔ

گرچه دانیم اینکه با زیبندگی
ادعا نبود ترا جز بندگی

آری آری هر که او را ادعاست
بیخبر از معنی فقر و فناست

این سخن را فاش گو تشویش نیست
هر که دارد ادعا درویش نیست

هر که را دیدیم دعوی کار بود
در ره فقر دکان دار بود

جمله این مدعیان دین فروش
اهل دکانند گر داری تو هوش

وقت تنگ است این جا پر اهل کیف / زانکه بحر عشق اصغر کرد کیف

گو بجوشد تجرّم از سودای عشق / جمله جوشش و کف بود دریای عشق

چون بمیدان بر سر دست پدر / آیت کبرای حق شد جلوه گر

ابن سعد آن پیشوای اهل شر / از کمین گه با کمان آمد بدر

گفت بر من جمله باشید ای سپاه / در حضور زادهٔ سفیان گواه

کز کمان کفر دامن گیر من / بر حسین اوّل رها شد تیر من

ز اجتهاد خویش و حکم مفتیان / من کشیدم بر حسین اوّل کمان

هر بشرع احمد است و معتقد / بایدش نامت پیرو تی مجتهد

چون شنیدند این سخن تقلیدیان / از زبان آن لعین تیره جان

دل ز حق یکبارگی پرداختند / وجه حق را تیر باران ساختند

جان نمرود دشقی گفتی بد / بود در جسم پلید حرمله

تیر او چون کفر او بالا گرفت / در گلوی حق نژادی جا گرفت

شرع بازان حرز جان قرآن کنند / تیر پس بر صاحب قرآن زنند

این کنند آن خود پرستان دغل / تا تو دانی سرّ علم بی عمل

زین سخن فهمت نلغزد در اعلم / این نگفتم بهر جرح اهل علم

[illegible]

عالمان بی عمل را پیگان	بنده باید بود از جان این بیان
عالمان بی شریعت بجدند	که بدزدی بر سر راه آمدند
این بعالم هم ندارد اختصاص	دزدها هستند در دلق خواص
تا تو بشناسی ولی پاک را	هم شناسی رهزن ناپاک را

در تحقیق نفس حق و نفس باطل و لطیفه ظهور حجت قاهره غالب عادل

آن ولی کان بر حق و ربانی است	در تحقق مظهر سبحانی است
در شریعت پیرو پیغمبر است	در طریقت رهنمایش حیدر است
گفت حیدر صوفی کامل بود	هست یکسان پیش چشمش سنگ و زر
ورنه صوفی نیست کلب کوفی است	کلب کوفی بهتر از این صوفی است
هر که نبود در لوای بوتراب	گمره است و غول راه و در دباب
هست آن ابلیس آدم رو بس	بنده دنیا و پابند هوس
حاصلا بسیار قطاع الطریق	هست در ره باش هشیار ای رفیق
دیده را بگشا مرو کورانه راه	ورنه اندازند غولانت بچاه
بنده کی رهبری را کن قبول	تا نیفتد از در راهت نفس غول

[illegible]

هر که باشد پیر ره را بنده او   مؤمن است و عارف دل زنده او

پیر باشد امتحان نقد و قلب   پیر اگر جوئی تو شیری در رمهٔ کلب

چون ظهور مهدی قاهر شود   نقدها و قلبها ظاهر شود

قلب با آتش چو گردد روبرو   ظاهر آید طینت ناپاک او

قلب اگر گوید که با آتش خوشم   طالب دیدار و وصل آتشم

بیخبر باشد ز عدل آتش او   چونکه آتش دید گردد سرکش او

جز زری کو پیشتر شد نارکش   آید از آتش برون بی غل و غش

تا بد از او طالب آتش بود   زانکه هم کارش ز آتش خوش بود

پیش از آن خود در تعظیم شهان   کرده در شاه ولایت امتحان

بردم پیران حاضر دمش   بوده تصدیق از امام قائمش

پیر وقت ما علی رحمت است   عهد او بر جمله عالم طاعت است

هر دلی کز طاعت او سرکش است   هست قلبی کو عدو آتش است

پس بهر عصریست مهدی در ظهور   بر زجاجه اولیا تابیده نور

قطب امکان دست باقی مظهرند   وین مظاهر شهر علمش را درند

بی وجود او ندارد کس وجود   غیبت او از فرط پیدائی بود

خطاب بحضرت مهدی موعود علیه صلوات الله الملک الودود و لطیفه از ظهور آن سلطان غیب و شهود فرماید

ای شه قیوم قائم بحر جود / ای وجودت موجد غیب و شهود

ای غمت سرمایه سودای عشق / پر ز سودای غمت صحرای عشق

ما همه فانی و باقی ذات تست / تو چه وجه و این بقا مرآت تست

ای منظم ز انتظامت کار ملک / ذات پاکت واحد القهار ملک

آفرینش جمله همچون آینه / جز تو زین آینه نبود عاینه

آینه گر بیشمار و بیحد است / جلوه گر در جمله وجه سرمد است

هر دلی کان شد بنور حق بصیر / بود از عون تو ای حق قدیر

گشت عونت قفل قلبش را کلید / قفل ما را هم کلیدی ای مجید

تا که ما را چشم قلبم وا شود / بر فروغ طلعتت بینا شود

روی تو مرآت ذات اقدم است / پنجه ات مشکل گشای عالم است

ای مبرا از حیات و از ممات / وی مبرا از حدود و از جهات

هر که باشد پیر ره را بنده او ... مؤمن است و عارف دل زنده او
پیر باشد امتحان نقد و قلب ... پیر اگر جوئی تو سیری در قلب
چون ظهور مهدی قاهر شود ... نقدها و قلبها ظاهر شود
قلب با آتش چو گردد روبرو ... ظاهر آید طینت ناپاک او
قلب اگر گوید که با آتش خوشم ... طالب دیدار و وصل آتشم
بیجبر باشد ز عدل آتش او ... چونکه آتش دید گردد سرکش او
جز زری کو پیشتر شد تا رکش ... آید از آتش برون بیغل و غش
تا بد از او طالب آتش بود ... زانکه هم کارش ز آتش خوبتر بود
پیش از آن خود در اتعظیم شهان ... کرده در شاه ولایت امتحان
بردم پیران حاضر دمش ... بوده تصدیق از امام قائمش
پیر وقت ما علی رحمت است ... عهد او بر جمله عالم طاعت است
هر دلی کز طاعت او سرکش است ... هست قلبی کو عدو آتش است
پس بهر عصریست مهدی در ظهور ... پر ز جام اولیا تابیده نور
قطب امکان دست باقی مظهرند ... وین مظاهر شهر علمش را درند
بی وجود او ندارد کس وجود ... غیبت او از فرط پیدائی بود

خطاب بحضرت مهدی موعود علیه صلوات الله الملک الودود و لطیفه از ظهور آن سلطان غیب و شهود فرماید

ای شه قیوم قائم بحر جود — ای وجودت موجد غیب و شهود
ای غمت سرمایهٔ سودای عشق — پر ز سودای غمت صحرای عشق
ما همه فانی و باقی ذات تست — تو چه وجه و این بقا مرآت تست
ای منظم ز انتظامت کار ملک — ذات پاکت واحد القهار ملک
آفرینش جمله همچون آینه — جز تو زین آینه نبود عاینه
آینه گر بیشمار و بیحد است — جلوه گر در جمله وجه سرمد است
هر دلی کان شد بنور حق بصیر — بود از عون تو ای حی قدیر
گشت عونت قفل قلبش را کلید — قفل ما را هم کلیدی ای مجید
تا که میجا چشم قلبم وا شود — بر فروغ طلعتت بینا شود
روی تو مرآت ذات اقدم است — بجه ات مشکل گشای عالم است
ای مبرا از حیات و از ممات — وی مبرا از عدد و از جهات

ای بکل ماسوا علمت محیط
هم مرکب عین تو بکثرت هم بسیط

ای نهان از دیده و پیدا بدل
ای بپیدائی وجودت مستقل

نی نئی مستور هم از چشم سر
در حقیقت نزد ارباب بصر

کی شوی پنهان تو ایجان جهان
جز ز چشم غافلان بدگمان

غایب آن باشد که نبود هیچ نور
در دل بجاصل او از حضور

آنکه نشد عارف بنور ماهرت
هر کجا بیند عیان و حاضرت

مرحبا ای شاه جان افزای ما
ای بهر جا حاضر و پیدای ما

من که باشم تا که بگشایم زبان
در حضورت که عیانی یا نهان

چون بهر عالم توئی مولای ما
بر تو کردم کار خود را واگذار

جان من باشد بجرم خود مقر
انت ربی انت حسبی فاغتفر

در اثبات وجود فایض الجود محمد بن الحسن ابن علی النقی صلوات الله علیه و علی آبائه

پیش ازین گفتیم گر داری بیاد
قطب مطلق آن امامست ای جواد

اوست قطب آفرینش ای پسر
بر وجود اوست این عالم بپا

هر که گوید دارد او نوعا وجود — چشم او کور است از نور شهود

بر ثبوت شخص او بشنو دلیل — تا دلیل خصم را دانی علیل

چون که هر عالم چه غیب و چه شهود — دار دار دانی بقطب امکان وجود

قطب در هر عالمی دارد وجود — بیگمان بر مقتضای آن وجود

در مقام روح قطبست او بروح — عالم ارواح از و دارد فتوح

اندر اعیان قطب اعیانی بود — نقطه از غیب است آنجا می بزد

در مقام غیب غیب مطلق است — هم در اسما گنج اسمای حق است

زانکه او باشد خلیفه ذات او — هست عالمها بپا از ذات او

پس یقین در عالم اجسام هم — هست موجود او بجسم محترم

مقتضای عالم جسم است جسم — گنج حق را جسم او باشد طلسم

پس بجسم ار او نباشد مستدام — بی امام است این جهان و بی نظام

پس خلیفه از خدا نبود بأصل — وین خلاف حکمت است از روی فصل

هست مبیک پس ز رب العالمین — قطب جسمانی خلیفه در زمین

او شه است و عالم از وی مانسق — خاکیان را رهبر مطلق بحق

ور تو گوئی این امامت اختصاص — می ندارد از خدا بر فرد خاص

وان طریقی را ابر و تیغ بود
و ان راه او وی راستی است و راه
راست کسی که رود در راستی
نجات است و از خود کاست
لقمان را گفتند با این نزد
آنچه رسیدی گفت بصدق
گفتار و ترک ما لا یعنی و صدق
تالی درجه نبوت است کما قال
الله تعالی فاولئک مع الذین
انعم الله علیهم من النبیین و
الصدیقین و الشهداء و الصالحین
و صدق یکی صدق گفتار است
آنچه در همه حال باشد در نیت

هر زمان باشد وجودی پیشوا / همچنانکه پیش از اینها انبیا

این سخن از ضعف عقل و بیخودیست / معنی اثنا عشر را گو تو چیست

گفت پیغمبر چه اندر بشر / شد امامت ختم بر اثنا عشر

حکم او را اگر تو غیر موقنی / نیستی مسلم تو غول رهزنی

اینکه گوئی پیش از اینها انبیا / خلق را بودند امام و پیشوا

در زمان انبیا چون این زمان / حجت مطلق ز خلقان بد نهان

انبیا آیات آن سرور بدند / سوی ایشان خلق را رهبر بدند

کس نشد غیر از خلیل با مقام / در میان انبیا دیگر امام

بود آن هم شیعهٔ آن خاندان / هست در قرآن دلیل این بیان

داشت نی شأن امامت اتمام / از علو قدر حق خواندش امام

این امامت سلطنت بر ما سواست / کاین زمان مخصوص ختم اولیاست

ور که گوئی در زمان انبیا / در کجا بودند امامان کیا

گو تو بر من کآدم اول که بود / که گهی بر انبیا رخ می نمود

گفت احمد گر تو احمد مشربی / بد علی در هر زمان با هر نبی

لیک پنهان بود و ظاهر با من است / ختم زین پیغمبری از ذوالمنن است

از آن موقوف تکذیب نبود
و گفته اند الصدق فی القول
السحق فی مواطن الهلاک
[illegible]
[illegible]
[illegible]
خدا ... اگر چه ...

زانکه گشت از دعوت پیغمبران — آنکه بد مقصود با احمد عیان

هم نیاید آیتی از آسمان — زین سپس ختم است قرآن بیان

زآنکه شد اسلام را کامل عیار — پس نیاید زین سپس نبود بکار

دور عرفان است تا لی ای ودود — حجت عرفان بود کشف و شهود

گر کسی آرد نبائی این زمان — کاین امامت راست تا لی عیان

اولا خود اصل دعوی باطل است — کو امامت را بنوعی قائل است

گوید او امر امامت جاری است — بیخود از سر تجلی عاری است

این سخن باطل بود بی شور و شر — هست امامت خاصهٔ اثنا عشر

ور که گوید بی ز تن نفس سر است — نفس او در روح او هم در تن است

این سخن هم بی تکلم باطل است — بر تناسخ مایل است و عاطل است

نفس را تغییر نبود و انقلاب — شرح این زین بعد گویم در کتاب

ثانی ار برهان او باشد عیان — نیست قابل بر جواب ایزدان

چونکه اصل او عالیش شد علیل — چه شنویم از وی عبث دیگر دلیل

لیک تا واقف شوی ای مرد هوش — بهر ابطال دلیلش دار گوش

اولا گفتیم شد ختم ایجوان — بر نبی دور اسلامی بیان

دوره اسلام دور انبیاست | خاتم آنها نبی مصطفی است
نسبت اسلام چون بر صورتست | هر بیانش هم بصورت نسبت است
چونکه صاحب شرع بودند انبیا | بر رسید آیت بر ایشان از خدا
چون شریعت ختم بر احمد بود | بعد او ابواب آیت سد بود
دور عرفانست حال ای معنوی | لفظ را حجت مکن گر رهروی
گوئی در هر عارفی دارد بیان | دارد آیا نی بدعوی این بدان
این جوابست تا دانی که نیست | خاص کس عرفان که از معنویست
عارفان در معانی سفته اند | رازها دانسته و نهفته اند
ادعای مهدویت کس نکرد | خود بیان اثبات حرفت پس نکرد
ثانیا فرض است این حرف ای خلیل | که بیانرا هم توان کردن دلیل
لیک این فرض است هم در صورتی | که تو گوئی دارم از نو دعوتی
نیست از اسلام و عرفانم سخن | دارم از نو دعوتی بر خلق من
گر ترا بر خلق عالم دعوتست | کی بیانت بر خلایق حجتست
گر نباشد در بیانت علتی | این بود مر خاصگان را حجتی
که خود از اهل بیانند و کلام | نیست کافی این دلیل از بهر عام

[illegible] مناسب خلقت آدمی است یعنی چنانکه [illegible] اگر خلقت موافق خلقت باشد آدمی [illegible]

اینکه طریقت [illegible] طالب این راه [illegible] نیست کسی که [illegible] [illegible] عجیب [illegible] قدم [illegible] وصول [illegible] رفته باشند [illegible] دعوی [illegible] سخن [illegible]

[illegible] حسن خلق [illegible]

گویی ار حجت شمار مصحف است
گر نبی امروز تان اندر کف است

جز بیانی منبت از احمد بدست
با چه برهان دین یزدان پرست

این سخن خود موجب ابطال تو است
حجت تو مبطل اقوال تست

زانکه هرگز معجزه پیغمبری
بُد نه اعجاز نبی دیگری

در جهان نامد نبی ای عشو
کارد اعجاز نبی سابق او

هر یکی از انبیا را حجتی است
بر ثبوت خویش از حق آیتی است

چونکه قرآن معجز پیغمبر است
معجزت پس گر پیامت ابتر است

کاینچنین معجز نبی آورده است
حامی حرف تو بس پی برده است

ور تو گویی انبیا را هم کتاب
بود از حق این قبول است ایجاب

لیک کی بی معجزی آیات او
بر خلایق می‌نمود اثبات او

گرچه قرآن از نبی معجز بود
هر کسی ز آیات او عاجز بود

لیک اینهم از براهینش یکی است
از فنون فنی دز افزون اندکیست

چون نبی دانیم او را ما ز هو
زان بجا حجت بود قرآن او

مثبت قرآن او هم عارف است
کو ز اسرار معانی واقف است

عترت و قرآن دو ثقل اکبرند
عارفان هم عترتش را مظهرند

یعنی انبیا را با وجود حق ... نبی ... وجود عارفان ... بیانی است رحمة الله علیه اما حق تحقیق ... ما خلق الله ... مظاهر وجود و نفس وجود علی قدر اتم موجودات انسان مظهر کامل است و تمام مراتب را دارا و قابل وجود اوصاف کمالیه را تماما دارا است و انسان کامل اوصاف وجود را دارا است مصنف سید خاتم

جل

همچو آن قرآن و عترت ای جوان | عارف اخبار ز ثقلین دان
وارث علم نبی عارف بود | کو ز علم معرفت واقف بود
گر فقیه قشری آید در خروش | زین سخن سازیم او را هم خموش
گر چه این علم وراثت بیگمان | از خدا مخصوص شد بر عارفان
لیک از آن میتوان تعمیم کرد | تا که گردد شامل هر خار و ورد
تا که خود زین فیض عالی ای حبیب | هم نباشد اهل ظاهر بی نصیب
اهل ظاهر حاملان علم شرع | میرسد زیشان بخلق احکام شرع
اهل باطن صاحب اطوار شان | در طریقت حامل اسرار شان
اهل ظاهر علم صورت را حمول | اهل باطن حامل علم اصول
در امور خلق آنها شد دخیل | وین ندارد خود سر این قال و قیل
چونکه بی بخل است عارف ای جواد | این وراثت را از آن تعمیم داد
لیک بخل مرد قشری را نگر | که کند زین پای عارف را بدر
گوید او علم وراثت خاص ماست | اهل عرفان را خلاف این ادعاست
بلکه گوید اهل عرفان صوفیند | هست صوفی در شریعت ناپسند
ذم صوفی هست وارد از امام | تا خلایق را بر او شورد تمام

[illegible]

پس در اتشبیه باید زین سخن | توئی وارث فقیها جان مکن
عارف این تعمیم را از جو دکرد | همسر کردن نباشد در نکرد
نایب مهدیست عارف در ظهور | قطرهٔ تو پیش آن دریای نور
تو مبر بر عارف ای نادان حسد | کت شود این حسد حبل من مسد
سر حق را قلب عارف مخزن است | جان او از نور مهدی روشن است
عارف کامل بهر عصری ولی است | سینه اش قندیل انوار جلی است

خطاب به پیر طریقت و سلطان حقیقت و طلب همت نمودن از آن حضرت

ای علی رحمت ای جانهای پاک | برتر از قندیل نور تابناک
تابناکی نور پاکت را سزد | تا شود کور از شعاعش چشم بد
تا ابد نور تو در دور وجود | هست تابان کوری چشم حسود
این حسودان خسیس ناپسند | کز جهودی منکر نور تو اند
چون کشید نداز تولای تو سر | کرد تقدیر قضاشان کور و کر
مهرشان بنهاد حق بر دل ز خشم | این سزای هر جهود خیره چشم

[illegible]

خیره چشمی کرد ابلیس از منم — قهر حق راندش ز درگاه کرم

گفت من از نار و آدم زاب و خاک — گر کشم از سجدهٔ او سر چه باک

دید ز آدم ظلمت طین آن لعین — غافل از نور تو گشت و سر دین

کاندر آدم سر عشقت مختفی است — قصد حق اظهار این عشق از صفی است

تافت روی از نور عشقت آن جحود — لاجرم شد رانده از درگاه جود

گردیز دان از در رحمت رودش — تا که عبرت گردد آن فعل بدش

ای علی رحمت ای سلطان راز — چشم عبرت بین ما را کن تو باز

این رشته کبر و وسواس دو تو — میگریزم در پناه ذات تو

گر ز امرت سر زند ز دیده دل — بجر آتش را درا و کن مشتعل

تا بسوزد شعلهٔ نار غمت — هر چه کان با غم نباشد همدمت

کی گذارد غیرت عشق غیور — جز غمت در سینهٔ مستان سرور

دل که شد مست از شراب غیرت — هر زمان سوزنده تر دیدا آتشت

تا بسوزد بیشتر دل زین تنعم — نه شراب آتشینی در کفم

زان شراب شعله خوی عقل سوز — در دل چون طشت آتش بر فروز

طشت چو دکان آتش عشقت زتاب — بجرها را افکنده در التهاب

چون بت عشقت بسی استسقای دل	آبها گردد حرارت زای دل
دل ز سوز عشقت اندر تابش است	همچو ماهی غرق بحر آتش است
نالم ایرا کامشب تب افزونستم	ای طبیب از حال دل پرس امشبم
من مریض عشق و تو روح اللهی	از غم و درمان دردم آگهی
کس چه داند جز تو حال اهل غم	کین تب از عشق است نه از سودا و دم
چون تویی درمان ما و درد ما	درد دل را ابید کن بی دوا
کی ز درد عشق دلرا رستگی است	تا که بر زنجیر عشقش بستگی است
هر دل زنجیر غم را تاب ده	هرچه عطشان تر شد آوردا آب ده
نام آب انداخت بر جانم عطش	وین دل مستسقیم شد مرتعش
یادم آمد زان فقیر حق طلب	کآب برد از بهر شاه تشنه لب

در بیان احوال آن سالک طریق عشق و مودت و درویش مجرد قلندر سیرت که در بازی سلطان الست از قید هستی رسته و از کشف حقیقت تجلی هویت

دار حاضر گوش و هوش خویش را	تا بگویم حال آن درویش را

از فقدان عنبر ... بجا است و صحبت ... وقت نبودن ... خود نخواستن ... راضی نشدن حاجت خود

خلق را محتاج بودن آشنایان را از زحمت پند دادن ... خویش کی شکایت ... از تقصیر ... او دست مواخذه نکردن اگر سلطان ...

گوش گر داری برین شرح دقیق | باخبر گردی ز یک سر طریق

بود درویشی بحق پیوسته | وز قیودات طبیعت رسته

داشت اندر دل ز سر من عرف | عزم طوف مرقد شاه نجف

کرده بود از اتفاقات زمان | روز عاشورا در آن صحرا مکان

آمدش ناگاه آوازی بگوش | وان صدا از سر ربودش عقل و هوش

گوش هش را چون ندا دادادکی | زالعطش بشنید بانگ کودکی

آن صدا درویش را مجذوب کرد | روی جانش را بسوی محبوب کرد

هاتف حق باز برزد زان صدا | از مقام فرق بر جمعش صلا

جست از جان آن خراباتی نسب | کرد پر کشکول دل زآب طلب

از خراب آباد جان داشت آب | پس روانه در خرابات خراب

بیخبر کانجا حباب دیگر است | تشنه رفتن زآب دین بهتر است

چون صدای آبت ای مرد طلب | میرسد بر گوش جان با خشک لب

جذب عشقت چون بسوی آن بادشاه | میکشد ای طالب راه اله

هرچه داری از خودی برجا گذار | یعنی بر ار مغان از هر بار

تا که بی سرمایه و سودت دهد | آب از سر چشمه جودت دهد

غفلت و حسنات و علم و آگاهی

طالبانرا التهاب با دلیر است / تشنه رفتن سوی آب اولیتر است

شاهد این حرف را گر رهبری / گوش کن از قول پیر معنوی

آب کم جو تشنگی آور بدست / تا بجوشد آبت از بالا و پست

آب رحمت بایدت رو پست شو / وانگهی خور خمر رحمت مست شو

ای علی رحمت ای قطب زمان / ای برحمت ساقی مستسقیان

ای همه دریا تو وهستی نمی / وی زمانت عالم و آدم دمی

خود تو چون مستسقیان را ساقیی / ساقی آن باده اطلاقیی

هم کشیدی خوش تو از فضل اتمم / خشک لب خود سوی بحر رحمتم

تشنه تر گشتم از آن آب شد / جام دیگر کن کرم کان بهم کشد

کن عطا جامی دگر کز شیح و / جامه جانرا نمایم شسته و

آن میی کاتش زند بر هستیم / کن کرم جامی و بنگر مستیم

تا کشم رخت فنا در کوی تو / وانکه از چشم تو بینم روی تو

زانکه تا چشم این بعین چشم نیست / دور از دیدار حسن ذو المنن است

کی تواند دید عشق تابناک / غیر خود را ناظر آن حسن پاک

تا نه بیند غیر خود را در جهان / غیرتش نگذاشت غیری در میان

[illegible]

ای بغیرت در ضمیر من ستیر | باز فرما شرح حال آن فقیر
کز بیابان آب سوی بحر برد | بحر معنی گشت و آب از بحر خورد
گر بصورت زایر مولا بداد | ره بمولا برد و خود مولا شداد
چون بسوی آن صدا شد باشتاب | تا رساند بر لب آن تشنه آب
دید صحرائی پر از تشویش و باک | جسمهای کشتگان غلطان بخاک
جسمهای پاک الهی همه | غرق خون با کسوت شاهی همه
دید یکسو چون فکند او چشم دل | ذات حق را در لباس آب و گل
همچو ذات پاک خود یکتا و فرد | ایستاده در میان خاک و گرد
بیدل و روشنروان از جذب هو | با دل روشن روانه شد سوی او
از جلال آن ظهور بیمثال | هستیش شد آب یکجا ز انفعال
بر دگر آب آمدم از شرم آب شد | در تزلزل جانش چون سیماب شد
چون ز هستی دید آن سلطان جود | نیست باقی هیچ او را در وجود
عقل و هوش گشته یکجا محو و مات | از ادب در مهر آن سلطان ذات
بر نیاز آورده جان را پیش حق | گشته در فقر و فنا درویش حق
بیخود از محوی و اثباتی شده | هم خراب و هم خراباتی شده

[illegible]

همچو موسی گشته در طور حضور | جانش از دیدار حق لبریز نور
هین چه گفتم بود عکس نور او | آن کلیم و نار نخل طور او
چشم رحمت شاه سوی وی گشود | ز انبساطش کرد لاهوتی وجود
کی سوی بحر وجود آورده تاب | هین درین ره پا جانا ز آنکه حجاب
بهر من آب روان نایابیست | قحط احباب است قحط آب نیست
خواهم ار من آتش آخر خوش شود | ور نخواهم آب هم آتش شود
اینکه با خشکی ز عطش هر دم بپاست | ز آب فیضش زنده جان ماسواست
بنت شاه لم یلد لم یولد است | بر خلایق فیض عامش بیحد است
ناله او نی ز سوز تشنگی است | گوش هش دار این صدای تشنه نیست
غلغله عشق است این در کربلا | که زند بر تشنگان حق صلا
آب هستی را بریز و بنده شو | نوش کن جام فنا و زنده شو
آب عاشق خون ناب است ای فقیر | آب در چشمش سراب است ای فقیر
بل ز کف کشکول آب ای حق پرست | دل بدست آور ز دلدار الست
گر ز فانی مشربی در سلسله | شد کمیل از ما اسیر قافله
چون فقیر از سر کار آگاه شد | در نگاه حق مطلق شاه شد

جای تواضع انجاست یا ایجاد و
علامت تواضع آن بیت را
و بلندست بر تنش و گفت
بکرست بیش زاد و اماد
و درا بدان بیشت دیه بخند
زانو بر پیشانیست عارف
در بغل پکانیست و حیم رااز
سینهٔ ملکست در سمها را
می بیند و کردن را در
بیشتر کسی منعم نبود و از
بیشتر کسی منعم و از نجوکی
منعم زیرا که این امورات
را اعتباری دارند و عشق

از دم سلطان جود منبسط / گشت سرتاپا وجود منبسط
صوفیان شد بردن از تاج و دلق / بر دم شمشیر بران داد حلق
داد سر جانش بحق معراج یافت / وز شهادت فرق پاکش تاج یافت
گشت اندر نقطهٔ وحدت فنا / زآن فنا گردید درویش خدا
آری آری این مقام وحدتست / انتساب این مقام از خدمتست

در بیان انتقال روح پرفتوح حضرت علی رحمت وسلسله جنبان رهروان طریقت از عالم طبیعت بعالم حقیقت و تاخیر در نظم مثنوی مسمی بزبدة الاسرار فرماید

چونکه شاه واحد الذات صمد / شد روان در محفل جمع احد
یعنی از آن خرقه پوشش خرقه باز / خرقهٔ صورت تهی گردید باز
پرده پشت آن پرده ار پرده در / گشت اندر پرده های غیب در
حاصلا کان جام چون گردید پر / خفت در گل نطق طوطی چون شکر
شاه رفت و شد نطق آشفته ماند / رازهای معرفت ناگفته ماند

در تنگنای طبیعت بماند
کسب طبیعت کرد
تو از ضیع حسن و جلب منفعت
خط وضع ضرر
بیلا طبیع بود
از نزیس طبیع
نعمانی کمال
از بسکا غیبت غلب
اسرار بسی
ای دروبیت و نیاب
بعقده اشتباه آن کار آگاهی
سعی از حقیقت حریت
انجام

از صفی الحق مخاطب بخ بهفت — بینت زین بعدم برگفت وشنفت

دم مزن کا آیینه طوطی بگشت — بر رخ آینه صد هزاران ...

دل خرابی میکند سخت ای صنم — ز احتراق افکنده در تاب و تبم

کاشکی بودم محرمی از آن دل — تا بگویم زبانی حال دل

تا زسر گیرم به پیش او گله — زان نگار دلربای ده دله

چون ندارم محرمی باری خموش — خون دل بی همدم آید کو بجوش

از غم دل تا که اظهاری کنم — روز بی یار سر به دیواری کنم

بیدلی را کش محبت یار نیست — محرم رازی به از دیوار نیست

ای خوشش آن روزی که دل یارش بود — پیش دل راز نهانش فاش بود

غمزه اش بیکبار از عاشقان — در خرابی دل نوار عاشقان

دل که رفتش دلبر از بر خار ماند — خون از آن دل بر که بی دلدار ماند

شاید از چشم دل ار جاری شود — جای خون از چشم خون پالا روی

یا ز چشم دلبر رعنا کنی — جمله عالم را ز خون دریا کنی

هر که او چون من شود مجنون دل — گوشه نشین اندر میان جنگ دل

در غم دلبر بجای خواب چشم — دل نباشد کان بگرید آب چشم

گذشت خانه‌ها خراب شود
و آثارها در زیر آب رود

مولوی

تا لب بحر این نشان پایهاست
لیک در بحر آن نشان پای لاست

رو رو ای دل زین پس دیوانه باش / خانه ز اهل ساکن ویرانه باش

چون پری بگذر ز وصف مردمی / رخ نهان ساز از پری و آدمی

شاهد غیبی کنون شد سرخ پوش / سرخی آثار جلال است این بهوش

آیت سرخی نشان خون بود / رنگ خون از رگها بیرون بود

کوکب شیر ای برادر خونی است / هر که زین کوکب نشد بیرونی است

شیر مردی که کنون ضیغم صفت / کو بعشق شیر حق شد بیجهت

کس نداند رمز این معنی تمام / غیر سلاک طریقت والسلام

بلکه هم واقف نگشت ای یار این / کس ز سر زبدة الاسرار این

غیر آن عارف که ز اطوار شهود / گشته جانش واقف از سر وجود

کی کس از سر ولایت واقف است / زانکه این مخصوص مرد عارف است

گفت عارف آنکه می پرورده است / فانی اندر حق و از خود مرده است

ای دل از خواب گران بیدار شو / وقت صحبت هست نک هشیار شو

شاه ما زد تکیه بر تخت جلال / خوابها کی راه بندد چشم بال

آن ولی لا ینام گفت دوش / شو ز نظم مثنوی چندی خموش

من شدم خامش ز گفتار زبان / دم مزن والله اعلم بالبیان

کمالات عیب را از حضرت

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الذی ادری عن حقیقة ذاته و کنه کینونیته احداً و هو لیس
کالاشیاء الخارجیة والذهنیة ولیس له ضدّاً و لا نداً و لا
سنة و لا رقدة و تنزه عن شرط الاطلاق والتقیید و اعظم
شأنه من هذه التنزیه و التمجید لا اله الا هو الواحد الاحد
و لم یتخذ صاحبة و لا ولداً الذی هو قائم بذاته دائم بصفاته
عالم بوحدانیته حاکم بارادته و هو قیوم صمد لم یکن معه شیئ و انه
لجهات الوجود مع کل شیئ بل لفرط ظهوره کل الاشیاء و عین
الاشیاء و حقیقة الاشیاء و علت الاشیاء لیس من الاشیاء
و لیس مندرج فی الاشیاء لا یدخل فی الشیئ و لیس کمثله شیئ و ما کان
متحد مع الشیئ و ما معه شیئ متحد احمده و اشکره لجمیع الالاء و النعماء سیما نعمة
ولایة کرار غیر فرار علی قامع الکفار و ولی فی کل ادوار موجد اللیل و النهار
و مظهر الانوار و الاطوار علیه صلوات الله العلی القهار و المنة لله بقاء حیوة
المستعار حتی وفقت لاتمام هذه الرسالة المسمی بزبدة الاسرار و صلی و سلم علی سید
الاخیار و رسول المختار و علی آله الاطهار الابرار علیهم صلوات الله العلی العزیز الجبار رحمة الله

دار افراط تو حجت خارج
نه از خود حرکت دارد و نه از
خدا برکت و علامت ادب
الکفر عبد ذی الافتقار
لا تغال رب ذی الاقتدار
و السلطنة معترض نکند
و دم بچون و چرا از مذاق
خود نزند و لی بجوید که
می اندازه نگوید چنانکه گفته
دارد بستر لعل نقشه بی ادب
محروم ماند از لطف رب
بایدل را از خطر پاک
دارد و بر صفای مراد
حق

رجوع به بیان مثنوی بعد از زمان بتمادی بعون ولی هادی
الی آخره امید که مقبول نظر انور پیر روشن ضمیر ما گردد و اتمامش
سبب قرب بآنحضرت شود ببرکت اسم مبارک شاهنشاه اولیا
جناب سید الشهدا ارواح العالمین له الفدا که مقصود کلی
از تالیف این کتاب تشویق طالبین راه هدایت بمعرفت
و حضور آنمولا صلوات الله العلی الاعلی

بسم الله الرحمن الرحیم

مدتی بد گر کسی لب‌های دل | بود ساکن بحر گوهرزای دل
مرغ نطقم جا بویران کرده بود | سر بزیر بال حرمان کرده بود
حالیا بحر سخن شد موج زن | ریخت زان بیرون گهرهای سخن
باز دیگر بحر نطقم کرد کف | هر کفی زان گشت بحری پرصدف
هر صدف از گوهر اسرار پر | درج در هر گوهری بحری ز در
هر دری زان زینت تاج شهان | لؤلؤ لالای بحر عقل و جان
عقل چبود صورت معنای عشق | یک بخار از بحر گوهرزای عشق

پیش ازین کاندر بیان مثنوی ... بذر عشقم خط معنی مستوی
بود نطق عشق بی گفتار من ... ناطق اندر زبدة الاسرار من
یعنی آنکه من نبودم در میان ... عشق خود میکرد نعت خود بیان
اندر آن هنگامه و ساز و خروش ... بحر معنی تا که افتادم ز جوش
از شه عشقم ز راه علتی ... یافت کلک اندر نگارش مهلتی
خود نزاد این مدت از آن مهلتم ... طفل معنی ز امهات فکرتم
دل غمین آن بت دل برده بود ... یعنی از سرمای هجر افسرده بود
تاکنون کایام مهلت شد بسر ... داد از نوشاخ معنی برگ و بر
هست از هجرت تاریخ ای عباس ... الف و مائتین و ثمانین و ثلاث
ریشهٔ فکرم در اینمدت قوی ... شد حقیقت بهر نظم مثنوی
پس چه باک ار مثنوی تاخیر شد ... زانکه در وی حبس باز نجیر شد
طفل طبعم گر بمهلت پیر شد ... مهلتی بایست تا خون شیر شد
مثنوی شیر است و جانها طفل وش ... هر دم از پستان فکرم شیرکش
تا تو طفلی شیر بخشد دایه ات ... چون شدی بالغ دهد می پایه ات
تا تو طفلی میدود شیر از پیت ... چون شدی بالغ نشاید جز نیت

طفل شیری تا تواند پرورده / کیست بالغ رند می پرورده
باده طفل شیر را ملحوظ نیست / طفل می هم از لبن محظوظ نیست
زبدة الاسرار یعنی این کتاب / لاجرم هم شیر دارد هم شراب
پیش ازین گفتار من در مثنوی / طفل جان را شیر بود ای معنوی
زین سپس نظم شراب بیغش است / داند این رندی که از می سرخوش است
شیر ایجان بهر طفل نو بود / باده قوت عارف رهرو بود
کیست عارف آنکه جز مطلق ندید / احولی را هست غیر از حق پدید
چشم احول کرد بینی در خطاست / گر که کیش راد و بیند پس بجاست
مهر و ماه اندر تجلی ای عمو / هر دو نور رند این بهر احول بگو
شب که شد خورشید پنهان در حجاب / نور شمس را احول از مه بیاب
نور شمس از ماه پیدا شد بشب / مه بخورشید است رساند در طلب
نک شست ایجان که آن رخشنده مهر / در حجاب معرفت پوشیده چهر
ماه دارد روشنی زو اندکی / بلکه با شمس است در معنی یکی
شب به مه شد صبح اعنی صبح نور / زود می‌شود عصر عارف در ظهور
میرساند ماه بر صحبت هله / با شیخ و صبح قطب سلسله
شیخ ماه و قطب همچون آفتاب / فیض نور شمس را از من ماه یاب

شیخ و قطب این اصطلاح بیدلیست
ورنه در وحدت بجز یک ذات نیست

شمس رحمت را دلی اندر ظهور
خوانی از ماه منور نیست دور

آن موحد کش بود دل شه‌شناس
خود شناسد شاه را در هر لباس

وان دو بین کو ناشناس و احولست
تا باخر کور همچون اول است

تو مگو کاین اختلافات از کجاست
چون مساوی فیض رحمانی بجاست

اختلاف از حق چرا در فطرتست
یا نباشد اختلافی صحبتست

اختلاف اعراض را زینده بود
یا حقیقتهای از سر کنده بود

منبت بالا آنچه در پائین بود
آب از سرچشمه بالا این بود

آری از بالاست اما ای فقیر
این نشاید گفت بار آور بزیر

این تخالف یعنی اندر کثرتست
اختلافش نی ز اصل وحدتست

این تخالفها که بینی ای پسر
از صور دان نی ز نقاش الصور

آن موحد را که شد وحدت مقام
آنچه بیند متفق بیند تمام

زانکه آنجا غیر یک افتاده نیست
هیچ وصفی را در آنجا راه نیست

چون تو اندر کثرتی ای بوالعجب
گر که بینی اختلافی نی عجب

باز بشنو گوش و هوشت گر بجاست
اینکه اصل احولیها از کجاست

چون حق خاک تو در خلقت سرشت
عقل و هوشت را بحکمت در نوشت

زانکه طاعت هر عقوبت از ازل / کرد حق امرت بطاعات و عمل

کاصل آن طاعات تمکین از ولیست / این بیان راست کردن احولیست

پس هر آنکو عقل خود را واگذاشت / وز عمل خود را معاف و دور داشت

شهوت از طاعت نماید تا کشش / تا کند آخر دوبین و سرکشش

ای عمو چه داروی چشم عما / بل ز رنج احولی یابی شفا

چیست دانی داروی چشم ضریر / خاکپای مرد حق یعنی که پیر

تا توانی شو بهر سو پی سپر / از پی آن کحل ما زاغ البصر

بو زنگ احولیها وارهی / بر سر ایجان تاج عینش برنهی

ای علی رحمت ای شاه امین / که تو داری داروی چشم دوبین

احولانی را که دارند آن گله / سرکشی از امر قطب سلسله

زاهبی دادند حق گوساله را / نی پیمبر نوح هفتصد ساله را

نزد ایشان پیر فاضل تر بدست / وانگهی زندیق جاهل ارشد است

هشته عم آرتشه پر مایه را / خوانده بابا عمه همسایه را

از سر شاه فاضل سر کشند / یک با بو جهل جاهل دلخوشند

یا صفی الحق خیال دونشان / از حسد در رگ فزاید خونشان

ده ز رنج احولی یاری شفا	جانب نازا چون تو داری این دوا
ور ز نور قابلیت بی‌بهره شد	چون خران در جهل بوجهلی دژم
تر قهر خویش را دستور ده	یعنی آن چشم دوبینان کور به
یا ببه ز آئینهٔ دل زنگشان	یا که ما را کن خلاص از ننگشان
خاک پایت اروی چشم دلیست	آن دلی کش قابلیت حاصلست
آن دلی کز رنج حمق آزاده است	نی دل احمق که اعمی زاده است
دیده را کن تو دارو کو عماست	کوریش نه از حمق و از عیب قضاست
زانکه رنج حمق را نبود دوا	هست گوید مولوی قهر خدا
رنج کوری لیک شد درمان پذیر	شو پی درمان آن جویای پیر
رو پی مردم تو گر مردم زکی	کی توان بردن کم ای جان از یکی
جان ز عشق ای جان من بردم بود	هر که این سر نباشد دم بود
از ازل خلق جهان را تا ابد	امتحان حق همین است ای ولد
عبرتی گیر از ابلیس پر زنگ	کان لعین بود اول از جنس ملک
خواسری آخر به گردش زرق	شد ز ترک سجده مردود حق
همچنین باشد پی آن امتحان	آدم و ابلیس اندر هر زمان

اجمال سبب مطلب را از قهر... ارباب بلی... عقول ... جز بابت... بعضی ... مستجاب ... عقول ... مخفی ... ایشان ... عقل واحد ... هست و عقلی که از عقول ... نماز باشد ... نبود قائم است و ... عربی ... این مطلب کرد و ... دعوی خود ... گذاشت و ... بی سعادت ... عاشقی ... احدی ... مستمع است ...

علاوه بر فصاحت لفظیه ... معانی خوب ازاین ... [illegible]

طاعت کس بی‌ولای آن ولی | چونکه بی اصلست نبود حاصلی
لاجرم باشد گر افزون از شمار | طاعت قشری ندارد اعتبار
زانکه ترک عشق آدم کرده او | سوی سجده نفس دون آورده رو
کی شود بر وی ز رحمت فتح باب | در ریاء خشک و تدریس کتاب
چون خود او مسدود اند باب علم | حاصلش زین رو فتاد از آب علم
شد ظنون او را مدار اعتقاد | رفت یکجا خرمن علمش بباد
غافل از سیلاب در اخواب برد | آسیای طاعتش را آب برد

در جرح منکرین مشرب عرفان و سعی استقامت در اعمال و ایمان

دین خلقی تا دهد شیطان بباد | در میان آورد علم اجتهاد
اجتهادی کاولین بار آن حسود | خود بترک سجده آدم نمود
ورنه علم دین مقام دید بود | کی رهین منت تقلید بود
هر زمانی هم که صاحب سینه‌ئی | هست حق را طالب آئینه‌ئی
بو کز آن آئینه از تقلید و ظن | وارهد واند ز یقین گیرد وطن
کرده‌اند رجمان شیطان رجیم | مشتعل آن آتش حقد قدیم

[illegible]

گرچه این بابیست ره خالی شود
باز خاکی زاده رضوانی شود

بوالبشر را کش پدر بد در فسون
من بحیلت کردم از رضوان برون

خواهد این گیرد چرا جای پدر
رو بکن بر جنت عدن از سقر

لاجرم ریزد برون از وسوسه
آنچه دفتش بخاک مدرسه

میزند همواره راه از باطنش
تا بگرداند خیال فاطنش

که مرو اینسو که دارد صد خطر
اول اینجا کرد باید ترک سر

از کجا کردی یقین کاینجا رهست
وین دلی از راه مقصد آگهست

هر ندیدی اینکه هرجا چاه بود
هر که دیدی بسته مال و جاه بود

مرشدی اسباب دکان دارست
برخلاف آنچه می پندارست

نیست هرجا مرشدی رهزن بود
زین معارف باز بهتر ظن بود

اینزمان که حجت از تو غایبست
ظن بود حجت که حکم غالبست

این طریقت که رسید است از امام
از چه نبود منتشر در خاص و عام

شرع را بنگر که باشد شاهراه
اندرین ره رو نیفتی تا بچاه

رو درین راهی که رفتند این رمه
هست راه شرع دور از واهمه

نیست تنها طریقت سم رهی
نیست آنرا رهنمای آگهی

اما حسن احکام شرع آن اگر کسی بگوید نمی فهمم خلاف گفته حسن و قبح عقلی است چنانکه حسن صنعت اهل فرنگ را همه کس میفهمد اما اگر علم آن صنعت را کسی نداند ممکن است

در این باب بمعتقد کافی است معتقد شد دیگر بقانون عقل نکنی از مذهب طلوع کرد که در نفی جمیع عقاید و اعمال و احوال با قوم خود ضد بود در نفی جمیع قائل گردید باو بعضی بر آن

هرکه دارد ادعای رهبری — هست دکان او و خواهد مشتری
نیست رهبر بلکه خود نبود براه — چون توان رفتن ز دلو او بچاه
صد هزاران شبهه آرد اینچنین — تا دراگرداند از راه یقین
در بر و پوشش بی خللی نگردد — قول آمرزد و حق را نشنود
از لباس آدمی آید برون — تا اگر خواند بروزین رو فسون
زانکه جنسیت نهایت جاذب است — هر بجنس خویش جانش راغب است
جلوه گر زین رو بشکل آدمی — کرده تلبیسش ز رهبر همدمی
بر سرش عمامهٔ وعظ و فسون — از در تقوی و زهد آید برون
کرده بر عمامه را تحت الحنک — هم بسلک اهل منبر منسلک
خاصه در وقتی که با حسن کلام — از در عرفان درآید با عوام
که من اینک عالم ربانیم — عالم هر علم باید دانیم
ذو فنون عصرم و عالی نصاب — هست تالیفاتم افزون از حساب
گفته ام گردیده باشی مثنوی — کان بیاست از مثنوی مولوی
مولوی سنی و صوفی بوده است — حرفهایش جمله جبرآلوده است
صوفیان سنی طریقند از قدیم — جمله گمراه از صراط مستقیم

شیعه را با سنی و صوفی چکار ... باید از این قوم بودن برکنار

ما بسی کردیم در اخبار سیر ... ذکر صوفی در کتب نبود بخیر

مرد صوفی را بود در اصل و فرع ... بس تخالف با شریعت و اهل شرع

صورت مرشد بود معبودشان ... گر ردی سوزی زنار و دودشان

در تو گوئی این بر آنها افتراست ... افترا گوید بر این مردم رواست

تا نگردد کس بپیرامونشان ... هم نیفتد در چه از افسونشان

گر حیائی بود حرف صوفیان ... چون نمیکردند بر منبر عیان

تا چو ما آقا و عالیشان شوند ... حرف شان از جمله خلقان بشنوند

پس یقین او بشان نزد بود ... که جا با باب بیانشان بسته بود

حرف ما را این چنان با حجت است ... جمله نعت مصطفی و عترت است

صوفیان بیگانه از این میبند ... یا که جو کی یا نصارا مشربند

الغرض زینگونه تهمت ای کرام ... میزنند تا در شک افتند این عوام

اهلهائی هم که از وی غافلند ... میزد اقوال قوم باطلند

خویش را یکباره کور و کر کنند ... قول آن خناس را باور کنند

جمله عالم زین سبب گمراه شد ... کم کسی ز ابدال حق آگاه شد

قول ایشان بانگ غول است ای جوان | زاستماع بانگ غول از ره بمان
شیر مردی کش بود در ره ثبات | کی کند بر بانگ غولان التفات
گوش دل بگشا بقول مولوی | تا نلغزی از صراط معنوی
آن خداوندان که ره طی کرده‌اند | گوش وا بانگ سگان کی کرده‌اند
مه فشاند نور و سگ عوعو کند | هر کسی بر خلقت خود می‌تند
خود تو گر مرد رهی مردانه باش | بانگ دیوانه بهل دیوانه باش
ور که هر دم از صدائی ای امین | مانی از ره تو زنی نی مرد دین
رو بخوان در مثنوی ای مرد راز | قصهٔ آن مسجد مهمان گداز
مرد اگر دل ز بانگی می‌گسست | کی طلسم آدمی کش می‌شکست
این طریقت سر دشت نینواست | طعنهٔ خلقان خروش اشقیاست
کی نهیب و اجتماع آن سپاه | گشت جانبازان حق را سد راه
جانب مطلب کش از کف رشته‌ام | باز ران کز دست شد سر رشته‌ام

نصرتی باید کنون از شاه دل | تا نمایم رشته‌ها را متصل

در طلب اعانت و همت از سلطان ولایت

هم نباشد بجهل آن علم با آن حد
روی خطا هم با اختصاص دیدار
منصف است نه با خود ران
از صراط عشق منحرف فهم
حرفی که نا اهل در آن باید

و خوارق عادات از
ریل عقل و کمال نفس از این
جهت کافی است در این

و اوّل مقصود اهل حقیقت و آخر منزل راهروان
طریقت حضرت اسد الله الغالب علی ابن
ابیطالب علیه صلوات الله الملک الواهب
وفقنا الله لبیان هذه المطالب

یا علی ای رهبر ارباب دل — عارف از تو فتح باب دل
ای ولایت دلربای عاشقان — تا بمقصد رهنمای عاشقان
ایکه هست از شمس نورت یک ضیا — نور جان انبیا و اولیا
مرحبا جانی که فانی در تو است — هوی مطلق عین او و عین هوست
هرچه غیر از ذات تو ذرات نیست — ذرها فانی و باقی ذات تست
چون تو گفتی باش عالم هست شد — ذات عالی جلوه گر در پست شد
خالی از ذات تو گو جائی کجاست — با وجودت پست و بالائی کجاست
جز تو نبود بر هویت زنده — وز وجود خویشتن پاینده
کس چه داند سرّ فردانیت — چون توان دم زد ز وحدانیت
جز تو باشد هرچه آن موجود نیست — هستیش ظل وجود و بود نیست

چون تو نابوده را بود کرد — هستیت معدوم را موجود کرد

مانده حیران در نهایت این یقین — عقلهای اولین و آخرین

آری آری عشق خاری بیش نیست — واندرین هم خار بجز اندیش نیست

خواستی ظاهر تو چون جان خویش — خلق اشیا کردی از جان خویش

تا کنی تمثیل آن عرفان پاک — جلوه گر گشتی بشکل آب و خاک

تا ازین صورت بمعنی پی برند — جسم حق بینند و کیف از می برند

مختلف گشتند زان در صورتت — بجز از معنی و کیفیتت

هر که صورت دید پا را تیشه کرد — بجز از شیر عزم بیشه کرد

عشق گفتش تخم جو را اینجا مکار — بیشه و شیر است اینجا سر مخار

آن وی نشنید در خود غره شد — شیر و امیدی و سوی ورته شد

دید لاغر هیکل شیر آن دنی — بجز زان قشر و ز وار طنی

لاجرم با شیر صورت پنجه کرد — پنجه نابود خود را رنجه کرد

ای بسا کس را که صورت راه زد — قصد صورت کرد و بر الله زد

چون بنور نیست عارف آشناست — هر چه بودش در غم عشق تو باخت

هر زمانت گرچه عالم شر کند — عارفان هستند گرچه اندکند

مصرع

بست عشقت در ره معنی دلیل / بشنود تا زد که بانگ الرحیل

میزنا نی الرحیلی شاه عشق / میزند بر هر روان راه عشق

گرم تا گردند و بی افسرده‌اند / در طریق بندگی افسرده‌ئه

الرحیل عشق اندر کربلا / بود بانگ العطش ز اهل ولا

زان صدا کشته هفتاد و دو تن / در ره عرفان و عشقت ممتحن

زان صدا میدان ولایت تا خشید / جان و سر را در ولایت باخشید

زان صدا عباس سر یخا فقتین / دست و سر را داد در راه حسین

نوبت عباس و میدان داری است / بر بیانم از تو وقت یاری است

چون تو بی علت بفضل بیکران / هر صفی را داده علم بیان

دادی این نعمت که ادبی علتی / از تو خواهم باز افزودن همتی

تا بوصف عشق گیرم خامه را / سازم از نو گرم هنگامه را

در دل من بر نوا و ساز عشق / منکشف کن پرده‌های راز عشق

نطق را تا یدفرمای در سخن / تا که بکشم پرده ز اسرار کهن

دل بدریا خوش نهنگ آسا زنم / دم ز سر عشق بی پروا زنم

گر غلط گویم من ای خلاق کن / بر قبول خویش صلاحش کن

تفصیل عالم در النفس

عالم اجمالی که انفس بود

کو آفاق باشد و از یابس

و از رطب عالم تفصیل است

لا یابس الا فی کتاب مبین

آفاق راجع حساب لا رطب و

از نفس رحمانی کلمات جمع
الست لهذا جمع و احد اینجا
بیانی کلیم و نتیجه آدم باطل
اجمال شرح عالم بود و
لذلک ورق گرشته نیز
در طی عالم از آن جهت
کتاب مرا و فتاتن عظیم
از این کلام از مقام اجمال کلام
در عالم علم اجمالست که
حروف و نقوش پوشیده
بعالم فرق و تفصیل تنزل
نموده در کون کرشت تفصیل
الفاظ و ارقام گردد و از آن

نظم من کان وصف شاه کربلاست
گر قبول رحمتت گردد رواست

تا نینداری که این نفس جهول
می بگویم مدح خود را کن قبول

زانکه این امر است و امراز ما خطاست
بنده ام من کار من مدح و ثناست

بنده چون گوید بسلطان است
کن قبول از ما تو چیزی کز تو است

کی مرا بود از وجود خود خبر
کز چه کردی هستم ای رب البشر

من عدم بودم در اول ای ودود
تو عدم را دادی از رحمت وجود

من منی بودم نباشد حد من
گر منم گویم سخن با ذوالمنن

من منی بودم منی را کی رسد
امر بر سلطان [illegible] صمد

لیک چون کردی تو امرم بر دعا
گر تمنائی کنم نبود خطا

پس صفی را در دعا هم کن مدد
هم اجابت کن دعایش ارشد

کن مدد تا دل ز عزت بر کنم
دست از کون و مکان کوته کنم

تا بدامان ولایت محکم است
دست من کوته ز هر دو عالم است

هرچه کوته‌تر بود دست از جهات
هست محکم‌تر بدامان ولات

پس مرا کوتاه کن یکباره دست
از هر آنچه غیر دامان تو است

تا که باشم خوشه چین خرمنت
ای یدالله دست با دامنت

خواهیم ... قرآن مجید پیش
و چه نفس و آفاق است
که خلاصهٔ آفاق و انفس
و مجموعهٔ عالمین اند و صحف
نفوس از [illegible] است
بجمیع وجودها دارای است
و آفاق را از آن شرح اسرار
در جمیع عالمیان شرح
از آن سلطان اولیاء علیه
صلوات الله علیه آن
نمودند که در سر آن نقطه باء
نقطه بجمیع حروف
ذات

و خطوط و فرسه قابل بجمیع
یعنی قرینه ارائی شود و غائب الغیاب
الفاظ جمیع و خط نقطه
شعبه مطلق که در دو دنیا زمره
آیات است که عالم اسماست
حقیقت انسان که جمع
جامع است و جامع شود

توضیح

کلمه عبارت از تجلی وجود
مطلق است به خود در کسوت
تعینات کونیه عیانا
و جبا با تعینات و مستمد و ابو
و ملکها و ملکات و آدم عبارت

چشم آن دارد صفی ز احسان تو / کش همی باشد بکف دامان تو
دست او کوته کن از آمال و آز / یعنی از دامان خود کوته مساز
شکر این نعمت که از احسان خویش / دادی اندر دست ما دامان خویش
من ندانم نی زبان آن مراست / تا کنم آنسان که شکرت را سزاست
شد زبان در حق حمدت ناتوان / زانکه نعمت از تو است و هم زبان
لیک زان راهی که فرض بنده است / شکر منعم تا زبان گردنده است
شکر انعامت بقدر خویشتن / میکنم تا هست جانم در بدن
شکرها دارم من از تو بیشمار / هر یک انعام ترا شکرم هزار
هر دمی هم صد هزاران نعمتت / بر من آید ز آسمان رحمتت
زانهمه کاگه نیم بر اندکیش / نعمت علم بیان باشد بکیش
شکر این نعمت مرا هم واجبست / چون نعم را شکر نعمت جاذبست
چیست شکر این نعم بهر زبان / تا بود در کام وصف شاه جان
کردن اندر نعت شاه ذوالجلال / زبدة الاسرار در بحر کمال
اهل نعمت را تو گفتی ای مجید / نعمت از شکر نعم گردد مزید
شکر منعم جاذب نعمت بود / کافر نعمت برا لعنت بود

و تجلی وجود مطلق است
به خود در کسوت تعینات
الهیه اسماً و صفاتاً مرة
حقیقة و کتاب کنایت
از تجلی وجود مطلق است
به خود در کسوت تعینات
کلامیه باطناً و ظاهراً
معنی و لفظاً و آدم کتاب ناطق
معارف الهی است و کتاب
قرآن و آدم الهی ربانی آدم
جمعی اسماست از عظمت
انسان جمع دو در عالم است
قسم که رشته و ... بحفظ
اثبات کلمات ثابت
مصداق

علمی است در عالم ناسوت نزول یافت وقبول صورت بطور کتب و لفظ نمود چون کتاب از صورت الفاظ بحقیقت خود راجع شود و از ترکیب حروف به بسیط
از لاهوت خود که لوح محفوظ
ازلی کلام او معنوی است
بلفظ تنزل گشت و [illegible]
[illegible] انی جاعل فی الارض
خلائق هم صورت گردیده
لباس بشریت پوشیده و با
مصداق انا عبد من عبیده

دارد از داده تو جانم شکرها | زین فراوان نعمت مدح و ثنا
کن پی پاداش این شکرم کنون | نعمت مدح خود از بهرم فزون
هم بده توفیق شکر نعمتم | هم فزون کن نعمت بی آفتم
آفت نعمت چه باشد اینکه دل | از ثنای حضرتت گردد کسل
سی بده توفیق شکرم بر نعم | تا زبان مدح تو گوید دمبدم
سن کنم شکر تو تا تو چون کنی | نعمتم را دمبدم افزون کنی
بو که یابد نعمت این مدح خاص | بر صفی از شکر نعمت اختصاص
کرد داند ر مدحت سلطان عشق | زبده الاسرار هم دیوان عشق
نک پی اظهار شکر این نعم | گیرم اندر مدح عباست قلم
تا بدل تخم وفا چون کاشت او | دست در عشقت ز جان برداشت او
پیش کش تا چون دو دست خویش کرد | بر حسین و خویش را درویش کرد

در بیان میدان داری علمدار کربلا و سقای اهل بیت علی مرتضی حضرت ابو الفضل العباس واتمام حجت نمودن آن مولای ناس مر آن فرقه نسناس

معانی برگردد و از مرتبه اول [illegible]
و چون آدم که [illegible]
و خلیفة الله مجید است [illegible]
خلافت اسماء و وحدت [illegible]
[illegible]
[illegible] لهذا [illegible]
[illegible]

قبله اهل وفا سقای حق / فارس میدان قدرت شیر حق

حضرت عباس کآمد ما صدق / بر یدالله فوق ایدیهم ز حق

بر حسین از تک صدای العطش / دست دسته اگر دا هم پیکش

دست همت در سوی حق بید مش / اشتر کف کرده تا حق مست مست

باز میخواهد حسینم گل کند / نطق ما چون صحبت از بلبل کند

لیک اینجا نیست هنگام جنون / چون کمم باشد جنونم را فنون

نیست سودای جنونم محکم تمیز / هر کجا خواهد کند بر پا فتن

ز مقامی در فلک وارد به جا / گاه در سیکه میکند غوغا بپا

ای جنون بهر خدا یک لحظه ایست / زانکه اینجا جای هنگام تو نیست

اول حرفست آغاز کلام / مر تو را باقی بود وقت مقام

من سخن ناگفته آری سر به پیش / یک بگی گفتار و نظم را پریش

رو قدم بنهاد حال وقت شور و شر / در مقام خود ترا سازم خبر

دید عباس آنکه دین را اند پناه / گشته قحط آب اندر خیمه گاه

ز العطش بر پاست بانگ کودکان / آمد اندر نزد شاه انس و جان

کی شه بی‌مثل و بی‌انباز و یار / گشته ام در راه عشقت ...

ز ابر عشقت بر سرم بارش گرفت	کشت زار سینه‌ام آتش گرفت
شاه فرمود ای علمدار سپاه	آفرینش را تویی پشت و پناه
رشتهٔ ایجاد اندر دست تست	شش یقین کسر لوح شصت تست
رشتهٔ امکان ترا باشد بشست	مر مرا خود هم تو یاری هم تو پشت
گفت از غیر تو دل بر داشتم	هر دو عالم را ز کف بگذاشتم
بر تن من دست و بر دستم علم	العطش و آنکه بپا ز اهل حرم
دست عباس ار نباشد صف شکن	بهر یاری سینه تو بود و گو بتن
گر علم باشد مرا زین پس بدست	مر علم را نام من باشد شکست
گر فتد دست علمدار تو هم	گو نیاید مرشکستی بر علم
نک علم را جانب میدان زنم	گر شوم بی دست کیوان زنم
سوی میدان بلا تازم سمند	نام خود تا چون علم سازم بلند
مر توان بردن زمین برقت	گوی نام از عاشقان مطلقت
در میان عاشقان پاکباز	چون علم گردم بعالم سرفراز
خویش زخون خویش از میدان جنگ	باز گردانم علم را سرخ رنگ
سرخ رنگی مر علم را آبر و دست	هر طرف یابد بجنگ و سرخ رو دست

بعد از نبوت و محبت در بلا و حب
در بنش نهما راز تمام برش
با امت اشاعره و ممن از
السلام است و اسد
بحالیت محمد مصطفی ص
تفضیلی انبیا و رسل معصومین
بیان حسن و قبح بر ایشان
نتوان زد دیگر مطلب را دوام

در تنش و بعد از سه ... و در
کر و لایت باد ختم است
بجهة عنصری باقی سه شد آن
اصل ایمان و جز آن

با و لیای ... بر عرفانی
سلام لیقین ... زمان
اب ... ان شمر التقوا و آمنوا
... الایة این
شمر التقوا و حسنوا ... ان است
احسان یعنی ...
وبعد از تحصیل عقاید حقه
تکمیل ایمان بمعرفت حسن و قبح است
اسلام است موجب وجود انسان بمعرفت خداوند قبیح است
نتیجه ... ان بمعرفت ... است
... ان ... بمعرفت ... است

چون علم گردید از خون سرخ رنگ
رو سفید آمد علمدارت ز جنگ

سرخ رویی علتش منصوریست
رنگ زرد آثاری از رنجوری است

در فلک شمس است سرخ و باشکوه
زرد رو گردد نشیند چون بکوه

تا مرا دست علم گیرنده است
سر علم را ننگ از دست من است

چون جدا شد دست علم گیر از تنم
خود بمنصوری علم را ضامنم

سرخ رو بر گردم از میدان جنگ
هم علم را سازم از خون سرخ رنگ

گر بیفتد از بدن در عشق یار
دست باشد بر بدن بهر چکار

سر که در عشقت نگردد پیش جنگ
سر مخوانش هست بر تن بار ننگ

سینه کز عشقت نشان بر نیست
سینه نبود آن حصیر کهنه است

رفتم اینک همتی خواهم نثار
بلکه آرم آبی اندر خیمه گاه

یعنی آید آبم ار عشقت بروی
ریز دار آبم نریزد آبروی

این بگفت و بجز جانش کرد جوش
شد بمیدان مشک بی آبی بدوش

در معنی طلب و قبح سوء ظن

طالب مسکین کجایی گوش گیر
مشک بی آبی طلب بر دوش گیر

باز کو یا چشم همت خواب رفت
در پی آب اینچنین بیتاب رفت

علامت محبت و ولا [illegible]
ولی ایده اعظم ارادت و [illegible]
خدمت و ولا با اولیای
او است [illegible] معرفت او خلیفه
بصحابت بعد [illegible] او
[illegible] نفس سلطان [illegible]
او از ان سلطان محبت او را
[illegible] ولایت [illegible] او دین
عهد [illegible] وقف او
از خلایق [illegible] علی داد
[illegible] خود را [illegible]
و [illegible] زینب [illegible]
[illegible]
[illegible] عالی و دانست
در همه زمان [illegible]
از پس هر عصری [illegible]
قائم است [illegible]
دائم است [illegible]
[illegible] صاحب
[illegible] و اخلاق
او با اخلاق [illegible] تبدیل شود و
[illegible] در ارادت و طاعت
او واحد گردد [illegible]
[illegible] باقی [illegible] آثار
[illegible]

یا که بنشینی تو گفتار مرا — یا بگردی فهم اسرار مرا

زانچه گفتم با تو اندر این کتاب — باز پنداری که رفت از بهر آب

هست عباس علی خود بحر جود — چشمهٔ ایجاد و ینبوع وجود

هفت بحر از بحر جودش یک نم است — بحر امکان خود حبابی زان یم است

تا نه پنداری که رفت از بهر آب — سوی میدان با جناح شه زد شتاب

رفت با مشک از پی آب طلب — تا تو را آموزد او آب طلب

دعوت عشق است با بانگ العطش — آن صدا را دست و سر کن پیشکش

داعی حق چون زند بانگت بخویش — سر بکف بگذار و رو در راه پیش

دست از هستی فرو شو سوی او — چون فتادت دست و سر کن گوی او

چون فتادت دست از دامن ای پسر — سینه کن بر تیر عشق او سپر

چون فتادت دست دندان بر تفنگ — گیر تا گیرد فلک خود در تفنگ

زانکه از حمل امانت آسمان — کرد ابا و کرده‌ای تو حسن آن

چونکه دست افتاد از دوشت به تیغ — سینه چون تیرش سپر کن بی دریغ

سینه‌ات چون شد ز ناوک چاک چاک — چشم را کن وقف بر تیر هلاک

چون به تیرش چشم را کردی فدا — کن به تیغش زود گردن را ادا

چون جدا شد سر ز دست بی‌بدل
استخوان چو نیش اگر شد ز سنگ

بست یعنی تا که آثار سی ز تو
آید از عشق او کار سی ز تو

چون نماند هیچ آثاری بجا
گشته در وی فنا فی الفنا

در حسین ایشان علمدار حسین
شد فنا تا یافت اسرار حسین

کرد سر سودا بیاز ار حسین
در دو عالم گشت سردار حسین

در ره حق داد دست حق پرست
دستها شد جمله او را زبر دست

چون بداده دست عباس صبیت
پس یقین دست خدا او دست و نیست

پس مکن با پنجه حق پنجه تو
گر بخواهی پنجه جان رنجه تو

پنجه کردن ظن بد و اندیشه است
کان ترا بر پای فکرت تیشه است

تیشه چون بر ریشه فکرت زنی
سد شود در ره تو صحبت جان نیکنی

سوء ظنت سیما نسبت به پیر
زاوج رفعت باز مانی از وزیر

تا تو از پستی دگر بر اوج جان
واشه خود را کشی هیهات دان

در رگشتی هم شاید اما ظن هم
گردد ز آن بعد حبل من مسد

ظن بود بد خاصه ظن به آل
خاصه نسبت به خداوندان حال

ان بعض الظن اثم تا معذرت
گفت پس تو گرد ظن بد مگرد

در طلب تو حسن ظن را پیشه کن ... ریشهٔ افکار بد را تیشه کن

ورنه در دل ظن باطل ریشه کرد ... شد چو محکم ریشه‌ات را تیشه کرد

ریشه چون در خاک محکم شد دگر ... کی برون آید بزودی با تبر

در نیاید گر کنی خود را هلاک ... ریشهٔ محکم دگر یکجا ز خاک

هر چه آری ریشه بیرون با تعب ... باز بینی ریشه‌های سر به سر

ماند اندر خاک یک ریشه باز آنهم قوام ... یابد اندر خاک و گردد کار خام

همچنین دان ریشهٔ ظن و خیال ... چون قوی شد قطع آن باشد محال

چون قوی شد ریشه اتش بر کند ... پس محل کان ریشه در دل جا کند

تا مگر دیده است ریشهٔ ظن قوی ... بر کنش زود از زمین معنوی

ره مده ظن را به دل آسوده باش ... یا چو دادی زود از دل بر تراش

ظن نباشد شیوهٔ اهل طلب ... صاحب ظن غافل است و بی‌ادب

بی ادب را ره بر آن درگاه نیست ... میرود بی خود ولیکن در راه نیست

در نصیحت برادران ایمانی بپاس حرمت اهل الله

ای برادر زین فقیر خیرخواه / این نصیحت بشنو و رو کن براه

دار پاس حرمت درویش را / بلکه میکن بندهٔ او خویش را

در نخواهی بست دل در خدمتش / بد مکن دل بهر پاس حرمتش

حرمت حق را هر آن بیباک بود / شد چو طاهر فطرتش ناپاک بود

حرمت حق حرمت اهل الله است / هر شکست این حرمت ابلیس است

حرمت آدم شکست ابلیس دون / زان شد از فردوس عفو حق برون

حاسد حق ورنه در ظاهر نبود / دائما او سجدهٔ حق می نمود

چون صفی مرآت ذات کبریاست / سجدهٔ او فرض بهر ماسواست

لاجرم ابلیس چون شد حاسدش / حاسد حق گشت و نامد ساجدش

حاسد ذات خدا کس زنده نیست / شاهد این حرف قول مولوی است

هیچ کس را از خدا عاری نبود / حاسد حق هیچ دیاری نبود

لیک چون حق را چو مظهر ند / حاسد ذات خدای اکبرند

زین سبب گفتند کای طاعت بریم / پیش ایشان زانکه از یک عنصریم

بلکه ما در قدر و قدرت برتریم / هم بر ایشان پادشاه سروریم

ما بشر ایشان بشر لیکن بجاه / ما بر ایشان مهتریم و پادشاه

همسری کردند با شیران حق | آن گروه دیدشان یکجا ورق
همچنین در سهوشان پیغمبری | زامر حق برداشت بر دعوی سری
جنگ او را اهل می پنداشتند | در حقیقت جنگ با حق داشتند
قوم صالح ناقه را گر دند پی | جنگ حق را کی بود فتحی ز پی
جنگ با حق ناقه را پی کرده است | جان صالح زین عمل آزرده است
آن بوجهل از پیمبر عار داشت | زان مخلد خویش را در نار داشت
هر کسی کو با خدا بودش نبرد | وعظ و نصح انبیا سود نکرد

در بیان نصیحت کردن آن شیر بیشهٔ ایجاد و قبلهٔ اقطاب و اوتاد بر اهل جور و عنا و لعنة الله علیهم الی یوم التناد

گویا ز اهسم باواز جلی | پس نصیحت کرد عباس علی
کین حسین الیوم مرآت خداست | خانهٔ او خانهٔ ذات خداست
کینهٔ حق را ز دل بیرون کنید | عبرت از حال بلیس دون کنید
او نبودش حقد بر ذات اله | شد حسود آدم آن مردود شاه
یکزمانم گوش بر حجت کنید | ز انبیا و قومشان عبرت کنید
گر شمارا حجت این قرآن بود | فرض حق اکرام بر مهمان بود

[illegible]

خاصه مهمانی که در دل غربت است او / بر تمام ما سوا والیست او

جنگ با مولای عالم از چه رو / می‌نشاید با خدا شد جنگجو

عادیا را با خدا چون بد جنگ / شیشهٔ ناموسشان آمد بسنگ

مر شما را نقل عاد از یاد رفت / گرچه عادی خویشتن را باد رفت

قوم صالح را اگر نشنوده‌اید / حالشان را یا که خود زآن دیده‌اید

ناقة الله ناقهٔ جسم ولی است / پی نمودن ناقه را از احولی است

گر نداید از دو رو اهل عذاب / چون کشید از ناقة الله منع آب

ناقهٔ جسم ولی پاک دید / تا که جان نگشته نادیده

توبه سوی وی کشید از کار خویش / معذرت خواهید از رفتار خویش

مظهر حق عفو حق را آیت است / خاصه این مظهر که بحر رحمت است

گرچه بستید آب را بر روی وی / گرچه ناقهٔ جسم او کردید پی

جزو جسم او بدند اصحاب او / جمله را کشتید پیش روبرو

با همه این کفر و جهل و خیرگی / با همه طغیان و ظلم و تیرگی

توبه گر آرید زین عصیان همه / رو کشید از کفر در ایمان همه

من بعفو او شما را ضامنم / در که باب رحمت و عفوش منم

ورز فعل خويشتن نادم نايد — در طريق كين حق محكم پپيد

مورد قهر خدا ايد از ضلال — بر شما آيد عذاب از ذوالجلال

بر شما از قتل فرزند رسول — چون كند بيك عذاب حق نزول

روز اول زرد گردد همچو كاه — روتيان پس سرخ وبعد از آن سياه

زردى آثار پشيمانى بود — هم ز محرومى و نادانى بود

از دو دنيا خاصه از مال يزيد — زرد رو گرديد يعنى نااميد

نادم آئيد از زمان ز افعال خويش — چون خجالت بينيد زرد حال خويش

زيكف يك حبه مال و ملكى است — بر شما از خلق و خالق لعنت است

قاتل حق بهر دنيا بوده ايد — مال دنيا اخذ هم ننموده ايد

مانده است از بهر قوم بدمنش — حسرت دنيا و لعن و سرزنش

زان شويد از فعل زشت ناصواب — زرد رو و اين بود اول عذاب

زان سپس گرديد يكجا سرخ روى — بر شما چون خندد ابليس عدوى

مورد سخريه شيطان شويد — گرچه امر دين مطيع و پيرويد

برده دزد دين متاع و گشته فوت — وقت توبه از شما در وقت موت

سرخ روئى هم دليل آتش است — اهل دوزخ را ز آتش نالش است

وقت مردن گر چو چون آیتشه / یعنی اهل آتشیه دیر کشیه

زان سپس در موقف آن پیشتا / رویتان یکباره هیگر در سیاه

چو از شما گردد هوا عز ذو المنن / کز چه پی گردید تا فی جسم من

رو سیه گردید آیدم در جواب / رو سیاهی باشد آثار عذاب

بر قوا یا عباس از درد از گناه / بنده در روئیت آید عذر خواه

مر تو را امر دز آیم در پناه / تا در آن موقف نباشم رو سیاه

رو سیه گشتند القوم چون دون / بر شما آید عذاب از حد فزون

نه عذابی که شود افزون و کم / بل عذابی که ندارد کیف و کم

ما نخواهیم این عذاب از بهر کس / زآنکه حق را مظهر لطفیم و بس

زمن آسی گویم باد از به / بر شما از راه لطف این وعظ و پند

ورنه ما از خشک و گر دامن نیم / بهر حق در بذل جان محکم پیم

جمله دانند آنکه جیده و دانیم / راه صحرای فنا پیموده ایم

آنکه تن را پی کند در راه دوست / تیغ و زد و بین نرگس ریحان اوست

در ضیا و نور ما شمع حقیم / روشن از نور وجود مطلقیم

چون ز حق باشد میار در هر شمایان / کی توان کردن نه لطف ما شمایان

در بیان آنکه خلایق به
تکلیف الهی مکلفند و
قید تکلیف آزاد نیستند

بیت اول

هر که او پف کرد بر شمع خدا / سوختن هر ریشش او را ابد سزا
شمع حق را چون شناگر نیست سر / روشنی او را فزاید بیشتر
ما نه آن شمعیم کز سر روشن است / شمعهای روشن بنور ذوالمنن است
شمع وحدت گر شمارا هست گوش / گر شود بیشتر نخواهد شد خموش
شمع حق را گر که دارید این گمان / که توان خاموش کردن از دهان
این خیال از خوای دیو سرکش است / خود نه روشن از نور آتش است
گر مرا فتنه زد و شش امروز دست / کی مرا بر دست جان آید شکست
کرده چون حق دست جانم را بلند / کو رسد بر دست ناسوتی گزند
دستها را گشته از سر بست / دست عباس علی بالای دست
چونکه دستم دست تقدیر خدا است / دست من بالای دستها است
پس چه باک افتد ز دوشش ار دست من / زانکه عالیهاست حمله پست من
چون بر اعدا صاحب دست بلند / کرد حجت را تمام از وعظ و پند
شد نفسها بند اندر سینه‌ها / مشتعل شد لیک نار کینه‌ها
زانکه حرفش ما جوابی کس نداشت / هم بر ده شرم آبی کس نداشت
حجت حق را ابی اهل عذاب / خود چه گویند از سیه رویی جواب

زان نهد بر خرمن جان برق‌شان | سازد اندر بحر آتش غرق‌شان

دست قدرت پنجهٔ شیر عشق | پشت لعنت بازدی این میر عشق

چون جوابی ماند از راه کلام | تیغ قهر آورد بیرون از نیام

در مقاتلهٔ آن شیر بیشهٔ وجود با شیاطین انسی نمود معنی فنای فی المعبود رزقنا الله الملک الودود

شد علی با ذوالفقار حیدری | باز اندر جنگ قوم خیبری

هر ولی هست تیغش ذوالفقار | زانکه سازد نفی غیر کردگار

ذوالفقار آمد از آن بر شکل لا | از پی اثبات ذات کبریا

هر ولی هم مظهر شیر خداست | از علی بر دست او شمشیر لاست

تیغ لا مخصوص دست آن کس است | دست غیر از ذوالفقارش کوته است

زانکه تا نبود موحد در سبق | کی تواند کرد کس اثبات حق

منعت حق پس حقیقت این دو است | کش بدست اهل شمشیر علی است

هر ولی را هست در دست لا | تیغ آهن گاه و گه تیغ دعا

این دعا هم ذات حق را خوانده است | تیغ لا بر هر چه جز حق رانده است

تنبیه ثانی

تا بود غیر از خدایت مدعا / بر اجابت کی رسد هرگز دعا

هرچه پس او نفی غیر کردگار / میکند باشد نتیجه ذوالفقار

شرح این جای دگر گویم ترا / حالی از تحقیق این معنی ورا

حضرت عباس سبب خافقین / بهر نفی غیر و اثبات حسین

ذوالفقار آورد بیرون از غلاف / با مخالف گشت سرگرم مصاف

هرچه را غیر از حسین انکار کرد / بر فرار آن قوم را ناچار کرد

آری آرد چون ولی برهان هو / میگریزد خصم از میدان او

پشت کردند آن گروه دیوکیش / شیر قدرت گله را انداخت پیش

چونکه در دریا نهیب آرد نهنگ / کی بود دعموص را جای درنگ

میشد افزون گر نهیب آن جناب / زهره شیر فلک میگشت آب

تا چه جای روبهان بی‌ستیز / کز نهیبی رو کنند اندر گریز

آن نبود از بهر اندازه نهیب / بل مزاجی بود و این باشد عجیب

تو عجب داری که چون بود آن مزاج / بد مزاجی قهر اینسان از صلاح

قصد شیر حق نه قتل و غارت است / زانکه او دریای لطف و رحمت است

ورنه گر اندک نهیبی وی کند / شیر گردون زهره و دل قی کند

الغرض چون ساحت میدان همه / گشت خالی ز اجتماع آن رمه

چشمهٔ فضل و کرم بحر حیات / روی رحمت کرد بر آب فرات

در فرات آن بحر دین و داوری / کرد فلک اهتمامش لنگری

مشک را پر آب کرده بازگشت / سوی خرگاه شاه میدان بازگشت

پاس اکرام وفا را آنجناب / تشنه لب برگشت از دریای آب

گر ترا دل جانب اهل وفاست / این خود اینجا معنی فقر و فناست

هر فنا را شد وفا اول قدم / وان بود نفی حدوث اندر قدم

نفی حادث ترک هستی کردن است / روی بر اعلی ز پستی کردن است

ترک هستی نیست بذل جان و سر / جان چه باشد هست آن حرف دگر

در معنی فنا

گر فنا را بذل جان فهمیده‌ای / صحبت اهل فنا نشنیده‌ای

ترک هستی نی همین جان دادن است / بل تعینهای خود بنهادن است

ای بسا کو ترک جان کرده درست / نامد اسرار فنا او را بدست

ترک جان هم از شروط ره یکست / داند این را هر که در ره سالک است

بس تعینهاست بهر مرد راه / جان بود زانها یکی بی اشتباه

و در ادراک مراتب معانی [illegible] ضعف [illegible] [illegible] است [illegible] منقبض است یا مشغول [illegible] کامل است یا مبتدی [illegible] منحنی است یا [illegible] اخلاقش ممدوح است یا [illegible] عقلش [illegible] است یا [illegible] نفسش مطمئن است یا مضطرب بر یا دون خود عاشق است یا مغلوب [illegible] کاهی است یا [illegible] متحرکش را پیش از اینها آورده اند یا نه اگر تمام قول [illegible] برابر آمد و کمالش فوق کمالات اهل زمان است [illegible] ثابت [illegible] و طاعتش [illegible] مغفور [illegible] بمجلس ازینها [illegible] معلوم [illegible] و یا در [illegible] ملکات

سالک افتاد آن تعینها چو زو	شد وجود منبسط بی گفتگو
حضرت اسما ز دریاست وجود	اولین موج است ای صاحب شهود
موجها یعنی وجود ممکنات	موج این بحر است یک یک نقات
در مراتب موج بحر ای باشهود	شد تعینهای سلطان وجود
ترک هستی زین تعین رستن است	بر وجود منبسط پیوستن است
بی تعین چون شدی تو فانیی	از طبیعت رسته ز ربانیی
همچنین عباس در میدان فقر	ترک هستی کرد شد سلطان فقر
بی همین در ترک جان همت گماشت	هر چه پیش بودش یقین و آگه است
شرح حالش را نگویم بیش ازین	ز آنکه دل پیچاقت است و خرد بین
ترسم ازین بیش گویم حال او	و آنچه آمد بر سر از تقابل او
این دل نازک طبیعت خون شود	رو بهامون آورد مجنون شود
منتظر باشد همین افسانه را	بانگ هوئی بس بود دیوانه را
این دل عاشق بهانه جو بود	چون بهانه یافت آتش خو بود
بی سبب تنگ است او را حوصله	چون سبب یابد بدرد سلسله
بی سبب بر خود بجید و زود شت	آب گردد گر بدست آرد سبب

خاصه اسبابی که گویی در جهاد | دست عباس علی از تن فتاد
حرف یارا باز دل در بر طپید | هر که گوش استاده بود و می شنید
گفتم اندر بر دل غم پیشه نیست | صنیعم آشفته اندیشه نیست
بر گمانم کو گرفتار خود است | فارغ از من محو دل از خود است
نیست هم حالی چو سابق در برم | بر اسیری رفته است از کشورم
رفته اندر شهر چین سوی دوست | خاک بر سر میکند در کوی دوست
بیخبر گاهم بود در جای خویش | می نیوشد حرف دیگر از پیش
هست ایهم ز اتفاقات قضا | کاین دل سودا ستاندم بجا
هان کجا بودی دلا در این سفر | مدتی بد کز تو بودم بیخبر
خوش حضرها بجا نیک آمدی | از بلاد دور نزدیک آمدی
خوش ز چین کعزر و کردی وطن | شرط ایمان شد بلی حب وطن
گر چه تن نبود وطن این صحبت است | موطن اصلی جهان وحدت است
مقصد اصلی بود اقلیم چین | مرد چینی عارف کامل یقین
چین بود هم ملک معنی شهر جان | گر که دانی اصطلاح چینیان
اول ار داری هوای آن زمین | باید آموزی زبان اهل چین

[illegible] این اعتراض هیچ [illegible] معنی دعوت [illegible] این است [illegible]

حسب قانون طبیعت از شخص واحد در زمان واحد محال است هر کس در دوره مرکزی اعلان نبوت او را شنید تکلیف اوست که از نبی بر آید و از وی طلب احکام نماید و اگر هم کسی نشنیده از این [illegible] رود ثابت است و از [illegible] در حساب در این نهایت لطف ربانی است [illegible] مقصود ما در این مقام اثبات نبوت خود برای ثبوت او محتاج به ثبوت بیت مقصود این بود

[illegible]

پس سوی مقصود اصلی رو نما | روز چاه طبع در شهر فنا
چون زبان چینیان آموختی | زاصطلاح خویش لب را دوختی
زاصطلاح زبدة الاسرار شان | ره بری بر شهر چین یارشان
زبدة الاسرار تا اقلیم چین | رهنمای تست گر داری یقین
زبدة الاسرار رای مرد دین | تا نخوانی رو منه در راه چین
زانکه دارد راه چین افزون خطر | زین کتاب از راه گردی باخبر
اصطلاح چینیان اول بیاب | پس قدم در راه چین نه با شتاب
ذوق خواهی زبدة الاسرار بین | گر نداری از طریقت دم مزن
هر که ذوق جان گل بستان اوست | زبدة الاسرار حرز جان اوست
ذوق معنی غیر ذوق صورتست | ذوق معنی روضهٔ بی آفت است
ذوق حس دارد یقین هر جانور | ذوق معنی ذوق عشق است ای پسر
گر نداری رشتهٔ عشقی بکف | بر تو زیبد چونکه حیوانی علف
ذوق عرفان میدهد زادم نشان | ور نه هر کس راست ذوق آب و نان
نیستم پروا کنون اینجا بیست | کاختلاف ذوقها گویم زچیست
تک بفهم حرف ما چالاک شو | در طریقت واقف از ادراک شو

[illegible]

و کمون طبیعت را حجب
ضیبت آفاق و لغات نفسا
سا سب ابیت و وجود تا
آفاق عالم را ز نفسات
بعد آن ز سر ار نفسا ب
نزاید با حقیقت و با صلاح حال
خلایق در ربع نفاس و
سا سب بالا این و ربع مکان و ربع
و ار حجب دار

زبدة الاسرار ما را اندکی	گر تو فهمی عارفی و مدرکی

در بیان آنکه تا سالک چشم از امید و آمال خویش نپوشد
و در طاعت سلطان مملکت فقر بعنای خویش نکوشد
لستر و ما انتقلوا الا فرق بینهم و بین حبیبهم نرسد و در ضمن
بیان تفصیل این معنی خواهی رسید در شرح احوال جناب
قاسم ابن حسن و شهادت آن مولا زادهٔ ممتحن نکته را

در باب

هر متاعی را دکانی خود رست	زبدة الاسرار دکان فناست
گر ترا ذوق فنا درکار نیست	حاجت بر زبدة الاسرار نیست
خواهی ار اسرار ما را بنگری	بایدت تحصیل ذوق دیگری
غیر آن ذوقی که درکار و حرف است	آدمی را فهم و ذوق دیگر است
همچنین جز ذوق انسان ای ولد	عارفان را فهم و ذوقی می بود
پیش ذوق عارفان ابله بسیج	فهم و ذوق آدمی هیچست هیچ
تا نیابد ذوق عرفان را دلت	زبدة الاسرار ندهد حاصلت

شود و نقش فساد از صفحهٔ
روزگار زایل گردد و آدم کرم
شود و عالم منتظم اطاعت
امر سلطان عادل که دخیل
نظم ظاهر عالم است و دو عادل
او هم همین ملاحظه اوقا
عبادهم است لاجو هنس
تمام از فتنهٔ اهل طغیان در حصار
این دو امان محفوظ و محروس
باشند و حسب ظاهر دیده
می شود پادشاه ادای
از امور مملکت داری
اجرای سنت می پسارد
و از تمام علیه امور را
بلکه

هر کسی از رجهان جست وجو / طالب هر چیز گردد ای عمو
باشد از وی حاصلی را ملتمس / حاصل این مثنوی عشقست و بس
شور عشقی گر بر داری بیاب / راه در رسم عاشقان زین کتاب
زانکه کار عشق فانی بودن است / راه صحرای عدم پیمودن است
این فنائیت بی بقائی کی بود / هر فنائی را بقا در پی بود
چون بشهر چین عشق آن پری / رو کنی بگذر ز ملک و سروری
پیش شاه چین ز هستی دم مزن / ورنه خود را بی جهت برهم مزن
دعوی هستی بود خود نیست / در حضور پادشاه چینیت
چون شدی در پیش شاه چین عدم / هر چه خواهی بخشدت بی بیش و کم
چون نخواهی هیچ اندر راه عشق / خواهشت سنت بندگی شاه عشق
محرمی اندر حریم حضرتش / واگذارد بر تو مال و ملکتش
شاه چینی را کرت باور نیست / در حجاب هستیت پنهان حیرتست
هر که آید آن صنم را خواستگار / عزت شه برکشد زودش ز کار
کی دنی ناخورده ی مستی کنی / در حضورم دعوی هستی کنی
این حکایت را حکیم معنوی / شرح فرموده است اندر مثنوی

بعض کفایت دیگر ... مخصوص مرتکب ... کرداری و عشق و عزت داری آن در پیچ پا بر باب چین نحوی او را بر نفس خود را از هیچی که خلاف نظم و چون ملک دین ملکیت ... کر را تا ل خود را بسینه از دود قیود میل خاطر و پیدایش نفس خود بپردازد و مال و جان و هستی خود را در راه خدمت پادشاه در اطاعت او در ... احکام او و سطانم ملت او و حفظ هیبت و سپاه او بجنبت هر کس چنین بدستوری که بکمال تقرب پادشاه و نهایت عزت و جاه رسید و او را ازینها هر دو حال است که بی حال ... در دو حال اخلاص و حب ... نفعا ... و نعمت ... ظاهر ... و باطن ... بهجت

رو فرو خوان آن حکایت را تمام / تا بیابی سر عشق لا کلام

اینچنین فرموده آن کامل فنون / در کتاب از بهر اصحاب جنون

جمله میگویند اندر چین بجد / بهر شاه خویشتن کو لم یلد

شاه ما خود هیچ فرزندی نزاد / بلکه سوی خویش زن را ره نداد

هر که از شاهان ازین نوعش بگفت / گردنش با تیغ بران گشت جفت

شاه گوید چونکه گفتی این مقال / زود ثابت کن که دارم من محال

مر مرا دختر اگر ثابت کنی / یافتی از تیغ تیزم ایمنی

ورنه بیشک من ببرم حلق تو / برکشم از صوفی جان دلق تو

بنگر ای از جهل گفته ناحقی / پر ز سرهای بریده خندقی

پیش شاه چین عرض شو خود دلال / تا دهد آن دخترت با ملک و مال

طالب او چون شدی ای پر گزین / ورنه خود رسوا مکن در شهر چین

چونکه بر دستور آن شیخ امین / عرضه کردی خویش را بر شاه چین

عشق او جو ترک شهر و خانه کن / پیش شمعش خویش را پروانه کن

آمد اینجا یادم ای نور دو عین / قصه دامادِ شاه دین حسین

قاسم آنکو کرد جان کابین عشق / زد قدم مردانه پس در چین عشق

ربع صحابه است و [illegible] وضع صحابه [illegible] پرده آن [illegible] الاسرار [illegible] بر شیخ [illegible] جان تیغ [illegible] [illegible] بیان [illegible] از الایش [illegible] شود و [illegible] حفظ [illegible] تیغ و صحابی که در ولایت [illegible] در نبوت وضع کرده [illegible]

[illegible] محجوب بجهار خلقی تا [illegible] از نبوت [illegible] زود [illegible] از آن قسم بود که نفس ثانی از شئونات طبیعت مقید بود و از توجهات الهیات باز ماند تا بجذبی که مامور است اقدام تواند نمود و بجذبه قوت [illegible] و غرض محجوب بودن موسی از سر خضر نیز ازین بود با آنکه ولایتی قوی تر از ولایت خضر بود بوجهی که مذکور شد و معلوم گشت که نبوت و ولایت اعلی و اقدم و اشرف است [illegible] نبوت

آستین عشق تا بالا شکست — شیشهٔ هستی بسنگ لا شکست
شد بنزد شاه چین مردانه وار — کی شه بی مثل و بی انباز و یار
بر بشارت گرچه از خود مرده‌ام — چون نبودم هیچ جان آورده‌ام
گر قبولت هست در کوی فنا — سازمت این جان مسکین را فدا
شاه فرمودش درین ره ناگزیر — بایدت دستوری از پیری کبیر
جز وی تایید تا پیر رهت — از ره مقصد نماید آگهت
در زبان شهزادهٔ فرخنده کیش — شد موید از روان باب خویش
یادش آمد کز پی دفع محن — بسته تعویذی ببازویش حسن
چون گشود آن شاه از راز نهفت — واقف و هم با مراد خویش جفت
شاه دین فرموده بودش کی حبیب — چونکه عزم خویش را بینی غریب
بی مرادی کن براهش ترک سر — در مراد و نامرادی در گذر
شو بچین عشق او بی پا و دست — چون شدی اقلیم چین بهر تو است
زبدة الاسرار هم در شور عشق — هست تعویذ تو بر دستور عشق
اندرین تعویذ پر معنی صفی — کرده آگاهت ز اسرار خفی
خود تو این تعویذ بگشا و ببین — تا شوی آگه ز راه و رسم چین

چین چه باشد عالم غیب الغیوب / شاه چین سلطان غفار الذنوب

تا در این چینت هوائی بر سر است / کی وصال ماه چینت در خور است

چون شدی در عشق فانی شاه چین / بر تو بخشد ملک چین و ماچین

نزد آن سلطان قهار غیور / کاهل هستی از حریمش مانده دور

تا ترا اظهار هستی زهره است / جانت از الطاف او بی بهره است

سوز در نار جلالش جان خویش / بگذر از آمال و از اعیان خویش

تا ترا چون بیند آن شاه وحید / فارغ از اندیشه و بیم و امید

جز غم عشقش هوائی در تو نیست / فانی او ئی و مائی در تو نیست

بی طمع بر ملک و مالش بسته / بی دل و جان بر عیالش بسته

ملک و دختر بر تو بی پروا دهد / هر چه دارد مر ترا یکجا دهد

چون قدم در عشق شاه چین نهی / بایدت تحصیل پیر آگهی

تا وی آموزد ترا رسم و سلوک / تا چسان رفتار باید با ملوک

خاصه شاه چین که سلطان بقاست / جان سلطانان جان پیشش فناست

مشکلی چون پیشت آید ای فقیر / باز کن تعویذ دین دستور پیر

قاسم از دستور آن شاه رؤف / یافت چون از رسم و راه چین وقوف

بر در آن تعویذ مرد راه عشق — پا و سر گم کرده نزد شاه عشق

این زبانش دید شاه بی‌نظیر — سالک چین گشت با دستور پیر

آمده در خانه از ره نی ز بام — با خبر از راه و رسم چین تمام

شاه فرمودش که پیر راه چین — شیخ ربانی حسن سلطان دین

کرده در حقت سفارشها بمن — جمله را آرم بجا اندر زمن

هرچه در حق تو فرمود آن کنم — مر ترا در شهر چین سلطان کنم

چون تو جان در راه ما کردی فدا — محرمی اندر حریم راز ما

داد بر وی دختر معصوم خویش — کرد با او رافتی زاندازه بیش

چون مؤید گشت از پیر خبیر — شد بملک صورت و معنی امیر

تا تو دانی کز تو تا حق یکدم است — وآندم اندر پیر فرسخ مقدم است

باز چون کان شیر مرد پاکدین — چون قدم زد در ولای شاه چین

چون رسید آن شد بلند آواز کوس — نی ز خود داندش خبر نی از عروس

بانگ طبل آن یک حقیقت آگهی — که زند بر عاشقان حق صلا

بر صدای طبل اندر ماریه — عاشقان دادند جان عاریه

زان صدا اسلاک مستعجل شوند — در مقام ترک جان یکدل شوند

در پیچ زمانی قطع نفس نشود و باب لطف مسدود [illegible] نگردد در عالم از دیگر چیز [illegible] تجلی از مصداق [illegible] با عمل فی الارض [illegible] ظهور یعنی فانی [illegible] در عالم ملک و ملکوت نظر فانیست بلکه نظر ربانی نظر ... بجانب است و بیک نظر کمال بواطن امکان در عالم امور لابیقین شان عن شان بیک ذره از ذرات عالم و هیچ نفسی از نفوس

بنی آدم و هیچ [illegible] خلقت و هیچ صورت و معنی از شئونات آن حضرت بی نظر عنایت و تربیت او نمی‌شوند بعد [illegible] آفاق و انفس [illegible] و تکمیل نفس [illegible] شریعت حفظ مراتب کمالات طریقت [illegible] از حق [illegible] لطفی [illegible] باطن [illegible] نظر [illegible] و [illegible] معنی [illegible]

آری آری کی کند صبر و شکیب — عاشقی را که زند بانگش حبیب

حق ز بانگ طبل اندر کربلا — عاشقان را سوی خود میزد صلا

این صدا بر جان طالب غالب است — عاشق بی دست و پا را جاذب است

جان عاشق زین صدا جاجم شود — بهر رفتن دست و پایش گم شود

زین صدا عشاق بی افسر دوند — سوی میدان فنا از سر دوند

این صدا از حق ندای ارجعی است — زین صدا گر گوش جان مدعی است

لاجرم قاسم ز بانگ طبل و کوس — چشم را نادیده پوشید از عروس

گشت یکجان پیش او عیش و عزا — بر سر عیش و عزا زد پشت پا

پیک حق را گفت اینک حاضرم — هر بلا کز حق رسد بر جان خرم

عاشق صادق ز غم آزاده باش — امتحان حق رسید آماده باش

گفت چون ترسم که هست این طبل عشق — کو دلی ترسد که زخم او رسید

ای حریفان من از آنها نیستم — کز خیالاتی درین ره بیستم

عاشقم من گشته ام قربان لا — جان من نوبتگه طبل بلا

فارغم از طمطراق دار زیا — قل تعالوا گفت جانم را بپا

عیش و شادی نزد عاشق لعبت است — من نه طفلم زیر ایمن حاجت است

ویسته و در طرود سالکی بی
طالب و فانی مغلوب و مغلوب مید و
سالکی بی منازل و منفی است و
بنا بحبس طلب بار از حجاب
و طبع شود و منقض دیار
از کلفت جها بد بود از زبان
و منعی از هم

این بود ذکر مسلم اما لازم
نمود و اگر بیشه مغلوب و
مقهور باشد زود احکام الهی
منع اندر نمود ولی در این طبع
بخار اجود بنیاد شرع
منهدم شود و عالم غیر منتظم
اما علت ظهور دعا بیش
از آنکه وجود حق نمود بس جامع
جمیع جهات کمالیه است و
ابیت لطف الهی با تمام دعا
ای کاملی ظالم بود تا آنکه
واو صاف امرینه از او
ظاهر شود و خلق را
بجود حقیقت عارف کند
و عباد

پس بذوق عیش و شادی پا زدم — عیش عاشق ترک جانست آمدم

سوی میدان تاخت از بهر نبرد — شد کمیت همتش میدان نورد

چون بمیدان قاسم از خرگاه رفت — از قفای او دعای شاه رفت

در تحقیق دعا و معنی ادعونی استجب لکم

برزبان آمد مرا نام دعا — بر بیانش گوش معنی برگشا

تا شوی در بحر تحقیق ای محب — واقف از سر ادعونی استجب

تا تو پا هستی از سلطان جود — بر تو زان ره میرسد فیض وجود

سد نگردد هرگز این ره نیم دم — ور شود سد زود گردی تو عدم

وان رهی کان از تو با شد تا وجود — هست نزد عارف آن قوس صعود

زین تعینها و قید لا تعد — آن ره قوس صعود گشته سد

مرتفع گردد چو زین ره هست حجاب — هست بی‌شک هر دعایت مستجاب

ترک هستی معنی لا به دعاست — پس دعا مخصوص ارباب فناست

تو در اینحال از دعا مستغنئی — حق دعا گوید تو در وی فانئی

لاجرم فرمود پیر رهنما — مولوی آن قبلهٔ اهل دعا

[illegible]

چون فنا از خود سؤال و کد کند | او دعای خویش را چون رد کند
پس تو در حق فانی و بیهوش باش | او دعایت میکند تو گوش باش
چون در او گشتی تو فانی عنقریب | او دعا گوی تو هست و هم مجیب
باز باید گشت سوی مدعا | شاه دین فرمود قاسم را دعا
بد دعای شاه را معنی نه این | کو گذر کرده گشته در میدان کین
بل دعا این بود سر و حاصلش | تا کند بر ذات مطلق واصلش
جان و سر را لاجرم چالاک داد | در ره حق هرچه بودش پاک داد
در میان عیش و عروسی ازید | هرچه آمد تیر کین بر جان خرید
پیکرش در عشق شاه ذوالجلال | شد بزیر سم اسبان پایمال
نی ز جان در عشق شه تنها گذشت | ز اصل چین و فرع چین یکجا گذشت
ای اخی در کار دل مردانه باش | عقل را بگذار و رو دیوانه باش
خواهی از ظاهر نمود خویشتن | زود برخیز از وجود خویشتن

خویشتن را هر که شد بخویش یافت
نکته این راز را درویش یافت

در بیان معرفت وجود و شرح آنکه عارف کامل

جلال الدین رومی قدس سره فرموده

چون از تعینات آثاری رسته است لهذا آثار را عوارض بیند و مؤثر را در آثار نگرد و بلکه بجز مؤثر هیچ نه بیند و این کمال معرفت اوست و بیان وحدت وجود و سیر سالک الی الله و اتصال او در قوس صعود بحقیقت وجود در ضمن شهادت جناب علی بن الحسین علیه السلام

دیده حق‌بین ز حق جوای پسر / پس مؤثر را عیان بین در اثر
تا بری پی بر مؤثر از اثر / معرفت را نیستی کامل نظر
عارفان که در معنی سفته‌اند / این اثرها را عوارض گفته‌اند
معرفت مر ذات باقی را سزاست / عارضی را لیک دیگر دم فناست
زان سبب گفتند ارباب شهود / اصل نبود نزد عارف جز وجود
وانکه باشد اصل نبود جز یکی / کثرت از ماهیت آمد بیشکی
زانکه واحد صادر از واحد بود / هر که داند غیر از این ملحد بود
چونکه مشرق گشت خورشید وجود / ذره‌ها را داد بود و داد نمود
ذره را در هستی استقلال نیست / فعل شمس است و خود او فعال نیست

نسبت ذاتش باهستی است | خود عدم را با مهیت نسبت است

شمس را سایه نباشد ای پسر | سایه‌ها را آثار دیوار است و در

سایهٔ خورشید عز از نور نیست | بر تو محسوس است این مستور نیست

لاجرم فرمود پیر معنوی | بهر ما این راز را در مثنوی

منبسط بودیم و یک جوهر همه | بی سر و بی پا بدیم آن سر همه

چونکه ظاهر گشت نور آن سره | شد عدد چون سایه‌های کنگره

کنگره ویران کنید از منجنیق | تا رود فرق از میان این فریق

گوش هش را دار حاضر که مرد | ز استماع این سخن جبری مشو

تا نه پنداری که گویند اهل سیر | خلق مجبورند اندر شر و خیر

ایستادی چون تو پیش آفتاب | بر زمین عکسی فتاد ای ذو لباب

از تو است آن سایه نی ز شمس ای عمو | زانکه شد بند سکون و فعل تو

یا چو در آیینه بینی روی خویش | خوی خود را باز راجع سوی خویش

زانکه در آیینه بنود خوب و بد | خوب و بد ز آیینه گردد بر تو رد

حسن و قبح ما چه گوئی کز کجاست | حسن و قبح سایه از خور ما زاست

ذات حق را چون بوحدت قائمیم | فعل واحد را ز واحد قائمیم

مسبب الاسباب ... است [illegible] سبحانه از [illegible] همه [illegible] منبسط [illegible] ... [illegible] آن ... از آن ... [illegible] ... زند تا از اشعار اند ... سبب تا چه اندازه ... سبب اسعد ار ... دیگر اینکه ... سبب اگر در ... بیخ ... کامل ذارد ... بجز از عالم سبب سبب ازلی اول مسببی بیخ ...

اعمال بتحصیل اراده و مراقبت تحصیل معاش و تحصیل دیوبیت خود باشد بعضی مردمان ... در عالم آمده اند و جبری جبری کرده جماعتی هم که ابله و کودن بودند اقوال آنها در بیت شد الی کودن تر است و با این موفق تر است و با این الاشی و ادراک حیف باشد کل جز باشد و از ... اقوال

این همه گفتیم لیکن سر بپیچ — زین که جز حق هر چه امرست هیچ

این من و ما با حجاب حسن اوست — پرده را بردار عیان بین روی دوست

تا تواند پرده هستی دری — کی برون هستی از آن و زان بری

زین تعینها بپوشان چشم دل — خویش را با دست پس بین منفصل

در حباب نفس کافر نه قدم — تا شود مکشوف اسرار قدم

چون تعین رفع گردد از میان — جز وجود حق نبینی در عیان

چون تویی رفت از تو چون او استی — بی تمیز بحر و شط و جو تویی

در میانه چون نماند و نه من — زین فنا یابی بقای ذوالمنن

خواهی ار تفصیل این شرح بگو — باش حاضر تا بیابی مو بمو

چون علی اکبر شهید کربلا — نور چشم انبیا و اولیا

دید کان سلطان اقلیم وجود — خالق جان مالک غیب و شهود

مانده همچون ذات حق فرد و وحید — جمله اصحابش ز تیغ کین شهید

ای پسر یک قید تو اصحاب تست — بگذر از اصحاب و یاران در نخست

رونق بازار عشق این مفلسی است — آخر کار فقیری بیکسی است

تا ترا دل بند اصحابست و یار — چیست بنوی در طریقت ره سپار

هرچه داری کن دمی قربان عشق ‌‌ نه قدم مردانه در میدان عشق

یک تعین خویش و پیوند تو است ‌‌ این تعین تا تولی بند تو است

زین سخن بگذر شود تا خامه گرم ‌‌ کو علی اکبر کند هنگامه گرم

شاه را چون دید تنها آنجناب ‌‌ ترک هستی کرده آمد نزد باب

گفت کای سلطان ملک جان و دین ‌‌ واصلا از منزل حق الیقین

برق عشقت سوخت یکجا خرمنم ‌‌ سالک راه فنایت نک منم

هرکه در راه تو سر داد آن ولی است ‌‌ ترک سر کردن کنون کار علی است

من علیم در تو لیکن دانیم ‌‌ تا نسیم کر لایق آن دانیم

باز هشتم بر تو کار خویش را ‌‌ کار با مولا بود درویش را

ره روا ایک جان من در راه تست ‌‌ واقف از حال دل آگاه تست

آمدم تا از تو گیرم رخصتی ‌‌ خضر راه عشق اینک همتی

سر چو بالا کرد آن رب غیور ‌‌ سالکی را دید غرق بحر شور

از دو عالم دست و دل بر داشته ‌‌ هرچه را جز حق عدم انگاشته

آتشی در دل ز عشق افروخته ‌‌ ماسوا را جمله در وی سوخته

گفت شاهش کای دُر دریای عشق ‌‌ مظهر حسن آیت کبرای عشق

حقیقت دارا باشد فنا
نماید و دارا کسی است که او بیفتد
بمیرد بخود و نفس و هستی او
نفس او صرف هستی است
از دو دور او نیست و بشنید
باحق فنا در حق ...
دانایی بمیرد از این بی‌حس
تواند برد و فرق با این حیب
نفس و بیرون شیطان این
نفس و بیرون آمده تا بال خود
است که نفس آمده ما از دار
ایست در دست او بزداز دیش
شیطان است که مقصود

راه در دل بماند آن را
آلت دیو و بس دیگر
... مقصود و کشتن عصیان
است بهر فتح بود از راهی
نشد از راه دیگر بدان
که شیطان دزد ایمان است
خصوص در عقاید و ایمان
و دزد تا ممکن باشد متاع
شریف را سرقت کند
اگر دست بنفایس یابد
از اثاث البیت ادون بر
عقاید و ایمان متاع نفیس
است و اثاث البیت اوامر
و نواهی در احکام حلال و حرام
اگر دزد

رو که هستم من دلیل و ساز تو | تا بمنزل همدم و همراز تو

چون شوی در منزل اسما مکین | کاخرین منزل بود آن ای امین

در سراپرده میدان باز گرد | باز از انجام بر آغاز گرد

کاندر آن منزل بتائید صمد | تو فنای شیخ گردی ای ولد

این عجایب مینی آنجا ای علی | دار مخفی هر چه را مینی جلی

سالکان راه حق را ای پسر | هست افزون اندرین منزل خطر

باید آنجا باز شیخ آگهت | بگذراند از خطرهای رهت

گرچه آنجا نیست جسم و جان خلیل | لیک باید شیخ جسمانی دلیل

بی چنین شیخی که سلطان دلست | خود ازین منزل گذشتن مشکلست

چون علی اکبر بتائید پدر | سوی میدان فنا شد رهسپر

گرچه خود اندر طریقت شاه بود | عارفان را رهبر و همراه بود

لیک تا دانی توای فرخنده پی | کاینچنین باید نمودن راه طی

از پی ارشاد و تکمیل ای شگفت | راه افزون رفته را از سر گرفت

چون سراج معرفت را تاج شد | مصطفائی جانب معراج شد

جبرئیل عقل تا میدان عشق | در رکاب آن مه کنعان عشق

چون بمیدان دست بر شمشیر زد — تیغ لا بر فرق غیر پر زد

ذات باقی نیست یعنی جز حسین — عین نفی اند این تمام و نفی عین

جبرئیل عقل از رفتار ماند — خانه خالی غیر رفت و یار ماند

آری آری عشق اینجا فانی است — ذات باقی عاشق میدانی است

شمس میدان تاب وحدت بر فروخت — پرده های عقل و کثرت را بسوخت

هستی و هستی سحاب کثرت است — در پس آن آفتاب وحدت است

هستی شهزاده چون شد بر کنار — بر دا شد شمس حق شد آشکار

شمس حق را نور او ستار اوست — چیست سبحات جلال انوار اوست

مرتضی آن پادشاه پاک ذیل — گفت چون سر حقیقت با کمیل

بهر او انوار را اندر مقال — کرد تعبیری بسبحات الجلال

لاجرم شهزاده کامل نصاب — شمس حق را جلوه گر دید از سحاب

از سحاب نور شمس وجه پیر — جلوه گر شد بی اشارات مشیر

نیست اینجا مر اشارت را زبان — بی اشارت می پذیر دنی بیان

گرم شد زان جلوه جان آن سحاب — در قتال خصم می زد بر عقاب

بر زبان تیغ او لای دگر — گشت جاری نهر لای دگر

چون که الا جلوه گر شد لا کجاست ... در مقام عشق او و ما کجاست

حرص او چون بد معشوق وجود ... بی تأمل جلوهٔ دیگر نمود

بیشتر شد وجد ذوق باده خور ... کرد ساقی باده را پالوده تر

بعد هتک ستر او جانان او ... کرد غالب ستر خود بر جان او

گشت غالب بر دلش جذب الاحد ... شد دلش مغلوب ستر لا نعد

گشت شارق نور صبح منعدل ... شد درا و ظلمات کثرت مضمحل

وصف توحیدش چو در دل خیمه بود ... هیکلی را دید کافزون دیده بود

سر لو کشف الغطا شد منجلی ... دید راز آن علی را این علی

چیست لو کشف الغطا توحید عین ... هیکل توحید نبود جز حسین

شد چو بر وی کشف اسرار وجود ... دید در دار وجود اندر شهود

جز حسین بن علی دیار نیست ... وست فرد و هیچ با او یار نیست

ذات عالی اوست باقی جمله پست ... نیست با او هیچ داد در جمله هست

تا با بسا شد بجانش فتح باب ... بالحق زینجاست باقی یک حجاب

تا خفا اینجا مقامی بیش نیست ... از من و تو غیر نامی بیش نیست

عارفی کو گوهر اسرار سفت ... این مقامات را فنای اسم گفت

ذات تو چون شد فنا در ذات شیخ / نفی اوصاف تو شد و اثبات شیخ

شیخ چون حق را بود اوصاف ذات / تو شدی اینجا فنای فی الصفات

سالک اینجا گرچه اوصافش فناست / لیک آن عین ثبوتیش بجاست

چو که از وی نفی این اثبات شد / عارفش گوید فنا فی الذات شد

گرچه شیخ اوصاف ذاتش مطلق است / فانی او هم فنای فی الحق است

در فنای شیخ لیکن ای فرید / جلوهٔ شیخ است ظاهر بر مرید

چون فنای ذاتی او را در رسید / ذات حق را در وجود خویش دید

نکته باریکیست کم با گوش جان / تا نلغزد فهم پستت ای جوان

فهم این نی کار عقل دانی است / عقل را بگذار کاین نه جدائی است

گوش جان بگشا بگفتم ای حسود / در تعین مندرج باشد وجود

بل تعین در ظهورش هالک است / او چو خورشید و تعین کرمک است

در ظهور بهجت خورشید وجود / کرمکانرا کی بود بود و نمود

کرمک ار بینی تو دانی شب پرست / روز روشن پیش چشم تو شب است

ذات از فرط ظهور ای پاک جیب / هست در عین بطون مستور و غیب

چون حجاب از تعین جمله رست / نور خورشید حقیقت فرد جست

[illegible]

هر تعین در وجود حق بهاست / تا نگوئی نشأه می در کجاست

نشأه‌ئی در باده و خود باده است / تا ننوشی باده کی گردی تو مست

نشأه خود عین می است و نی می است / نشأه می هر که نوشد در وی است

نشأه‌ها اندر حواس مردم است / نشأه نی در ساغر و نی در خم است

ورنه باید خم می مستی کند / پس عدم چون دعوی هستی کند

زانکه از می نشأه‌ها مقصود ماست / بر وجود نشأه خم می بپاست

نشأه در می کی عیان بیند کسی / می چو نوشی نشأه‌ها بینی بسی

معنی می نشأه‌های وافره / صورت او المجاز قنطره

چون نشاط می ز می باشد غرض / صورت می آن حقیقت را عرض

پس مراد از هر عوارض علت است / در وجود عارضی هم حکمت است

علت می آن نشاط است ای فتی / لیک بی معلول نبود علتی

عارف آن باشد که در معلول دید / عین علت را و آن علت گزید

علت تنزیل قرآن مجید / غایت الا مصطفای پاک دید

صورت تنزیل قرآن احمد است / غایتش فهم رسول احمد است

غایت شرع رسول ای مقبلی / هیچ نبود جز تولای علی

[illegible]

سر نظم مثنوی مولوی / نیست الا آن حسام معنوی

بحر الاسرار مظفر سرّ حق / غایتش نبود بجز مشتاق زاد

همچنین رحمت علی بر درگه شفت / از زبان من سخنهائی که گفت

غایتش را کس نداند جز صفی / زانکه غایت علت است و مختفی

در فنای شیخ گردی ای فقیر / در وجود علت غائی بصیر

این سخن را نیست پایانی پدید / تشنه احمد کو که در میدان چه دید

بازگو زان یوسف دشت بلا / حیدر ثانی علی با ولا

عالم اسما چه شد بر وی عیان / ماند باقی یک تعین بس گران

آن تعین آخرین منزل بود / بس گران در نزد اهل دل بود

گفت زین رو زاده شاه شهید / این تعین را بجان ثقل الحدید

هرچه نوشید از کف ساقی شراب / تشنه‌تر گردید و شد جویای آب

لاجرم مستسقی جامی ز شاه / گشت و از میدان شد اندر خیمه‌گاه

کی پدر از تشنگی جانم گداخت / بنده را شاید از جامی نواخت

گرچه ز اقسام تعین رسته‌ام / گرده سنگینی آهن خسته‌ام

زین تعین هم بساز جانم را خلاص / تا شوم مطلق ز قید عام و خاص

نفس آهن عین ذات سالکست | کان بجا دمانی مستهلک است

لاجرم زآیینه او شاه جود | زنگ آن عین ثبوتی را زدود

چون علی در ذات عالی شد فنا | زآن فنا شد مالک ملک بقا

پس دهانش را بخاتم مهر کرد | تا نگردد فاش راز اهل درد

هر کرا اسرار حق آموختند | مهر کردند و دهانش دوختند

تا تو در بند مجازی ای پسر | زین حقایق نیست جانت را خبر

زین مجازی نفس بدر تا که ری | کی به اسرار حقایق پی بری

گنبد هستی را دمی از پا در آر | پس به بستان معارف کن گذار

تا بدانی در معنی را که سفت | وین سخنها از زبان من که گفت

خطاب به پیر طریقت

رحمة للعالمین روحی فداک | ای فدای همتت جانهای پاک

ای که تا در نظم عشق از همتت | گشته ام غواص بحر حکمتت

هر زمان آید بدست فکرتم | گوهر دیگر بعون حضرتم

چه از تو شد جان صفی گوهرشناس | پس ترا گوید بهر نعمت سپاس

چون تو خود دانی سپاس خویش را / نعت خود آموز هم درویش را

تا ز تو شرح سخای تو کنم / وز زبان تو ثنای تو کنم

همت را تا صفی درگاه دید / مثنوی را زبدة الاسرار دید

تا بآخر یاریم کن در کلام / بل بعونت مثنوی گردد تمام

چون بعونت ترک جان و سر کنم / در حق اثبات علی اکبر هم

چون علی در ذات شاه ذوالعلی / شد فنا اندر فنا اندر فنا

سوی میدان شد روان بهر ستیز / جسم خود را کرد وقف تیغ تیز

آن ز حق بیگانگان بدپسند / کاهل شرع و قاری قرآن بدند

بهر قتل حق ز هر سو تاختند / کین حق را ظاهر از دل ساختند

تا تو خود دانی که اندر صلح و جنگ / نی توان خوردن فریب اهل شرع

جسم حق چون از کینهٔ اهل هلاک / گشت از شمشیر و خنجر چاک چاک

اسپ را یعنی عقاب تیز پی / کان ره معراج بس بد کرده طی

احمدی را دید کز میدان رزم / عزم معراجش بدل گردید جزم

شسته دل یکجا ز نقش ماسوا / دل ندارد با کسی غیر از خدا

درمیان این تکثر واحد است / صد هزاران زخم بر وی از وی است

قناعت ارباب کمال

که اهل معنی را از جهت معاش [illegible]

حفظ

شه سوی افلاک وحدت رهسپر — برد از میدان کثرت اسپ بر

چون حسین آواز آذرک یا ابا — زو شنیده آمد به آن دعا

دید نبود در جهان از وی اثر — گشت هر سو در سراغش رهسپر

ز قصد او را بآواز جلی — گفت نه بینیم در کجایی یا علی

گفت ای شه در بیابان فنا — نیستیم دیگر مکان و حد و جا

از مکان و لامکان بیرون شدم — عین ذات حضرت بیچون شدم

جام تحقیق ای برادر نوش کن — معنی این علی را گوش کن

چون رسد سالک در اقلیم فنا — جانش گردد غرق دریای لقا

در وجود حق وجودش گم شود — قطره در دریا فتد قلزم شود

لاجرم در عالم صورت دگر — نیست یک مو از وجود او اثر

پس علی چون در جمع ذات کرد — نفی حق را ذات حق اثبات کرد

دست جانش از مقام تفرقه — در گلو گم گشت ز اشتر شقشقه

وانهشش اندر مقام فرق خند — چون بجست ایجانش سوی جمع راند

زانکه ذات آن شهنشه ذات اوست — وحدت و کثرت همه در تحت اوست

چون علی را اندرین کثرت نیافت — هست کثرت را و در وحدت شتافت

دید در صحرای وحدت واردش | متصل با ذات پاک واحدش

خطاب بنفس ناطقه و بیان جذبهٔ عارف

ای صفی شد رخش ظلمت تیز رو | بر رها گردیده از دستت جلو
کش عنان را باز دهنگر سوی پس | بر هانت اوفتادند از نفس
پس کشیده ی رخش معنی را رکاب | شد زمین گرد هوا تا کی شتاب
پس ودید اندر قفایت می درنگ | خنگ عقل با معان گردیده لنگ
گفت آن شاهی که بر ماید شفیق | الرفیق ای راه جو ثم الطریق
هین چه گویی ای فقیر ره پناه | تازه گردیده ست خشم گرم راه
نه از جلواگاه هستیم نه از قفا | گر بر همسفرا بیم داری بیا
گرچه رخشم دل برفتن بسته است | لیک در رفتن هنوز آهسته است
تا کنون اندر زمین ره می برید | زین سپس اندر هوا خواهد پرید
آنکه فرمود الرفیق اندر طریق | بهر عاقل گفت نی بهر عشیق
تا مرا عقل و شعوری بد بسر | با رفیقان بود جانم ره سپر
تنگ بصحرای جنون آواره ام | بالش نرم است سنگ خاره ام

چون محبت در نفس محب پایدار
محبت را دلیل طبیعت نیز از
باراده او نیز زود بدل
از رضای محبوب باز زند و
محبت خود که محض صادق
دم از زند و بدانچه رضا از
دل او بود و از ما چارهٔ
فقط تو از آنکه نزند نیز

یافت برضای محبوب
شناخت در این مقام تحقیقی
مناسبت بدانکه معنی علیه
نوعی از صراط المستقیم الا بی
بینت و سلوک در این

صراط را بدو وجه استقامت
یعنی بدون تفریط و افراط
ندیس صعود کرده و نزول
در این صراط موقوف است
قبول رضا است و وصول
تبدل رضا کما قال تعالی
بمقام رضا ارجعی الی ربک راضیة مرضیة

ارجعی الی ربک راضیة مرضیة و بعض لطیفه عارفان حقیقت
فهم سلسله او السلطان صاحب
دانند و از او اند
سرمستی ناید لهذا است
رضا ایشان
کسب فضا و افعال
در این باب

می ندانم ز آشنا و بیگانه را / میزنی تا کی صدا دیوانه را

خود چه غم دیوانه را گر خواندهٔ / که تو در ره خسته و واماندهٔ

هین بروای عقل زینپس در طریق / با تو دیگر نیستم رفیق ای شفیق

زانکه تو بر دجله چو پای پلے / نی سواری نی سوار دلدلی

همچو طفلان برنشسته بر نئی / در خیالت فارس لعل نئی

عاشق دیوانه بحرش بی پل است / آب چه بین زیر پایش دلدل است

نی خبر از دجله دارد نی ز پل / هست یکسان پیش پایش خار و گل

هین بروای عقل ترک من بگو / و ز من دیوانه شهراهی مجو

من چه غم دارم که شد پای تو لنگ / گو بجای خود بمان و باش لنگ

ایکه درس عاشقی ناخواندهٔ / تو بر بستگی دبر جا ماندهٔ

ذوق عشقت گر جوی ای جان بجاے / کوه و صحرا در رهت یکسان آید

ای صفی تا چند ایطاق و طرم / هرچه خواهی گوی و کم کن شتم

لحظه بر جای خود ساکن مباش / گفتمت سیلاب خانه کن مباش

بند کن چون سیل سیلانی کند / ورنه رسوائی و ویرانی کند

هین ز رسوائی چه غم دیوانه را / کو فرو کن سیل و شهر خانه را

من چه غم دارم که ویرانی بود | زیر ویران گنج سلطانی بود
هین مپوش ای خضر و کم کن بجا | زیر دیوار شریعت گنج را
زین سپس این دیوار را من بر کنم | گنج را از زیر او پیدا کنم
من خود آن گنجم کنون پیدا شوم | کو میان انجمن رسوا شوم
هین بگو خضرا که اسرارت چه بود | بهر موسی سر اطوارت چه بود
هین چه پرسی حال ما را هر چه هست | کاین زمانی بیخود و مجنون و مست
نزد آن کو بیخود و مستانه است | حالت موسی و خضر افسانه است

نی بگو ای خضر با من حال و راز | کامدم اینک بحال خویش باز

در شرح احوال خضر و موسی علی نبینا وآله وعلیهم السلام

در بیان آنکه چون طالب سالک در تمکین شیخ کامل در آید باید
در تحت اراده او اراده و اختیار و دانش خود را مضمحل نماید
چنانکه میت در تحت تصرف غسال و یعنی موت اراد

باز از حد گذشت و به تنبیه صحیح اخفی
ضیقه بسیار دل شده و رانپشتی
بما پیچ صبا متصل است و بلبش اعمال
صفای این است علیه منها و
در انجا چنانکه ده زادجلی جنبی دارد و نیم
از ملی صلاه این قدر جیب
تا قال سلسله است اما در
سلسله دو بیت
تکلیبا به سلطان تیغ بیاد
ابیات مرد و بیت
تا به تمثیت مرد و بیت
و مواقف رضای موسی
و به خلاف حلیه مشغوف
و اپنش در

علیهم و طالبین و دانی نبینا
علی ما لهما ذلک و در
و صادرات تیم است اگر چه
فهم باقی رجوع به مطلب
کنیم حاصل این است موجود است
بشکست تخم کند و بعضی جود
متبرک جان بیهوده مکن
و خود را بجواری مبتلا مکن که از
چون و چرا حاصلی نبود و
از آنجا اصلی تو اراده حق تعالی
منقلب نشود الم تر تبصرت الی
هم اراده تو نمی ودیم تعالی
و با ملی و او آن که اراده اصلی

این است و آنچه در مقام تکمیل از آن شیخ ربانی بظهور رسد
باید سالک بقوهٔ ارادت و سلوک متحمل شود تا بمقام
فنای فی الشیخ فایض گردد بعون الله تعالی این لطیفه را
دریاب که چون خضر علیه السلام کشتی را سوراخ کرد نسبت
اراده را بخویش داد و فرمود فاردت ان اعیبها و در
قتل غلام فرمود فاردنا یعنی باراده خود و حضرت
علام الغیوب او را بقتل رسانیدم و در اشتراک اراده
و چون تعمیر آن دیوار شکسته نمود فاراد ربک گفت
و نسبت اراده را بدون شرکت بحضرت واجب الوجود داد
بتحقیق مراتب مذکوره را مستمع و آماده باش فافهم

شد چو موسی زامر حق شیدای خضر	در بیابان طلب جویای خضر
روز و شب اندر سراغ او شتافت	تا در او در مجمع البحرین یافت
مجمع البحرین اگر دانی دل است	و اندر آن سکنای پیر کامل است

ما نادانیم و بینوا و تو دانا
تو دانا غفلت آوردیم و ظلم
بر نفس خود کردیم تو بر ما
ببخش که چاره سازی

گر تو ای جویای آن پیر دل
رو بوی مجمع البحرین دل

کن بآن شاه از زبان دل سلام
این سلام خاصگان باشد نه عام

زاد بعد از این سلام و این خطاب
خضر راه عشق موسی را جواب

کی پیمبر حکم یزدان را بخلق
چیست کارت با فقیران پاک دلق

گفت مامورم ز خلاق جهان
خدمتت را بهر اسرار نهان

گفت عقل از این معانی قاصر است
تو نبی حکم تو بر ظاهر است

جز که گردی چون بصحبت با من
بس نمانی صبر اندر کار من

گفت تا من خدمتت را حاضرم
در فعال خویش پی صابرم

پس روان گشتند زانجا مستقیم
تا کنار ساحل بحری عظیم

هر سه پس رفتند در کشتی درون
یوشع و موسی و خضر ذو فنون

شد چو کشتی سوی دریا بسپر
خضر پنهان ز اهل کشتی با تبر

کشتی نو ساز را سوراخ کرد
جان موسی را انجو دگستاخ کرد

گفت آوردی بدل امری شنیع
گفت با من گفتمت لن تستطیع

گفت ز اول جرم حق ال[illegible] گذشت
جرم اول بود شاید زان گذشت

پس چو از کشتی بساحل آمدند
با غلامی در مقابل آمدند

خوانده بود و اجابت نمود پس
این همه نیز اشارت باز دعا است
هم در اجابت سر فیض اجابت
با نیت و استحقاق است
با نزول است و در مورد ای
با اندازه استعداد است باب فیض
است اجابت از کمال از فیض لا احد
است ابدان و بسیر
من بعدی را ابدان بجا سلیمان
این دعا را بجمیل بود نعیب
حق خود را انبیاء ادب ادب طلب
منصف از کمال عبد زینب

بود لیکن علی را اگر فراخور
استعداد من علا فرموده بنت
کن ذو دعای حقیقتم را اجابه
اجابت کرده بلسان نعت
پیلیم اجابت نمای اگر
همت لطیف بود ذات
عادل دانشت با این تحقیق
در وجد بودی و رقص نبودی
فاصل ایلکه دعا رفع بلا
کند و اجابت نبود دیت
عبد را نعمی اما قسم دهنا
پیشتر فهم زو لب
گر دعا ان نزد باشد از دفا
دانما

خضر خواند او راز یاران تفاق | در کنار و کشتنش از تیغ حاق
باز شد آشفته موسی کی پناه | از چه کشتی بنده را بی گناه
گفت گفتم صبر کن در کار من | چونکه واقف نیستی زاسرار من
گفت غافل بودم این بر من مگیر | عذرم از عهدی شکستم در پذیر
پس روان گشتند زانجا هر دو یار | تا بوی قریه شان شد گذار
ز اهل آن قریه بر ایشان وقت شام | نه کسی ره داد نه نان و طعام
بود دیواری قریب قریه کان | بر فتادن بود مشرف در زمان
خضر ویران کرد هم اندر دمش | ساخت باز از سنگ و گل محکمش
گفت موسی ساختی با محنتی | این جدار کهنه را بی اجرتی
ز اهل این قریه نداد آب و نان | چون نما ببین زین عمل بینم زیان
خضر گفتا تنگ شد جای تفاق | در میان ما و تو بُد افتراق

بیان نمودن خضر سر افعال خودرا

گوش کن با توای فرخنده کیش | باز گویم حاصل افعال خویش
از شکست کشتیم گر طالبی | بود مقصد دفع شر غاصبی

قدر تو آبرو فنی و قانون طبیعت و عالم اسباب جاریست دعا منافی نیست دیدا که دعا نقض صفت عابدان است و توکل صفت مومنان و تسلیم صفت عارفان و رضا صفت محبان و تفویض صفت موحدان چون فنا صفت واصلان از واصلان موحد که کثرت از دار نظر وحدت برافتد و در او ... توحید بیش حق ... اختیار

کانکه غاصب هر انگشتی کند | بی زعیمی بهر خویشش برگزید
وان یتیمی چند را تا اغتشاش | در نیاید زین تظلم در معاش
پس شکستم کشتی را با تبر | تا شود از صاحبانش دفع ضر
چیست این کشتی دل مرد رشید | شاه غاصب نفس جبار عنید
تا ترا این دل درست و بی‌غش است | رهن جور آن عنود سرکش است
چون بدست شیخ دادی تو دل | کشتیت را بشکند شیخ مدل
تا ز شر نفس کافر وا رهد | چون رسید اشکسته را مرهم نهد
لاجرم فرمود حق با اهل سر | هست جایم در قلوب منکسر
هر دلی کاشکست اندر وی منم | در دل اشکسته تا نی جستنم
گر دلت بشکست آگه زوست | زین شکستت صد درستی در پی است
دل گر او یار است گو بشکسته باش | ور طبیب آن است گو جان خسته باش

خطاب به پیر طریقت

ای علی رحمت ای شاه نخست | گر دل ارباب دل در دست تست
گر دل ما را غم عشقت بشکست | گو شکسته باش کز بهر تو است
در دل بشکسته چون داری تو جا | شد دل اشکسته ما را ادعا

[illegible]

عالمت توبه اول توبه از گذار خود کنند دوئی [illegible] معرفت بجز [illegible] از خود خود اول طاعت [illegible] احکام دوم حفظ مقام [illegible] حضور مقام اول ترک [illegible] دوم تبدیل صفات [illegible]

اول توبه عالمان [illegible] حقیقت از ماسوی [illegible] طریقت از [illegible] [illegible]

در غم عشق خود ای کامل بسند | کن دلم را هسته تان شکسته تو
هر دلی کاشکسته مهر تو نیست | آن دل حیوان بود نی آدمی است
چون رهاندی کشتی ما از خطر | گو چرا بشکست کشتی را خضر
ور شکست آن ز البزمان خدا | داد ارادت را بجو دستت چرا

در تحقیق افعال خضر و اسرار آن

طالب حق چونکه در اول قدم | دل کند تسلیم پیر پاک دم
این عمل با اختیار خود کند | جذب حق پس ز اختیارش بر کند
این اراده نسبتش بر طالب است | زانکه بر دل اختیارش غالب است
نفس را چون کشت ز ترک اختیار | شد اراده او اراده کردگار
شیخ گر چه فعل او فعل خداست | لیک در تکمیل با همراه ماست
سالک ره هر کجا سازد وطن | شیخ گوید از مقام او سخن
در مقام اختیار و بندگی | خضر با آن دانش و فرخندگی
لاجرم گفت از اراده خویشتن | فلک را معیوب کردم بی سخن
باز گو ای عارف کامل مقام | خضر بر برد از چه حلق آن غلام

وز اراده حق را از آن فعل نیک
خویشتن را با حق چرا سازی شریک

لب بتحقیق ار ز نا بر گشاید
بر رخ معنی در دیگر کشد

موسیا باشد گرت داری یقین
والدین آن غلام از مؤمنین

وآن غلامی مشرک و نااهل بود
همچو کنعان از پی ناسر جهل بود

کشتنش زان گشت بر ما مفترض
تا دهیم اولاد صالح در عوض

موسیا این نکته ز اسرار من است
گرچه در شرع تو نامستحسن است

ای صفی ای خضر وقت عارفان
سر این فعل خضر را کن بیان

نفس اماره است آن سرکش غلام
کشتنش بر خضر واجب بی‌کلام

عقل و روح آن دو والدین متقی
کز ایشان زاد این نفس شقی

هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر
دامن آن نفس‌کش را سخت گیر

پیر را نبود در این کشتن غرض
جز که نفس مطمئن بدهد عوض

نفس را تسلیم بر پیر راه کن
سر این خونخواره را کوتاه کن

تا بود داد زند عقلت مرده است
غول وسواسش ز راحت زنده است

ای اخی تو یوسف مصر هشی
که اسیر این چه یوسف کشی

نفس خود را کش درازین قعر چاه
تا شوی در مصر معنی پادشاه

عام است یعنی بخوف خدا
از ترس عذاب دوم تجاه
خاص یعنی بفضل حق
از ترس عدل سیم رجاء
اخص یعنی بقرب خدا از ترس
بعد اما صبر صوفی اول در
ریاضت و طاعت است

اما رضای صوفی اول برای نجات
سیم بجلال است و بجهت
دوم بفضل است و بجهت ابدال
اول بجوال است و بجهت
در لقای بهشت اما شکر صوفی
دوم در تجلیات حضرت

باز کو خضرا در این قتل عظیم
از چه رو گفتی اَرَدْنا با کلیم

نسبت این فعل را کو ماجرا
هم بحق دادی و هم بر خود چرا

سالک راه از دم پیر ای دو دل
چونکه خواهد نفس دون را مضمحل

عون حق همراه سعی وی شود
ورنه بی عون خدا این کی شود

گرچه انجا ست چشم ساقی است
لیک از هستی هنوزش باقی است

فانی است آنانکه در ذات وجود
بلکه در اوصاف آن سلطان جود

در فنای ذات چون مطلق شود
خود اراده او اراده حق شود

پس بجا فرموده خضر با سبق
کین اراده هم ز من بد هم ز حق

گفتم این نسبت بحال سالک است
ورنه خضر اندر ارادت مالک است

چونکه همراه است با ما رهنما
از مقام ما سخن گوید بما

ریشه نفس دنی را تیشه کن
فعل خود پس فعل حق اندیشه کن

تا هنوز اندر قتال نفس دون
اشتغالی هست جانت را فزون

در میان بین هستی خود را تو باز
فعل خود دیگر بحق راجع مساز

چون ز هستی جان تو مطلق شود
خواهش و فعلت تمام از حق شود

معنی جبر حقیقی این بود
وین مقام عارف حق بین بود

باز گو ای قطب افلاک شهود | علت تعمیر دیوارت چه بود
ساختی در آن جدار ای منتخب | نقل را نسبت چرا دادی برب
موسیا در زیر دیوار محب | بود گنجی کان حقیقت بود و راز
وان دفینه از یتیمی چند بود | کز پدر میراث بر فرزند بود
صاحب آن بود مرد صالحی | نی ز حق بیگانه و لا ساهیی
پس ارادت کرد رب با دو تو | که برند آن گنج فرزندان او
گر که می افتاد دیوار ای کلیم | فاش میشد گنج اطفال یتیم
این جدار ای جان مجاز و کثرتست | زیر او بنهفته گنج وحدتست
صاحب این گنج پیر کاملست | کان پدر نسبت بارباب دلست
وان یتیمان عارفان سالکند | کاز پدر بر گنج وحدت مالکند
سالکان نارسیده ای پناه | نیستشان بر گنج وحدت هیچ راه
سالک از بند مجاز ار وارهد | بر سر گنج حقیقت پا نهد
پس بگردد چون از آنجا بند فرع | خواهد از گنجش فتد دیوار شرع
زانکه آنجا جانش غرق وحدتست | کی مقید سالک اندر صورتست
هست جانش در بحار جمع غرق | نیست هیچ التفات او را بفرق

اول گذشتن از بود [illegible] دویم گذشتن از وجود [illegible] صوفی اول [illegible] دویم [illegible] حقیقت [illegible] اول [illegible]

بجای اول حقیقت و مطلب همین بود اما صفای صوفی اول تلاقی بود [illegible] دویم از برای [illegible] سیم [illegible] صوفی اول از [illegible] دویم از [illegible] سیم از [illegible] [illegible]

چون فرق آن سالک اندر جمع ماست — پیشیخ ارادش ار رب فتوحات حجت

پس خضر گر گفت اینجا ای کیا — از اراده حق بد این باشد روا

لاجرم آن پیر کامل شمع جمع — که برو باشد مدار اصل و فرع

زیر دیوار شریعت‌های صفی — سازدش گنج حقیقت مختفی

سالک مجذوب از وحدتش — آرد و سازد مطیع صورتش

فرق بعد از جمع آری این بود — عارفان را منزل تمکین بود

سالک اندر جمع چون قائم شود — ور دوام ذات حق دائم شود

فرق بعد از جمع قیومیت است — واصلان را سر قیومیت است

سالک اینجا مظهر قیوم شد — بود دایم ذات او قیوم شد

روشن از جمع است چون چون شمع او — فرق کی گردد حجاب جمع او

زان بعفو ذنب شاه ماخلق — ما تقدم ما تأخر گفت حق

در معنی انا فتحنا لک فتحا مبینا لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک و ما تاخر و یتم نعمته علیک و یهدیک صراطا مستقیما بدان ای سالک طریق هدایت طالب وصول

اما بلای صوفی که در راه اوست اولا للتأدیب ثانیا للتهذیب ثالثا للتقریب اول نفس مؤدب شود دوم اخلاق مهذب

بسر منزل ولایت که چون انسان کامل که مظهر اسماء حسنای
آلهیه است از مرتبهٔ وجود بعالم ملک و شهود متنزل کند
و متلبس بلباس ناسوتی عنصری گردد و بتعیینات امکانی
که هر یک مرتبه ایست از مراتب وجود متعین شود و تعینات
مذکوره او را حجاب مشاهدهٔ ذات شود و محققین صاحب
شهود این تعیینات را ذنب معنوی دانند لهذا سالک را
در سلوک من الخلق الی الحق که آنرا کهین قوس صعود
خوانند حجابات هستی دریده می شود و درفع تعیینات
امکانی گردد و بمقام جمع بعد از فرق که باصطلاح
عرفای حقه مرتبهٔ وصول است فایض گردد از گناه هستی
توبه کند و غرق بحر رحمت خاص الخاص حضرت احدیت
تعالت سلطنته و جل شانه و عظم برهانه شود و در آن مقام
تاج ارشاد و هدایت و تکمیل او را بر فرق تارک بگذارند
و او را بدعوت خلق بمقام فرق و صورت عود دهند
و این مقام را محققین جمع الجمع و فرق بعد الجمع

شد او را ز حق بود اکرام
این چنین است بدل دارد
گر صفی پیشهٔ محبت را
یاد گیر از علی فتوت را
اما استغنای صوفی اول
چیزی نگذارد

خوانده‌اند سالک مجرّد را بتعیّنات مذکورهٔ اضافیهٔ شهودیه متعیّن و مقیّد شوند امّا نه بروجهی که مغلوب و مقهور آن تعیّنات گردد و یا آن تعیّنات اضافیهٔ کثرتیه او را حجاب مشاهدهٔ ذات و جمع اسماء و صفات شود اینست نکته و ما تاخّر و الله العالم بحقایق الامور

احد او شمع جمع وحدتی — گو مقیّد در لباس کثرتی

تو بذات خویشتن بودی احد — نه تعیّن بود ذاتت را نه حد

گر کنون اندر لباس کثرتی — ما سوا را علّتی و غایتی

تا شود معلول از علّت خبر — بسمتت از سیم امکانی کمر

چون سفر کردی ز جمع خود بفرق — ساخت روشن نور ما غرب [?] و شرق

جانت چون پوشید ای سلطان لباس — از تعیّنهای امکانی لباس

و آن تعیّنهای امکانی لقب — شد حجاب جمعت ای کامل ادب

و آن حجابات ارچه اندر جنب تو — محترق بد گشت هر یک ذنب تو

پس ترا آموختم در عین فرق — سرّ توبه ای امام اهل دلق

توبه چه بود گر گشائی نیک سمع — از مقام فرق برگشتن بجمع

توبه چون نزد ارباب شهود / جمع بعد از فرق در قوس صعود

سوی حق از خلق چون خارج شود / از هر آن چیزش که بان نازل شود

زان تعین کرده استغفار او / رفته زان هستی برون یکبار او

رفته رفته کشف هر یک زان حجب / توبه زان جرم است نزد اهل لب

شد چو زاقسام تعینهاش دل / رفته و با ذات مطلق متصل

پس بفضل حقتعالی مرد راه / پاک گردد جانش از لوث گناه

جان سالک چون شد از هستی خلاص / گردد از حق مورد غفران خاص

تاج کرمنا حقش بنهد بفرق / پس روان سازد ز جمعش سوی فرق

بر سر راه آید از منزلگه او / گمرهانرا تا نماید خوش ره او

احمدا دادم ترا فتحی مبین / گشت جانت فتح باب از این

سر توبه مر ترا آموختم / پردهای هستیت را سوختم

دادمت در فرق بعد از جمع راه / تا که ملک جمع و فرقی پادشاه

ذنبهای ما تقدم را تمام / ز تو کردم عفو ای جمعی مقام

هم حجاب ما تأخر را ز تو / رفع کردم تا نگردی بسته او

در مقام فرق ای کامل نصاب / نیستت با جمع مانع کو حجاب

در این فتح دویم از عجز در حل غلبه شوق بحالت ذکر یم از خوش در هنگام مطالعه حق در سر اما ولایت صوفی اول خارج شد است از عداد

دویم اختصاص یافتن قلب است بمحبت یم رسیدن از وقت

یعنی جمع دویم الاصطفای بالولایة اما اول عارف اول

ظهور اثش در دل طاعت

الست بلی بیت دویم

در اول که الست ...

نعمتی دادم ترا افزون و خاص
کان ترا دارد کمال اختصاص

انبیا را من ندادم بیشکی
آنچه دادم بر تو الا اندکی

شکر این نعمت ترا باید فزون
ور ز حد شکر آن نائی برون

ما ترا در شکر خود نصرت دهیم
صد زبان در شکر این نعمت دهیم

کن سپاس ای که داری ای نبی
ظاهر و باطن بمعنی چون علی

گرچه او یار است با هر کس نهان
لیک با رست و معین عیان

او صراط مستقیم است ای حبیب
نیست هر کس را در این نعمت نصیب

پس ترا مخصوص دادم این نعیم
او دست گشتم بر او مستقیم

احمدا تا شاکر این نعمتی
مستحق صد هزاران رحمتی

احمدا تا حید رت باشد معین
در دو عالم خسروی و بهترین

احمدا ذات علی ذات من است
همچو او ثابت در ثبات من است

در معنی کریمهٔ یا ایها المزمل

احمدا از سر بیفکن دلق را
بر ولای مرتضی خوان خلق را

قم اللیل ای مزمل
کن بیان وصف ولی کاملم

یعنی در اول جهت اول
چون در جهت دوم من ازوست
سالک است و بیاد خویست
مجمل و ثانی چون کوه
بجای خود ثابت است
و بقوام حق قائم و ثابت
چون بحر مواج است

و بفیض حق فیاض اما صحو سه
اول از انعام بلاست دوم
از سیمای لقا سیم از خمر
ثالثا صحو صحو فی اول
صحو حال است دوم صحو
اتصال سیم صحو انفصال

صحو حال گذشتن از نقیب
تمکین است تمکین صحو اتصال
فیض است از بقیه
در بعث از جو بستن
در ربط صحو اتصال تجلی عین
عین است از علم بینی عین
چنانکه بسوختن و در حسن
صحو اصحو فی
علم با ثبت است
ازل خسلال هوانش است ضمیر اصلال قلب به جهلیت
از عالم ان ها است
درینجود دوم از شهود بجه از انها است ضیع ازل
است در اول تجلی از جمع با طرف اولی و نیز در میان
منسوب است که بشب صوفی با طرف سر ... جبیم
بیشتر ها

احمدا از سر سپند از این کلیم | خلق را خوان بر صراط مستقیم

راز کم پوش ای بشیر بی نذیر | امر ما را بر صغیر و بر کبیر

گو تو خواه آن رد بود خواهی قبول | گر نگویی نی بیتی سنه رسول

احمدا اجسام ثابت جان کجاست | بی تولای علی ایمان کجاست

احمدا گر جهاد باعث نبود | هر قدم را سودی از حادث نبود

من نکردم خلق تا سودی کنم | بلکه تا بر بندگان جودی کنم

جود من موقوف مهر مرتضی است | طالب حیدر در این جود ماست

گر نبود اظهار فضل حیدرم | در نظر حاجت چه با پیغمبرم

احمدا من بر خلایق مشفقم | هم مرا شایان ز شفقت خالقم

خلقشان کردم که ربانی کنم | نی عبث بان بد بهم و فانی کنم

دست ربانی که حیدر بوده است | ورنه جانشان در بدن بیهوده است

احمدا ظاهر نما اسرار عشق | گو نه سپند آشیان انوار عشق

احمدا کن دعوت دیگر بقوم | قیل و قال است این نماز و حج و صوم

از شریعت این ولایت مقصد است | ورنه شرع بی ولایت مرتد است

در کریمه الم یجدک یتیماً فاوی

احمدا در یتیمی را بباد | چون ترا دیدم یتیمی نامراد
نه تو بودی آن یتیم بی پدر | از یتیمی بی نوا و دربدر
پس شدم من خود کفیل و ضامنت | دادم اندر صدر عزت مسکنت
خود پدر گشتم ترا از بد خصال | تا شدی زان تربیت صاحب کمال
دان علی را زابتدا تا آخرت | ساختم بر جا معین و یاورت
پس دل و جان از عطایم شاد دار | و آنچه کردم با تو زجان یاد دار

ووجدک ضالا فهدی

احمدا یاد آر کز ملک وجود | رحمت ستی چون باقلیم شهود
تو بصحرای شهادت گم شدی | هم جدا چون قطره از قلزم شدی
من نمودم ره ترا در بحر جمع | روشنت کردم بجمع خود چو شمع
گشتم از فضل خود ای دُر یتیم | رهنمایت بر صراط مستقیم
دادمت در ظل قرب خویش جا | تا تو باشی گمرهان را رهنما

ووجدک عائلا فاغنی

احمدا بودی تو از گنج لقا | بس فقیر و تنگدست و بینوا
مرترا از گنج حق مالی نبود | این چنین اعزاز و جلالی نبود

عام است دویم در لباس الکرام سیم مخصوص اهل مقام اما نیض صوت فی اول صوفی اول خاموشی است دویم بیهوشی سیم فراموشی اما نقشه صوفی اول از رمز است خلق فرد است
اول ما تقی سیم مجو مطلق صوفی اول در تقی است دویم در ایات شافی الاورد سیم در ایات ثانیه دویم دربیت ثانی الاموراة اکثیت صوفی اول فی فرق بعد الجمع فی
دویم از اندر اسب خلق سیم از مطالب خلق اما توحید صوفی اول اسقاط اضافات است دویم نفی صفات سیم اثبات ذات حق بذات اسقاط اضافات هم نابت
و الا چیزی اضافه نیست اما وحدت صوفی اول در خلوت است دویم در وحدت صوفی اول در کثرت است دویم در جمع ان نسبه دویم ان جمیع ان نداری سیم اما عدم جمع

پس ترا دادم ز گنج خویش را — تا شدی اندر دو عالم پادشا

دادمت گنج بقا بی واهمه — مدعایت را برآور دم بهم

چون شدی در عشق ذاتم منتفی — کردمت از گنج ذاتم مغنی

ای زمان نوحی تو اندر فلک من — صاحب گنج منی تو ملک من

هرچه بود اندر خزینه هست من — بر تو دادم چون تو گشتی پشت من

پس بیاد آر ای یتیم بی نوا — افتقار خویش و استغنای ما

فاما الیتیم فلا تقهر و اما السائل فلا تنهر

بر یتیمان پس مکن قهر ای سند — یاد آور از یتیمیهای خود

این یتیمان را بود باش شفیق — گمرها نزا رهنما شو بر طریق

احمدا محروم سائل را مکن — نرم گو با سائل مسکین سخن

بانگ بر سائل مزن چون حاقدا — دیده چون درد فقر و فاقه را

زانچه دادم بر تو سائل را بده — چونکه گشتی آب حاصل را بده

و اما بنعمة ربک فحدث

کن حدیث از نعمت ما بر گروه — زانچه دادم بر تو ز اعزاز و شکوه

اما علم صوفی اول لدنیست
یعنی ناخوانده میسر داند
دوم پیر دل از درس پیش گرفته
سیوم دانا دانی فرو ماند
اول صاحب علم الاسمانست
دوم پیر عرفان علم عشقناسنست
سیوم پیر خداداد ناسنست اما
تحقیق صوفی اول از ذوق
تحقیق صوفی اول المامست
دوم پیر از الهام سبب اما
فطرت صوفی اول از سبب
سیوم از بیان فطرت صوفی اول
فراست دوم پیر
مجال فاطن سیوم
لضعفای باطن
بلطف فاطن اما تعظیم
صوفی اول با وامر الهی
است دوم پیر بظاهر الهی
سیوم بصوادر الهی اما
نفس صوفی اول سالم است
دوم قائم سیوم دائم اما
حظ صوفی اول بمشاهدهٔ
حق است دوم بلقای
حق سیوم بلقای حق اما
مراد صوفی اول حفظ
خاطر از غیر دیدم
لطف ورود بار
سیوم پیر دل
ابرار

نعمت تام خداوند ولی / بر تو و خلق است در معنی علی

در ره مهر علی آنکو شتافت / نعمت خاص مرا همچون تو یافت

تو ازین نعمت که داری ای فتی / هم بده بر بندگانم قسمتی

مهربانم من بسی بر بندگان / خواهم این نعمت بر ایشان جاودان

هر که زین نعمت نگردد بهره ور / نیست اندر جسم او روح بشر

نعمت ما بهر خاصان شد تمام / گرچه زان بی بهره ماندند عام

زین نعم جان بشر کامل شود / جان حیوان گرچه زآن غافل بود

احمد ازین نعمت خاصم بخلق / بهره داده تا نگرابد اسیم خلق

گرچه زین انعام خاص بی بها / بر خلایق هست منتها مرا

لیک بر ما احمد منت نهد / دست بیعت بر علی هر کس دهد

چیست بیعت جان بحق بفروختن / خویش را در نار عشقم سوختن

عشق حیدر در حقیقت عشق ماست / عاشق او عاشق ذات خداست

جان فروشی بهر عشق حیدری / سهل باشد حق چو باشد مشتری

مشتری حق است تا بایع که شد / عشق حیدر را بجان تابع که شد

ترک جان را عاشق فرزانه گو / شمع ما روشن شود پروانه کو

در بیان علت انشعاب صوفیه از مذهب معصومین علیهم السلام

هر که شد پروانه پیش شمع من | گشت جانش غرق بحر جمع من

در بیان حالت جذب شور عاشق تاناک

مرحبا پروانگان جمع حق	داده جان در کربلا بر شمع حق
جملگی بر دور شمع کبریا	جمع و جانشان غرق جمع کبریا
پیش شمع حق همه پر سوخته	سوختن را هم ز شمع آموخته
آتشی بر جان ز شمع انگیخته	سوخته در شمع و پیش ریخته
گشته زان پروانهای خسته جان	دامن شمع خدا پروانه دان
در وجودش شمع حق مبهوت و مات	نی ز موت خویش آگه نه از حیات
لال و خاموش از صدا و دمه	بی صدا در شمع حق فانی همه
هر جانبازی بد در شمع جمع	بیخیال از مزد جانبازی ز شمع
هیچ کس را نی خیالی در نظر	جز خیال آنکه خود را زودتر
ناگهان بر شعلهٔ شمعش زند	جان خود را پیشتر قربان کند
جان هر یک فارغ از اندوه و غم	جز غم آنکه نیست این جان و کم
جان هفتاد و دو پروانه تمام	پر زنان بر دور شمع حق تمام

و صوفی نبودند ... نسبت خرقه را بعضی ... داده اند ...

باطل زیاده از طالب حق ... و باطل در هم آمیخت

ظاهر هم از این علمای شریعت و اهل ... در بیان و این اختلاف صوفیه به اهل حق و اهل جبر گشت ابطال اهل ظلمت و ضلال ... چون وقاحت از حد گذشت

نی خبر از جمع و نی از فرق شان | غرقه عشق از قدم تا فرق شان
رفته بر باد محبت جانشان | تیغ دزد و چین نرگس و ریحانشان
آن یکی سرمست و آن دیوانه | آشنا با حق ز خود بیگانه
نه در آن که عاقل و دیوانه کیست | آشنا با حق که و بیگانه کیست
کرده بشنید عاقل و دیوانه را | هشته از کف گنج و هم ویرانه را
غافل از آن کین خود آب این آتش است | یا که آب آرام و آتش سرکش است
بود محتاط آب اگر از بهرشان | کنده به سیلاب مستی شهرشان
نزد آتش خواره کاتش کش بود | گو نباشد آب چون آتش بود
نیست آتش خواره را حاجت به آب | آب عالم گو شود خشک و سراب
خود چه حاجت آب آتش خواره را | بلکه ضد است آب آتش پاره را
نار عشق آنرا که در خود پرورد | در دل عاشق مدام آتش خورد
عاشق بیخود بود آتش مزاج | بر سر از آتش نهد هموار تاج
عاشق آتش جگر شطار نیست | کار او همواره آتش خواریست
مرحبا شطاریان کربلا | غرق آتش غافل از آب و هوا
یافته مردان آتش خوی عشق | تربیت ز آب و هوای کوی عشق

از این قبیل بسیارند
نشان از ائمه اعلام
علم اسلام وارد شده
علمای فقه اشتباس وارد است
صد یکی در ذم صوفیه
یعنی اهل شریعت و اهل طریقت
یعنی عالم ظاهری و عارف حقیقی
در حقیقت اختلافی نیست
در صورت [illegible] عالم شرع را
اعراضی [illegible] دامن گیر
باشد و عارف صوفی

تصفیه قلب و نفس کرده [illegible]
[illegible]
نتیجه‌ای [illegible] مطلب تصوف
زیرا که اصل مطلب معرفت
و کتب سخن اهل [illegible]
این است [illegible]

[illegible] حقه اسلامیه [illegible]
[illegible]

باز بوی عشقم آمد بر مشام / شد زبانم آتشین اندر کلام

کرد مغزم را پریشان بوی عشق / نطق جانم شد پریشان گوی عشق

تنگ پریشانست حرفم ای خلیل / در بیان اینک مخواه از من دلیل

تا من آیم از جنون خود بعقل / گویم از عقل و حکم چندی بنقل

صحبت از دیوانگان آید به پیش / حرفشان سازد مرا دیوانه کیش

چو حکیم ار آری دلیلی دیگرم / رو کنون تا عقلی آید بر سرم

گرچه نزد آنکه او دیوانه خوست / عقل و حکمت صحبت سنگ و سبوست

آنکه اندر عشق افسانه بود / هر دمی صد بار دیوانه بود

اشتر جانم دگر دیوانه شد / جانب صحرا دوان از خانه شد

از دهان آورد بیرون شقشقه / کرد عقلم را ز دل بل التفرقه

باز شیر جذبه‌ام زنجیر کند / کی شود این شیر در زنجیر بند

بستن شیر است اگر اندیشه‌ات / باید از زنجیر سازی پیشه‌ات

آنکه بد زنجیر ساز ما کجاست / کو مسلسل گفت راز ما کجاست

گوید از زنجیر زلف آن نگار / گفتها تا شیر جان گیرد قرار

حرفم از زنجیر سازی بازیست / کار مجنون سلسله پردازیست

و طلب را همیشه باید کرد [illegible] ره رشت تا آنکه شود در عین [illegible] خدا از خاطر [illegible] را این [illegible] مطلب [illegible] مطلب را انکه [illegible] بالعقب جنونی [illegible] خود برش هر [illegible] دارد [illegible] از لفظ جنونی [illegible] است [illegible] از [illegible] این چه سبب [illegible] است [illegible]

حکایت از [illegible]

دقیقه

از ادعای کمال کردن و [illegible] مقامات بودن دلیل [illegible] نیست از آنکه دارنده [illegible] حقی نیست صدفی که از [illegible] بجا رفته و نمود [illegible] کند گوهر در باطنش نیست [illegible] اگر دارد خود را [illegible] از خلق می پوشد و گوهری را بعرض امانی نمی فروشد این مدعیان در طلبش بیخبرند [illegible] اثبات مخصوص [illegible] و حاجت

حرف زنجیرم پی تدبیر بود | بند عاشق ورنه کی زنجیر بود

جذبهٔ مجنون نوازش بیشتر است | مو بموی زلف او زنجیر است

شیر هستی را که عشق بر سر است | هر چه زنجیرش دهی مجنون تر است

چون که دیوانه است حالی شیر ما | زلف دلدار است زنجیر ما

دلبر از زنجیر ما گیسو ببست | جان ما آشفته اندر موی بست

زیر زنجیرت چه عمری خفته ایم | این بده زنجیر تا آشفته ایم

من ز زنجیر تو چون دیوانه ام | در جهان اندر جنون افسانه ام

من نخواهم عیز ازین دیوانگی | دارم از عقل و خرد بیگانگی

ای حکیم عشق از ما راز گو | وز جنون ما حدیثی باز گو

یا مجیر العقل فتان الحجی | ما سواک للعقول مرتجی

ما اشتهیت العقل مذ جننتنی | ما حسدت الحسن مذ زینتنی

هل جنونی فی هواک مستطاب | قل بلی واﷲ یجزیک الثواب

پارسی نطقیم ما تازی بگو | حرف جز زان ترک شیرازی مگو

گرچه نه شیرازی و نه تازی است | جا بشیرازش پی دمسازیست

حد و جا از بهر عقل فارق است | عاشق اندر جمع حق مستغرق است

[illegible]

انکه جانش غرق بحر کبریاست
کی مقید بر مکان و حد و جاست

من که اینک بیخود و مستانه‌ام
بر کند گو سیل شهر و خانه‌ام

تشنه گرشش جان بود در التهاب
می شتابد هر طرف از بهر آب

در بیابان گر برادو سیلی زند
کی تواند دل ز جلدش بر کند

خاصه مستسقی و عطشانی چو من
کامدم سیلاب جذبه و اللمن

حیثیت جذب حق عنایت‌ها را
جان فشند این بنده به پا سینه را

عون حق گر شامل انسان نبود
کی خود او حمل امانت می‌نمود

از امانت در میان آید چه بیش
بهر محمیش ای غیاث المستغیث

طلب بار از عنایت کن چو
هم بده توفیقمان در رهبرو

این امانت بس شدم سنگین بدوش
آدم از عالم هستی بهوش

حمل این بار آدم نازک عیار
چون کند جبر است این یا اختیار

نکتهٔ تفویض و جبر آمد به پیش
ای حکیم انکه فراده گوش خویش

خویشتن را پای تا سر هوش کن
جام تحقیقی ازین خم نوش کن

حل این اسرار کار عارفست
کی کلامی زین معانی واقف است

[illegible] در این باب [illegible] ام
اوقات [illegible] این بلید
گار شود حقیقه که معاشش خود را
[illegible] و حیله و دروغ و ظلم
تحصیل نمی کافیست [illegible]
محض اینکه تو را از کار باز
دارد [illegible] کردست
[illegible] احتیاط نکردی تفتیش دیگ
لازم است هادام ها
[illegible] نشده باشد [illegible]
[illegible] است که در [illegible]
[illegible] از آنجا است
[illegible] دیگر [illegible]
[illegible] است

در بیان معنی جبر و تفویض و تحقیق معنی ایاک نعبد و ایاک نستعین فاستمع

نسبت ایاک نعبد گر تو راست / گوش هوشی بر سلوک دل ماست
چون عبادت را بنفس خویشتن / تو دهی نسبت بر ارباب فتن
هر نفس اثبات قدرت کرده / ثابت او را حول و قوت کرده
باطل است این که گشت آن مرد کار / مستقل مدعی اختیار
هست این تفویض محض مشکل است / مذهب قدریه است و باطل است
نزد اهل دل که ره را سالک اند / اهل این مذهب مجوس دیگرند
همچنین ابطال را ای مرد راه / گر دهی یکبار نسبت بر اله
از تصرف خویش را سازی بدن / اختیارت را کنی خوار و زبون
هست اینهم موجب ابطال شرع / مذهب جبر است و باطل اصل و فرع
پس منافی هست این جبر و گزاف / با کمال عدل حق بی اختلاف
همچنان که مذهب تفویض بود / مختلف با اصل توحید وجود
قدری ار بیند عدالت در امور / چشم وحدت بین او کور است کور

چهارم حسن معاشرت با عموم خلق از محض محبت و شفقت نه بملاحظه اغراض طبیعیه

دید جبری وحدت و نارسته است | زانکه چشم عدل بینش بسته است
عارف کامل که ذو العینین بد | اختیار و جبر را در بین شد
چونکه شیطان بود جبری ای کیا | گفت زآن رب بما اغویتنی
چونکه تفویضی است دجال ای سند | ادعای رب الاعلائی کند
چونکه آدم بد دو چشمش بود باز | از ظلمنا ربنا برداشت ساز
خواند حق را رب و هم کرد اعتراف | خود بربوبیت خود بی خلاف
نه نمود او در حضور کردگار | مستقلا ادعای اختیار
کرد بل خود ز اختیار ار منخلع | تا نگردد از اصل وحدت منقطع
داد بر خود نسبت ظلم آن امین | تا نباشد بهیده تکلیف دین
خاصه آن تکلیف کش بد بر شجر | کرده بد نهی از اکل شجر
نکته انا ظلمنا بس بجاست | کاعتراف بنده بر عدل خداست
گفت زان جعفر امام دین پناه | در میان جبر و تفویض است راه
همچنین ایاک نعبد نستعین | هست بر اثبات این معنی مبین

چونکه واضح شد ترا این مسئله
حاضر تحقیق دیگر شو هله

باعث جبر بعضی سخن حکمت [illegible]

[illegible]

سالک را بغفلت کشاند
وز مقصود دور نشاند
آنکه در ره دارد و نخوابد دمی
راه خود را دور تر بیند او
شب بیدار شد بر صبوح کوی
خواب صبح و ماهیان باشد همی
عاشقان را ز دیر غفلت [illegible]
سحر بناجات بر خیز داول [illegible]

[illegible]

تمهید ثانی

چونکه انسان را خداوند مجید / بیگمان بر صورت خویش آفرید

لاجرم یکجا ز مرآت بشر / شد صفات و ذات مطلق جلوه‌گر

یعنی آدم مظهر یکتا بود / شاهد این عَلّم الاسما بود

آدمی پس بشنو این شرح عجیب / دارد از هر یک صفات حق نصیب

چون یکی ز اوصاف حق است اختیار / پس در انسان هست هم این اعتبار

این امانت را که حق فرمود عرض / بر همه آنچه خاصه بر افلاک و ارض

ناله اشفاق کردند از جگر / وازدند از حمل او یکباره سر

آن امانت را نیامد کس حمول / غیر انسان ظلوم و هم جهول

نیست این جز اختیار موعده / که بود انسان محلش مولعه

شاهد این نکته قول مولوی است / کز دلیل باهر جاز و قویست

تا چه فرمایی تو ای فرخنده خو / در بیان اختیار اینجا بگو

من چگویم چرخ با این کار و بار / زین کمین فریاد کرد از اختیار

چون ودیعه اختیار از محرمی / گشت ثابت در وجود آدمی

پس بآدم لِمّ این تکلیف خاص / وانکه بر وی یافت تکلیف اختصاص

گشت ثابت پس که تکلیف عتیت / معنی تکلیف جز تفویض منیت

چونکه ظاهر گشت سر اختیار / مذهب جبر از میان شد بر کنار

گرچه بی این گفتگو جبری بود / زانکه جبر از عجز آید در وجود

باز بگشا گوش هوش و دار صبر / تا نمایم بر تو ظاهرتر جبر

چونکه انسان بود دیوانه جهول / کرد حمل آن امانت را قبول

چیست بالاتر ازین جهل ای پسر / کادمی با اینهمه عجز بشر

ضعف خود نابینده با این توان / شانه بدهد زیر این بار گران

پس یقین محتاج عون حق بود / زان عنایت کار او آسان شود

گشت خوش معلوم ازین معنی مرا / ایهم اطلاق عبادت بر دعا

نصرت از حق است تا بیک این بدان / مذهب تفویض پس رفت از میان

زانکه تفویضی نداند ای خلیل / نصرت حق را بفعل خود دخیل

فعل خود دید از عنایت غافل است / لاجرم آئین و فعلش باطل است

از پس ایاک نعبد بدین / کرد زان تلقین عابد نستعین

یعنی اندر ره چو بنهادی تو پا / استعانت بایدت جستن ز خدا

سالکی بی عون حق یا فاعلی / میرسد هرگز کجا بر منزلی

[illegible]

و از خود منفعل دیده را

که در بیان آن جزء از پیدایش

چگونه بان بزر خوارش

توانی دید و بلکه احساس

و در راه چو خواهی کرد مشی [illegible]

اگر در واقعه گلستان و

صحرای سبز با آب جاری

بینی یا چیزی که در بیداری آن

لذت برد لذت هم از آن

پیش از آن باشد که در بیداری

بهتر از آنرا دیده باشی

از آنکه در خواب نفس

مجرد است و ادراک

مولوی فرمود زان بی عون حق
هم عیان گردید اسرار دعا
گر مرا میخوان وکن بر من ایاب
واکه استدعای عون از حق بکرد
هست مشرک زانکه اندر کار دو
پس نه جبر است و نه تفویض ای عمو

گر ملک باشد سیاهستش ورق
کامر حق شد بر دعا امرا چرا
تا دعاتیت را نمایم مستجاب
جان خود را با دعا ملحق بکرد
دیده خود را مستقل در اختیار
باش حاضر تا بیابی موبمو

در تمهید تحقیق صراط المستقیم و بیان معنی امر بین الامرین

گوش جان بازدار حاضر ای حکیم
گفته بودم پیش از نیت مختصر
هست ما را تا بحق راهی دقیق
گفت حیدر پیشوای سلسله
هر که فانی در ولای مرتضی است
این صراط ما که گفتیم ای حکیم

بهر تحقیق صراط المستقیم
شرح آن اجمال را بشنو گر
رهنمای ما بر آن پیر طریق
آن صراط المستقیم من له
خود ره و خود مقصد و خود رهنماست
هندسیش خوانند خط مستقیم

[illegible] سمعی و [illegible]

لذائذ را احساس کند و [illegible]

اگر غوغا و نزاع با جانوران

بیند یا چیزی که سر نفس از آن

مضطرب شود و ترسناک بود

در خواب بینی چنان مسرت

شوی که از این سبب

از خواب برجهی و با تمام

بینند در نفس باشد و با آنکه

در بیداری از آن بشاشت هم [illegible]

و با آن قسم از نفس ادراکات بسیار [illegible]

پر ادراکی [illegible] حقیقی [illegible]

[illegible] داد و [illegible]

نزد اقلیدس که گفت او شرح خط / خط ندارد عرض و شد طول فقط

گرچه خط را نیست عرض از روی عرض / سنجی چون گشت باید وصف عرض

خط ما چون گشت عدل و مستقیم / عرض را مایل نگردد ای حکیم

خط که عدل و مستقیم از انجاست / نه بسوی چپ شود مایل نه راست

خط عدل و سنجی بازای عمو / منتهی گردد بسوی نقطه او

نقطه کان خط راست عین انتها / هست بیرون از استقامت وانحنا

سالکان را منزل جمع نقط / نقطه باشد چون مدبر نقطه خط

تا بنقطه سالکی تا واصل است / اعوجاج و استوار قابل است

استوایش طی نمودن راه خط / منحرف ناگشتن از حد وسط

اعوجاجش چیست مرد رهسپار / گاه رفتن بر یمین گه بر یسار

چون ز خط شد منحرف معوج بود / از استقامت جان او خارج بود

جبر و تفویض اعوجاج از راه ما / امر ما بین و امر آن استوار است

خط ما چون شد بنقطه متصل / اعوجاج و استوا گو ای دل

جبر و تفویض آن یسار است و یمین / همچنین تشبیه و تعطیل ای امین

لاجرم جعفر امام دین پناه / اینچنین فرمود با اصحاب راه

واز عالم غیب ... غیب شغب و سنکری و درنه پیش از ... خجالت ... غذری نیابد ... آمرزیدن ... نصیب ... کامل عرفان ... ورجوع ... و عطا ... مشغول ... ان عطا ... کار ... خطوط نفس ... ان مشغول ... نجات و ... او ... ورنجیب ... ریک افتی و منفی ... عنیت در ... روزی ... ما ... است ... کمال ... نجات ... سیر احد است یعنی همین واحد ... خود را ... و از سیر ...

عالم غیب و کمالات معنوی واحد کنی چنان شوی که اگر شده تصور کنی ... حال نالایقی پیش تو آید یا صحبت غیر موافقی با تو کنند مثل اینکه از مار و عقرب یا جای تاریک و وحشی یا قبرستانهای هولناک که ... ذلت ... عجایب ... بکری ... واز ... ارسی الست ... و حقایق

مضائقه

[illegible]

كه بود مابين جبر و اختيار | راه اين هست در ميان استوار
ره ما پس گشت خط مستقيم | وانكه در راه است مرد حكيم
تا كه در ره مستقيم و مستويست | با يمين و با يسارش كار نيست
منحرف چون گشت از ره معوج است | وز طريق اعتدال او خارج است
اعوجاجش آن غلو است و قصور | و استوايش الوسط خير الامور
از وسط چون گشت مايل بر يمين | غاليش خوانند ارباب يقين
وز وسط چون بر يسار آمد فرود | تاليش خوانند اصحاب شهود
گرد چون ميل او ز خط معتدل | خالي و تاليش دانند اهل دل

در بيان آنكه خط مستقيم در ميان خطوط كه مابين دو نقطهٔ فوقاني و تحتاني واقع است آنست كه اقصر و اقرب باشد لهذا صراط المستقيم خط اقصر است

سرّ ديگر دارم و جوشش دگر | هوش ديگر خواهم و گوش دگر

بر پیامم گوش جان دار ای حکیم / آنچه نزد ماست خط مستقیم

شاید اندر روی دو نقطه کرد فرض / خط طولانی میانش در عرض

در میان آن دو نقطه اید دل / هست خطی مستقیم و معتدل

نقطه ها اندر دو حد خط معین / هست از خط جمع بین نقطتین

ذات سبحان نقطه فوقانی است / شخص انسان نقطه تحتانی است

در میان نقطتین است ای حکیم / آدم اول صراط المستقیم

دان صراط مستقیم است ای رفیق / در میان نقطتین اقرب طریق

وان خطوط دیگر ای صاحب کمال / کاطول آمد شد ره اهل ضلال

پس صراط راست خط اقصر است / گر بهیا آن خطوط دیگر است

هر خطی کان اطول است از آن دگر / راه او تا نقطه باشد دورتر

تا نگوید آنکه عقلش کوته است / کان خطوط ار هست دور اهست

دل نباشد راه وصف وحدت است / وحدت حق ظاهر اندر کثرت است

کی رسی بر سر وحدت ای رفیق / جز که گردی سالک اقرب طریق

گفت زان سجاد زین العابدین / قبله اهل حقیقت شاه دین

رب یسر لی الهی ما دود / در طریقی کو هست اقرب بود

ذات حق چون واحد آمد بیشکی	سوی او هم راه او باشد یکی
ذات حق چون اسمای مطلق است	مقصد ما هم بره ذات حق است
پس ره ما هم که وصف واحد است	واحد است آنکه گرها فاسد است

در بیان آنکه راهنما را ظاهریست و باطنی باطنش متصف بوحدت است و ظاهرش متصف بکثرت در ظاهر عبد است و در باطن حق معنی العبودیّة جوهرة کنهها الربوبیة را اینجا دریاب

وصف ره را چون شنیدی ای پسر	گوش جان بگشا بوصف راهبر
هست ما را رهنمائی در طریق	واحد و عادل بسی بر ما شفیق
هست ذاتش واحد آن صاحب کمال	در صفت موصوف و وصف اعتدال
هر ره او هست ثابت وصف عدل	ره نمودن هست در آن سر فضل
پیر سالک در صفات عدل اوست	ره نمائی از ظهور فضل اوست

چو بجان باز باشد و لیکن ... در طلب شناخت خود زبان ... است و گر آن ... دارد ... نفس قناعت آدمی که ... خوردن قناعت دارد و در ... نفس چیزی نتواند در ... همت چیزی از دنیا ...
در یکی قدم هم ... کند یاران را هم ... خود از ... خصم منظور ... نشود و دلش از جا رود

حق مسطور با ... خود منفر و ... شود ... است و ... باشد ... محرومی و ... باشد ... سبب و ... مخافت آرد و ... صلابت بجا ... و دیگر آنکه ... ظهور ...

پیر ما را هم بظاهر منهاست | هم بمعنی راه و هم مقصود ماست
ظاهر و باطن وصف از ذات او | بطنهای بیشمارش تو بتوست
هر یکی زان بطنهای محترم | ظاهر و باطن بود نسبت بهم
همچنین تا بطن آخر ای فقیر | مقصد ماست آن بطن الاخیر
بطنهای برزخیش راه ماست | بطن آخر بجز ذات اله است
بطنهای برزخی را ای حکیم | شاید ار خوانی صراط مستقیم
شد چو سوی نقطه راجع خط ما | هر بدریا هست جوی و شط ما
در مقام نقطه خالی کی بود | جز وجود ذات عالی کی بود
کی بود در بطن آخر خالیی | همچنین در ظهر اول طالیی
کیست خالی آنکه از ره گمره است | جسم را گوید که ذات الله است
کیست تالی آنکه دانی همت است | نور را گوید که جنس ظلمت است
چون تو دانی حد خود داخل دلی | هستی عالی و تالی عادلی

در تحقیق صراط الذین انعمت علیهم
ای طالب راه گوش معنی بگشا

انعمت علیهم را دریاب و بدان که چون
اهدنا الصراط المستقیم گوئی راه کجاست
واز حق طلب کدام راه بنمائی این معنی بر
تو مجهول نباشد حق جل وعلا راه را واضح
نموده و انعمت علیهم فرموده درویش نعمت
اللهی بسر این نکته رسیده و مورد نعمت خاص
الهی گردیده تا نگوئی که آن راه راست که خدا
فرموده کجاست

هرچه خواهم زین بیان گردم خموش / شور عشقم آورد دیگر بجوش
گرچه خاموشی است نزد ما حسن / لیک من بی اختیارم در سخن
چون سخن زانعام خاص حضرت است / لازم اظهارش باهل نعمت است
گر تو ز اهل نعمتی دم منمی / بر بیانم گوش جان بگشادمی

چون شنیدی وصف راه و رهنما — از هدایت باز بشنو نکته‌ها

استعانت چون ز حق جویی براه — تا شود هادی بر آن راهت اله

بایدت مجهول نبود راه راست — کان صراط مستقیم حق کجاست

ورنه نبود در دعایت فایده — نیستت فیض هدایت عایده

زانکه مجهولست راهت ای نیاز — طالب مجهول نبود مرد راه

کرده چون تصریح حق آن راه را — در حقیقت رهبر آگاه را

حق نکرده بهر تصریح اکتفا — بر صراط المستقیم واهدنا

بلکه فرموده است بهر اختصاص — آن رهی کانعام کردم بر خواص

آن ره اقصد که راه واحد است — اهل نعمت را بر آنحق رانده است

کرده حق ارشاد آن بر انبیا — کاهل انعام اند از خوان ولا

هر که شد اهل ولا مرد ره است — کاین ولایت خاصهٔ اهل الله است

این ولایت آن علی مرتضی است — این ولایت نعمت تام خداست

زین ولایت گفت حق در روز خم — کای گروه الیوم اکملت لکم

زین ولایت گر نداری آگهی — ز اهل نعمت نیستی و گمرهی

این ولایت چیست در راه آمدن — هم ز جان تسلیم مرد حق شدن

رضای حق در طاعت او
سخط الهی در عصیان او
و اولیای او در خشم او
انما الحقیقة طاعتی
حق در آن باشد و تجرید رضای
هیچ عصیانی نباید بود
شاید سخط حق در آن بود و تجرید
احدی از آحاد ناس نتوان
بودن شاید دلی باشد و
هر کس را دیدیم اختلاف
این بود تو به اختلاف
جمله باشد و ... است

با فقیه قشری گم کرده راه — این ولایت راست ناید ای پناه
این ولایت عشق شاه دین علیست — بیعت تسلیم بر دست ولی است
هر ولی را دست دست مرتضی است — دست حیدر بیگمان دست حق است
پس چو با دست خدا بستی تو عهد — در صراط راست داری جد و جهد
پس در انعمت علیهم نکته ایست — حیف کت آگاه جان از نکته نیست
چون ندانی نکته گویم فاش من — نکته گو بشنو من قلاش من
من رسیدم نکته ها را مو بمو — با تو گویم گر تو باشی نکته جو
آن صراط مستقیم منجلی — هست راه نعمة الله ولی
لطف انعمت علیهم این بود — وین نعم مخصوص اهل دین بود
نعمة الله نعمتی آورده است — خوان ز بهر رهروان گسترده است
الصلا ای طعمه خواران الصلا — نعمتش تام است یاران الصلا
هر که ننشیند بر این خوان نعیم — هست گمراه از صراط مستقیم
زانکه دست نعمة الله ولی — دست بر دست است تا دست علی
وان علی فرمود در عین شکوه — من صراط مستقیم ای گروه
هر که بیرون زین صراط است العمو — نیست در منعم علیهم داخل او

رهی حق من عمل کن
ارشاد و
ارادت و ارادت و ارادت
اگر دوار بنده ای پیکار
اکنون نداری تخمیر ...
دراز سر را بیابانی زار
و از این ...
حلقه

اگر خواهی پیر دولت راهبر
بیرون ده زاهد عیب از دیده بین
شیخ بی عیب و نشود که این عیب
خلق از انکار کرده را ...
از جانبی درامد ...
وزارت

[illegible] از [illegible] بجنب [illegible] نخلف [illegible]
عزت خود را [illegible] حق [illegible] نیت [illegible] است [illegible]
[illegible] والله [illegible] سخن [illegible] خود [illegible]

پس چه از انعمت علیهم نیست آن / هست با مغضوب با ضال این بدان
ضال و مغضوب از صراط اعتدال / اهل افراطند و تفریط از ضلال
نعمة اللهی کجائی زین بیان / سرکش از شادی باوج آسمان
گر بدقت آید از این صحبت رواست / نعمت حق زآنکه مخصوص شماست
بر شما این نعمت ارزانی بود / جانتان خوشنود و نورانی بود
سجده و شکر این نعمت کنید / وز حق استدعای صد رحمت کنید
هم ز حق خواهید توفیق سپاس / که شما را کرده حق نعمت شناس
نعمت حق را هر آنکس پای زد / باب رحمت بر رخش گردید سد
حق ز رحمت طعمه خواران انجم / و آنکه نامد از در رحمت برانم
فیض رحمت لازم این نعمت است / رحمت اللهی غریق رحمت است
تا نگردد رحمت مولا سبب / کی کند کس نعمت مولا طلب
رحمت و نعمت بود ملزوم هم / هر دو را بر ما خدا داد از کرم
مجرمان از اهل این رحمت شود / چونکه رحمت گرد بر نعمت فزود
چون نمودیم از در رحمت دخول / یافت بر ما نعمت بیحد نزول
نعمت ار خواهی بجرم خود چه ما / معترف شو وارد در رحمت درآ

نصیحة

دست اتحاد و کمان راند [illegible] نفس [illegible] [illegible] ضلال [illegible]

معرفة

تا کارت حل یابد

بنفس وجود موجود گاه داد [illegible] کمال است
حاضر خود باش کز نقصانت
عارضی است تا در اصل
باقی عرضی نیست
[illegible] نفسش لازم بود

مثال ها

[illegible]
چون [illegible]

تحقیق

جرم هستی تا علی رحمت	بخشد و بدهد فراوان نعمت
ای خوش آن کز باب رحمت زنده شد	باب رحمت بر رخ او بسته شد
هر که آمد زود گو داخل شود	ور نه در بستند و سد حایل شود
سابق آمد باب رحمت در طلب	وز پس آن باب قهر است و غضب
باب رحمت بر تو اول گشت باز	چون نرفتی شد غضب را چنگ ساز
رحمت حق بر غضب پس سابق است	باب رحمت باز بهر عاشق است
چه از در رحمت در آیی عاشقی	ذات سبحان از ابر رحمت سابقی
حقتعالی بر سر خوان ولا	اهل رحمت را زند دایم صلا
تا که بدهد جان دگر د جان حق	هم دهد سر بر سر پیمان حق

در سر طلب یاری و یاری نمودن امام برحق و ناصر مطلق ابا عبد الله الحسین ع

لاجرم در کربلا عاشق چند	بانک حق چون شد زنای حق بلند
کالصلا ای عاشقان جان بفروش	زان همه اکردند ترک جان و هوش
خود منادی شد خدا و ز صدا	اهل رحمت را که یاران الصلا

توحید

لطیفه

[illegible]

من لباس آدمی کردم ببر
تا که تا تیر را از ببیند در اثر

عاشق خود بودم و در این لباس
جلوه کردم تا که باشد حق شناس

رخت بستم واحد از ملک وجود
آمدم تنها بمیدان شهود

تا در این صحرا که گردد یار من
در نهای جان خسته دیدار من

من همان گنج نهانستم که بود
پادشاهم مالک ملک وجود

خواستم تا خویش را ظاهر کنم
در ظهور خویش فاش آن سر کنم

آمدم از ملک وحدت بی سپاه
تا که را چشمی بود بینا بشاه

وانمودم خویش را اینسان فقیر
تا که یابد واحدی را در کثیر

چونکه بد بی یار ذات واحدم
یکیس از وحدت بکثرت آمدم

آمدم بی یار تا یارم که شد
وندرین صحرا خریدارم که شد

چون نشد مثلی و انبازی مرا
هم نباشد یار و همرازی مرا

چونکه تنها بوده ذاتم از قدم
هم در این صحرا از دم تنها علم

هر کسی را من معین و مونسم
گرچه اینسان بی معین و بکیسم

بیکسی مستلزم ذات من است
ذات من برهان ثابت من است

چون در قسم ثانی در بیان وحدت وجود اول

مراد از مقصود ما از وجود حقیقی است که ذاتا چون [illegible] عدمی اصلا در او [illegible]

[illegible]

گرچنین بی مونس و یارم بجاست | بهر بی یاران چو من یاری کجاست
ای خنک جانی که غمخوارش منم | او بود یار من و یارش منم
من ندارم یار و بی یاری نکوست | هر که از من کرد یاری یارم اوست
یاری من کار هر اوباش نیست | سر سلطانی بهر کس فاش نیست
کو کسی کامروز یار من شود | پرده در و پرده دار من شود
گشته ام بی یار که بود یار حق | ترک سر گوید شود سردار حق
سر که دارد نوبت سربازی است | جان چه باشد وقت جانبازی است
مرحبا جانی که جانانش منم | جان دهد بهر من و جانش منم
روز میدان داری اهل دل است | بارهای عاشقان بی منزل است
گر در اینجا باری افتد چه غم است | زانکه زینجا تا بمنزل یکدم است
اندرین منزل ز اوفوا بالعهود | محمل زینب بجا آید فرود
الصلای عهد با حق بستگان | در تعینهای هستی رستگان
هر که جانش بر سر عهد بلاست | گو درآید عهد را روز وفاست
قائل قول الستم من هلا | کیست ثابت بر سر قول بلی
ای بلا گویان کجا دیستید | امتحان حق درآمد بیستید

[illegible] استقلال است [illegible] [illegible]

[illegible] این معنی نتوان نمود [illegible]

بر سر عهد بلی گر واقفید	ذات حق را بر تجلی عارفید
الصلای سالکان راه عشق	رهبر آمد گشت ظاهر شاه عشق
گر سری دارید با د حاضر است	سوی میدان بی معین و ناصر است
جز زنانی چند و اطفالی صغیر	نیست یاری بهر سلطان نصیر
عترت حق بی معین و بی کسند	اندرین صحرا غریب و بیکس اند
عترت حق را درین صحرا کجاست	یاوری کو بر سر عهد بلی است
اهل بیت خویش را جان آفرین	خواست بی یار اندرین صحرای کین
تا که گردد یار این جمع اسیر	حق کند زین یاریش نعم النصیر
زین اعانت هین تلافیش کند	بر مکان و لامکان شاهش کند
جان دهد جان آفرین جانش شود	جان اهل جان درهم جانان شود
جان او را ذات پاکم ضامن است	با وجود آنکه جان هم از من است
لیک هر کس جان براه من دهد	بر سر و بر جان من منت نهد
گرچه باشد صد هزاران منتم	بر کسی کو یافت جان از رحمتم
لیک دارم منتش را هم قبول	که دهد جان در ره آل رسول
صیحهٔ حق حضرت بیچون و چند	چون بدینسان گشت در میدان بلند

در این باب ... حقیقت ...

... جمیع تعینات ...

بنیت اکبر حقیقت یعنی وجود حقیقی نتواند بود الا وجود مطلق که مرجع جمیع کثرات است و بنفس خود موجود و بحقیقت خود محقق و حقایق موجودات نیست مگر اعتبارات که ثابت عارض حقیقت وجود شده اند با منتهای خاص دارد بتوسط یعنی

هر کسی جان داشت از جا کنده شد
طالب این نعمت پاینده شد

جان موجودات یکجا زان خروش
گشت از جا کنده آید بگوش

جان موجودات یکجا زان صله
رابعه ای خلق عالم تا نهان

گشت حاضر از پی غمخواریش
هر وجودی می نماید یاریش

بود بیماری اسیر بستری
حق نژادی بیکسی بی یاوری

رفته بود از ضعف بیماری ز هوش
صیحه حق مرد را آمد بگوش

نیم جانی بود اندر جسم او
هم ز جا با زان اسیری قسم او

جست از جا زان صدا همچون سپند
شد علیل حق ز جای خود بلند

کادم ایدوست ایک تو بان
هست اندر تن هنوزم نیم جان

جان نباشد آنکه از بهر تو نیست
خشک با دابی که در نهر تو نیست

آدم ایدوست با جان خراب
کردمی راشد غم عشقت طنان

هست عشقت بر خلایق سفر بس
ترک جانرا خواست که عاشق عوض

آدم ایدوست با جان بیدریغ
بار دوم گر بر سر آتش جای تیغ

کودکانی چند بر دنبال او
هر یکی آشفته تر ز احوال او

وآن زنان خسته جان بر اثرش
هر یکی بگرفته بر کف دامنش

کای معین ناتوان بی شکیب | میروی چون از سر جمع غریب
گفت بر دارید دست از جان من | جان تنها میکند جانان من
از صدایش سنگ از جا کنده شد | هر جا نبازی منقطع و بنده شد
جان که نبود در تن ما بهر او | در بدر باد از بلاد و شهر او
میردم تا جان کنم بر وی نثار | جان دگر در تن بود بهر چه کار
دل بر او گر خون نگردد نی دست | از دل بسوز به سنگ گل است
زانکه سنگ گل بر و سوز دام | خواهد از نار غمش سوزد تمام
کرده سنگ گل ز حد خود خروج | در غمش دارد بدل فکر عروج
نه من آخر بر خلایق داده‌ام | در غمش از سنگ گل نی کمترم
جان ندارد آنکه بهر عشق او | دارد از حق روح و جانی آرزو
من که دارم نیم جانی در جسد | عشق زنجیر است و جان من اسد
میکشد زنجیر عشقم بی حدید | کی ازین زنجیر تا نم سر کشید
نیست جانم را ز زنجیرش گله | خویش را خواهد همی در سلسله
دید چون از دور شاه آن کرمش | شمس اجلالش بحر که گرد رش
منعطف کرد او عنان ذو النجاح | رفع غوغا تا کند اهل صلاح

دید کان بیمار بی یار علیل — عشق بر وی داده بانگ الرحیل

گفت یکجا ترک جان بایدم تنگ — شیشهٔ جان از نخواهد سنگ

دان اسیران با نعش زان آرزو — در میانشان هست زینسان گفتگو

در مکالمهٔ آن حضرت با سید سجاد صلوات الله علیهما

کرد او را بانگ کای شیر حق — هر که داری عار از زنجیر حق

ور نداری ننگ مردانه و دلیر — بایدت گشتن براه حق اسیر

بر اسیرانی تو میر قافله — شیر حق را ننگ نبود سلسله

سلسلهٔ عشقت و حقت شیر بان — دل بر آن زنجیر خوش کن شیربان

این اسیری از شهادت سر بود — زیر تعیّن هر دمی صد سر بود

منّت هر کس قابل زنجیر دست — بر تو این زنجیر شد تقدیر دست

تو وجود مطلقی دور از گله — ذات پاکت را تعیّن سلسله

کی وجود لابشرطای بی گله — گر دلش تنگ از تعیّن حوصله

ذات مطلق را تعیّن حوصله است — لابشرطی لازمش این سلسله است

وجود و تجلی کند و تعین [illegible] زنده و آن از تشخص متشخص [illegible] خارج است [illegible] [illegible]

سلسله معلول و علت شیر بود — پس نشاید شیر بی زنجیر بود

زانکه علت منفک از معلول نیست — نزد اهل دانش این مجهول نیست

علتی تو و اینهمه معلول تست — وز تو عقل اولین مجعول تست

هر کسی از تست و ذاتش بی علل — تو بذات پاک خویشی مستقل

ای علی تا هست جان من بتن — این تعینها است فرع ذات این

چون شوم من کشته گردد در شهود — این تعینها ترا فرع وجود

گرچه از ذاتت تعین مشتق است — لیک ذاتت از تعین مطلق است

بعد من خواهی شدن خوار و اسیر — بر تعینها خداوند و امیر

دست و پایت رفت چون در سلسله — کرد باید در تعین حوصله

سلسله سر تعینهای تست — کان ز امر حق بدست و پای تست

زین تعینها کردی خلق تنگ — گردنت را گشت چون اژدها نهنگ

گر شوی دلگیر زان قید و اثر — عالم امکان شود زیر و زبر

با تعینها بساز و دم مزن — دم دز آنچه پیشت آید هم مزن

تنگ گردد شیر را گر حوصله — در دو اندازد از خود سلسله

سلسله تو گر ز دست و پا فتد — چرخ از گردش جهان از جا فتد

و در عین اضطرار و احتیاج توجه باو بکنند و پناه باو ببرند و این توجه عقل است و نه باشاره قلب بلکه بتحقیق [illegible] عارف از شدت ارتباط و کمال اتحاد علت و معلول است و اگر ترا این ذوق نباشد و التصدیق این تحقیق [illegible] از اینجا فهم این مطلب موقوف به اثبات [illegible] است

داد

سلسله پس لازم ذات تو است | وین تعینها ز اثبات تو است
سلسله چبود ترا بر دست و پا | فرق چه از جمع و در عین بقا
سلسله چبود ترا نسبت بذات | آن تعینهای اسماء و صفات
گرچه ابدم از تعین بر تری | ما حقی دیگر تعین پروری
رو بجنبه‌ای و ستی ز دامنم | تا نه بینی زیر تیغ دشمنم
ورنه آسوده از احوال من | بین بمیدان قدرت و اجلال من

در بیان حاضر شدن حقیقت اشیاء
در عرصه کربلا بیاری موجد ماسوا

چون علی فرد بود در میدان نظر | دید حاضر با سوار [illegible]
چه نبی و چه وصی و چه ملک | چه زمین و چه زمان و چه فلک
بحر و کوه و وحش و طیر و مار و مور | آب و خاک و باد و نار و تلخ و شور
فوق و تحت و نور و ظلمت نیک و بد | رعد و برق و ابر و باران و دد
رطب و یابس عدل و ظلم و مهر و کین | زیر و بالا فرق و جمع و کفر و دین
ضعف و قوت سقم و صحت فصل و وصل | عیش و ماتم شادی و غم فرع و اصل

فانی بود و بذات
حقیقی هست نشود و از هیچ
چیزی که هست نیست زمان [illegible]
[illegible] ۱۵ و [illegible] است

در بیان نفس و وجود

و بمعرفت نفس [illegible] بود
[illegible] شناسی مناسب بود
[illegible] آنکه مطلب
و بجا طلسم [illegible] شود
[illegible] خاص و عام

[illegible] دهانه که درش آن بود
بمجاز است چون ریسمان
مانی یا مجاز ذات از کنار
که دانشمندان طبیعی شان
در این زمان تعبیه کرده
بعضی دیده اند و بعضی از
دیگران شنیده مراتب
در آن معلوم است در ارباب
بصیرت کمالی معلوم در
[illegible] دقیق بجز
[illegible] در [illegible]
[illegible] و دلالت آن بود
[illegible]

هرچه گو را بود نامی از وجود | در عیان و در نهان نابود بود
گشته حاضر جمله هر یار پیش | لیک مات از سطوت قهاریش
آری آری در حضور ذوالجلال | از خلایق کیست قادر بر مقال
تا کند نزد وی اظهار وجود | جز که باشد لال پیش شاه جود
شمس گوید ذره را کی بی ادب | دعوی هستی کنی پیشم عجب
هستی تو هست فرع ذات من | از تو آن زیبد که باشی مات من
ممکن بیچاره زد ز المسکنه | در حضور قادر ذو السلطنه
چون کند اظهار هستی گو بمیر | جز که اندازد سر از ذلت بزیر
ممکن مسکین عجب دارم نمود | خویش را چون پیش سلطان وجود
ممکن عاجز که شاه ذوالکرم | کرده هستش ورنه بود اندر عدم
چون ببیند حق زهستی ره زند | جز که بر کوی عدم خرگه زند
لاجرم بودند اشیا محو ذات | بر جلال و حال آن سلطان ذات
زهره نی کس را که پیشش دم زند | جز که جان را بر شرار غم زند
نی بلند از کس صدائی زهمه | جز صدای طبل و جنگ و همهمه
بی صدا از سطوت حق فرش و عرش | یکصدا بر پا بد آن هم زانعطش

بعد از آنکه تمام آن اجزا هم
مخصوص اند از آن ده و
متصل است و لازم یکدیگر
یعنی فصل از این بکل و
بعث اجتماعیست که
ابتر جسم باشد که خارج
معانی و بواطن که ابر
الست کاربست و دارا
بجز و باسم المجموع یکدیگر
و از آن با شکال مختلف هم
در الست و ایشان یکدیگر
وقتی و جه هائی خورده
پس اجزاء اجزای ضعیف

التفات او در الحب بر ما سوا — جز بر اطفال یتیم بی نوا
گشته یکجا خشک اندر جای خویش — مرصد ار اکرده گم در نای خویش
تا علی بیند نگرفته آیه — کرد او بر ممکنات آن لحظه شاه
کای کرده ممکن اندرش تین — چیست حاجت مر شما را با چنین
دارم آنکه دل بجا جمند خویش — هر که دارد حاجتی آید به پیش

در مناجات و خطاب بحضرت قاضی الحاجات

یا حسین ای سامع الدعوات ما — ای جنابت قاضی الحاجات ما
گرچه آگاهی ز حاجات همه — واقفی از قلب و نیات همه
نیست حاجت پیش اظهار سؤال — خود تو دانی حاجت اطفال
لیک چون گفتی تو ادعونی بها — رد امرت نیست حد ما شها
پس بدرگاهت کنم روی نیاز — با تو گویم فاش دارم آنچه راز
گرچه از بسیاری جرم و خطا — بر جنابت نیستم روی دعا
لیک هستی چو تو غفار الذنوب — عالم الاسرار و ستار العیوب

و دیگر یار و نظر شند
شو چه این سخنی است که
از آن اجسام را در جنب
حکمت بتفصیل و اجمال
فعلی است از فعال و اکه
آن جسم را از آن جمله
بعضی از آن
خارج شود چه آیه
بسیکل با اصل عمل و ارادت طبیعت
در این شده منشی گردد
بعضی افعال طبیعت را
نظر بنشته بعضی از
مقید بنیادی است باتی
دارنده

خاصه ستار عیوب بنده ایست — سر به پیش از جرم خویش افکنده ایست

اولین خلعت که از لطفت سزاست — بنده مداح را عفو خطاست

گرچه جرم من بود از احصا — بل مقدر بود بر پا رفت خامه

لیک این نی شرط عجز و بندگیست — که عیان گویم گناه از بنده نیست

ظاهر و باطن تو دانی و صفی — زانچه بر وی رفت پیدا و خفی

زانچه کردم بر من از رحمت مگیر — توبه آوردم تو شو توبه پذیر

جمله حاجاتم تو دانی بی سؤال — نیست حاجت بر کریمان عرض حال

خاصه چون من مجرمی با خوف و بیم — خاصه چون تو شاه رحمن و رحیم

گر بخوانی ور برانی از درم — باز بر درگاه خود بینی سرم

گرچه شانت برتر است از هر ثنا — نیست نعتت حد هر گیج و گدا

گر دهی توفیق تا سازم رقم — حال عشاق ترا نعم النعم

عرض حال نمودن انبیاء با حضرت سید الشهداء

انبیا کردند اول عرض حال — در حضور آن ظهور بیمثال

کای ولایت بد نبوت را سبب / بی ولایت چه نبی چه بولهب

از جنینی تا کهولت تا ممات / داد ما را از بلا نامت نجات

گر نبود از عونت ای نعم المعین / بد هنوز آدم درون ما و طین

در منیحت او بنام تو پناه / بد هنوز آلوده بر لوث گناه

نوح چون در کشتی عونت نشست / دل در آن هنگامه بر لطف تو بست

آمد از جود تو ای سلطان جود / کشتیش در ساحل جودی فرود

ورنه بودی آفتاب جان فروز / فلکش اندر ورطه طوفان هنوز

این خلیلت را چو نمرود ای شفیق / بست بهر سوختن بر منجنیق

دامن عشقت بکف بگرفت شاد / وانکه اندر دامن آتش فتاد

شد گلستان نار نمرودی براو / آتش سرکش نزد دودی براو

چونکه اسمعیل فرزند خلیل / خواست خود را در ره عشقت قتیل

از نبوت محرم درگاه شد / در میان با ذبیح الله شد

داد اندر صلب او پروردگار / نور این پیغمبر آنش را اقرار

شد چو یعقوب از غم یوسف صبور / وز فراق او دو چشمش گشت کور

سالها بگریست تا آخر ذلیل / شد بنام پاکت ای شاه جلیل

آمد او را لاجرم زان چرام	بوی پیراهان یوسف بر مشام
بر تو شد گریان و پس تو یافت	نی ز بوی یوسف مهجور یافت

در بیان آنکه عجز و انکسار و لابه و گریه سالک را شرط سلوک است و از لوازم محبت و بنور گریه پردهای ظلمانی انانیتش رقیق گردد

آری از این گریه دل روشن شود	روشنی چشم هم از دل بود
روشنی دل ز اشک دیده است	کی کسی بی گریه نوری دیده است
خاصه آن گریه که بر شاه دل است	کار سالک بی بکابس مشکل است
تا نشد گریان بدل فتحی نیافت	دیده گریان حجابش را شکافت
تا نیاید حالت عجزی به پیش	شاهد دل کی نماید روی خویش
چونکه عشق اعلا مقام بندگیست	بندگی خاص حق جز عشق نیست
عجز شمس بندگی را شد ضیا	عجز آرد بنده را اندر بکار

چونکه سالک مجز اینت کند / وز ترقی ترک انیت کند

خویشرا بیند ذلیل شاه عشق / پس شود مفتوح بر وی راه عشق

گفت زان رو شاه عشق ذوالکرم / کی محبان من قتیل گریه ام

شاه خوبان کشتهٔ عشقت و بس / گریه موج بحر عشق اوست بس

مرحبا ای چشم گریان مصطفی / کاز تو شد کشف آنچه بر من بد خفی

از تو دارم شکرهای چشم تر / کز تو دیدم بس تنهائی اثر

باد ای سرچشمه خشکی از تو دور / که دل و جان صفی دید از تو نور

حاصل ما را امید ادی گر آب / سبزی بیشه در ایام شباب

سالکان را گر بود در چشمه آب / چشم گریان بهتر است از فتح باب

دیده ام من بس ز چشم تر اثر / گر اثر خواهی طلب کن چشم تر

گریه آثار ز خود بیخویشی است / چشم تر مستلزم درویشی است

گریه عاشق را بود درمان دل / بهترین گریه است بر سلطان دل

ای خنک آن گریه اهل طلب / وآن نیاز و آه و سوز نیم شب

گریه بر یعقوب داشت کربلا / شد تاسی بهر ارباب صفا

گر نبود آن گریه‌های با نیاز / دیدهٔ یعقوب کی گشتی باز

از حق در اینجا ذات و اختصاص
لطیفه ایست که در بیخودی
باطن گفتنت باشد واد
الست و مقامات بجو
نمی‌نزد کی از من است جدا
نموده در انجمال او است
و از ادراک خود
خصوصی که در عالم او بوده

نسبت باشد از ادراک
آن تنزل از کلی
الایه و نعیم آن بولایت
مطلقه و مقام جمع

ذات تعالی
علت قوام
است از اراده و
سبیل حب
چیزی که از آن شده
او است اختیار
عارف بیخود

چون فتاد از چرخ اخوان عنود | یوسف اندر چاه ای سلطان جود
نام پاکت مر ورا آمد بیاد | پس توسل جست و اندر چه فتاد
زان توسل آب را آمد برو | یافت از حق صد هزاران آبرو
زان توسل حق بوی کرد التفات | دادش از زندان و از شهوت نجات
ورنه کی میشد بحسن بی بدل | در میان انبیا ضرب المثل
شد ز عشقت جان داودی چو گرم | آهنش در دست قدرت گشت نرم
چون که گوشش نغمهٔ عشقت شنید | هر که بشنید آن نغم هوشش پرید
چون سلیمان پیش عشقت بنده شد | ملک شاهی بهر او پاینده شد
موسی از وقت جنینی در حرم | شد چو از جان بر ولایت ملتزم
صد هزاران طفل را فرعون کشت | وان قوی میکرد بر عون تو پشت
تا نبی گردید بر فرعون دون | با عصا و معجزاتی بس فزون
کرد او را غرق دریای خطر | ساخت ملکش را همه زیر و زبر
از ولایت گشت جان او عزیز | زان تکلم کرد پس با حق بطور
خواست چون جرجیس از عشقت امان | هفت نوبت کشته گشت و یافت جان
چونکه یونس یافت جا در بطن حوت | گشت وردش نام حی لایموت

یعنی [illegible] انبیا و [illegible] نفس [illegible]
[illegible] در [illegible] نفس [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
ظهور [illegible] [illegible] نبی [illegible]
حضرت [illegible] جمال ازل [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] درحق
[illegible] و [illegible] آب علیه
جناب ولایت مآب
صلوة الله الملک الوهاب

[illegible] معقول و نفوس کلی
مظهر قدرت و منقلب قلوب
موالف و مخالف این آیه
نازل گشت و بهمین معنی است
اما السائل فلا تنهر و اما
الیتیم فلا تقهر یعنی با آنکه
از مرتبهٔ نفس و قلب
گذشته در فوق مرتبه از
[illegible] حفظ مقام نبوت
جمع [illegible] [illegible] بیاید بود
در [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]

روز و شب نام حسین از لب بهشت / بطن ماهی بهر او شد چون بهشت

با غم عشق تو بودش گفتگو / نغمهٔ انّا ظلمنا میزداد

تا بر آمد ز عشقش اوج و تب / بطن ماهی شد ورا معراج قرب

اندر آن ظلمت بنور ره یافت / آن نجات از این نام شاه یافت

چونکه عشقت بشیب آمد ز در / آنقدر بگریست تا گردید کور

خضر چون جام غمت را نوش کرد / سر بصحرا هشت و ترک هوش کرد

در بیابان غمت بی برگ رفت / یافت عمر جاودان در مرگ رفت

چونکه عیسی زادهٔ عشق تو بود / بی پدر آمد در این دار شهود

زان ولا در بطن حوا مادرم / روز و شب میگفت من پیغمبرم

نردبانی اگر از عشق تو ساخت / بر فلک زان نردبان دو اسبه تاخت

عشق آری نردبان عاشق است / بر فلک زان تاخت هرکو صادق است

مصطفی را عشق شد معراج رفت / از لعمرک یافت بر سر تاج در

چونکه عشقش بود بیش از سایرین / ذو الجلالش خواند ختم المرسلین

همچنین این جملهٔ پیغمبران / از غمت گشتند شاه و سروران

جا بآن عشق دامن گیر ماست / تا چو شیر آنیم و آن زنجیر ماست

علی را برای هویت مستند الهیه با حضرت و تمام باید در الهیت و الهیه فی فهم اللطایف و باز نظر کامل بجمال شاه دیدت و بعضی نامش و وجه قابل او که قدرت رحمانیش مختفی گشته و اظهار اینهمه صفات و آثار نموده و این اشاره به آنهم فقارست اگر در وقت مصطلح باشد و عبارت از مقام عشق

و جامع و تجلی و نفیست مطلق نوعی بسیط و بکلیه وجود و و مظهر ذات است بهمه وجودات عبارت از ان تعینات و بکمال حقیقت وجود و بکمال هویت و با نظر عارف بذات علت است یعنی وجود و فاعل که در ذات

از آن تا آشکارا شده [illegible] معنی ما عشق [illegible] [illegible] که در عین عمل [illegible] و آن معطل [illegible] و این اشاره [illegible] نفی و جزء [illegible] انقطاعست [illegible]

از تو میخواهیم جانی تا کنیم / مر ترا فرمان بر شقه زنیم

ما نه از بهر اعانت آمدیم / بلکه بر تجدید بیعت آمدیم

تا که باشیم ای معین کاینات / کاید از ما یاری سلطان ذات

جمله درویشیم و محتاج و فقیر / مستحق التفات و عون پیر

یک جان خواهیم تا قربان کنیم / تازه بر عشق تو آن پیمان کنیم

جمله از جان بنده فرمان بریم / هر چه فرمائی بجان و دل خریم

کرد سر بالا شهنشه کای گروه / صاحبان قدرت و قدر و شکوه

هر یکی نسبت بشخص من پدر / وین بشر را جانتان نعم الشجر

جانفشانی شما در راه عشق / آن بنوبت بوده بهر شاه عشق

جانفشانیها ز آدم تا رسول / هر یکی کرده و من دارم قبول

از ازل نسبت بجان هر یکی / صدمه‌ها آمد فراوان بیشکی

از شما گر منتی در یک مقام است / همه محنت کنون بر نام ماست

عرض حال نمودن ملائکه با انجناب
و تمنای یاری نمودن و جواب

[illegible] سر [illegible] کرده و در [illegible] وجود [illegible] داده [illegible] در [illegible] عالم [illegible]

بوجود ذات و حقایق اشیاء که جهان حقیقت بسیط از واحد است

لطیفه

در معنی قاب قوسین که مقام قاب قوسین او ادنی را در اینجا در باب قوسین عبارت از دو قوس نزول و صعود است و اتمام دائره امکان و تحقیق مکان منقطع نموده [illegible]

۲۱۰

آن برگزیده حضرت رب الارباب

پس ملایک محو و بیخویش آمدند / بهر عرض حال خود پیش آمدند

کای وجودت موجد امکان ما / درگه عونت پناه جان ما

گرچه از عشق تو بابی بهره ایم / لیک در مهرت بعالم شهره ایم

گرچه ما را قوت آن نقل نیست / حد ما عقلست و عشق از عقل نیست

لیک عشقت جان ما را داد بود / زانکه عقل از عشق آید در وجود

جبرئیل آن پیشوای قدسیان / وحی حق را بر پیمبر ترجمان

بد هنوز افتاده اندر بحر نیل / گر نبودش مرتضی پر دلیل

از حق آداب عبودیت نیافت / گر بجانش نور مهرت می نتافت

چون بذات بیمثالت شد دخیل / گشت سرخیل ملایک جبرئیل

همچنین هر یک ازین روحانیان / داغ مهرت هست ایشانرا بجان

جملگی در عهد و پیمان تو ایم / غرقهٔ دریای احسان تو ایم

ما نکردیم از پی یاری نزول / کین نباشد حد ما هست فضول

بلکه تا تجدید پیمانت کنیم / عقل را خاشاک میدانت کنیم

گرچه عقل ماست عاشق را صداع / لیک ما را نیست عذر از این سماع

گرچه در ظاهر بسی محکم پئیم ‖ لیک دانیم اینکه ما یارت نئیم

عقل آری گرچه ز املاکت و بس ‖ پیش راه عاشقان خارست و خس

شاه برسر داشت کای افلاکیان ‖ وی مجرّد از مزاج خاکیان

بندگیهای شما در خدمتم ‖ ثابت است و هم قبول حضرتم

هر کرا حق داده نوعی زندگی ‖ کرده تکلیفش در آن بر بندگی

چون شما از نور عقلی زنده اید ‖ در مقام عقل ما را بنده اید

نیست از بهر شما تکلیف عشق ‖ قامت ما راسزد تشریف عشق

عاشقان را نیست بر سر عقل و هوش ‖ بهر فرمانند یکجا چشم و گوش

خطاب آن سلطان انس و جان بجنیان و شرح مسئله قابلیّات اشیا در ضمن بیان مطلب را دریاب

هان بیا ز عفرچه باشد حاجتت ‖ مشر فم من بر ضمیر و نیّتت

چون شما ازین عناصر نا بدید ‖ خالی از عقیده اما مخلصید

پس بجه خویش هرکس بنده است / بنده باشد گر ز وی آن زنده است

طالب افزونی از حد کافر است / هر تجاوز کرد از حد بنده نیست

این رطوبت آب را دادیم ما / گرمی اندر نار بنهادیم ما

فصل آب افتادگی و نرمی است / کار آتش سرکشی و گرمی است

آتش ار خواهد رطوبت بهر خود / گشت از حد خارج و نابود شد

خاک را جای سکون بنهاده ایم / باد را حکم وزیدن داده ایم

خاک باید ساکن و برجا بود / باد باید تند و بی پروا بود

باد گر ساکن شود از پا درفت / خاک گر تندی کند بر باد رفت

هرچه را التعریف در حد خود است / چون ز حد بگذشت خارج و مرتد است

نور گر روشن نباشد ظلمت است / بر وجودش پس چه پاره دست است

زانکه ظلمت هم بود بر جای خویش / نور ما خواندیم بهر روشنیش

نور و ظلمت را وجود ارچه یک است / در دو رتبه واقعند این بی‌شک است

رتبهٔ ظلمت پی تاریکی است / نور بهر روشنی و نیکی است

نیست در هستی تخالف بی درنگ / این تخالفها ز اعراض است و رنگ

هر عرض را علت و خاصیتی است / با وجودش از جهانی نسبتی است

گوش بهر استماع است ای عمو / بهر دیدن چشم را خواهی برد

گر نه بیند دیده چیزی ای پسر / گو درآید موی بر جای بصر

دیده با گوش ار چه دارد گفتگو / لیک کی یک حرف از دیده شنود

ور تو گوئی این دو راه هستی است / این سخن از ضعف عقل و سستی است

چون ممیز هر میان چشم و گوش / نیست غیر از عقل گر داری تو هوش

فائده این دو عقلت عائد است / ورنه این هر دو ترا بیفایده است

غیبت مسموعات هین در گوشها / هم نه اندر چشم جای مبصر است

نسبت هر دو است عقل فرید / وان ممیز آنچه را دید و شنید

عقل را نه گوش باشد نه بصر / بلکه جمله چشم و گوش است ای پسر

مبصر و مسموع پیش او یکی است / چشم و گوشت نیست که زاینت نیست

لاجرم می‌دید چشم مصطفی / هر چه را از پیش می‌دید از قفا

پس یقین اشیا یکی شد هست / چون دو هستی نیست چه عالی چه پست

لیک در هستی مراتب قائم / زانکه هستی را بحدی قائم

رتبه حیوان بود غیر از نبات / وان نبات الا جماد است ای ثقات

رتبه آب است نرمی و خوشی / رتبه نار احتراق و سرکشی

دلیل زیادتی عقل و فهم خود ... چنانکه از حدیث قدسی ... انا عند ظن عبدی بی ... یعنی هر طور ... گمان کنی ...

در معنی آن ... دل ... لغت ... از خواهی ... آب خواهی ... طوری نیست تا طور تو چه باشد

رتبه آبست با آتش سوا | همچنین این رتبه‌های جابجا
هر یکی اندر حد خود عالی است | چون تعدی کرد از حد عالی است
این سخن را نیست حدی زین غزا | در حد خود باش بارا یا درا
از حد خود جستن افزونی خطاست | هر که دارد حد خود را یار ماست
سنگ گر در حد خود باشد مدام | یاری ما کرده او در آن مقام
یاری ما در حد خود بودن است | ترک او بر امر ما افزودن است
وانکه او افزود بر حکم قدم | دارد از هستی تمنای عدم
نکته باریک است بین ای هوشکاف | تا بیابی نکته‌ها را بی خلاف
حد خود را اگر کند آتش رها | خاک باید گشت یا ما یا هوا
پس نه چیز دیگر و نه آتش است | زانکه هر چیزی بجای خویش است
در تو گوئی میرود در انقلاب | آب جای آتش آتش جای آب
این بود برجا ولی نی در نفوس | خود حلولی زین بیان دارد عبوس
گوید او در نفس هم این جاریست | آنچنان کاندر عناصر ساریست
انقلاب اندر عناصر گر بود | لیک اندر نفس ما نیکو بود
گر بیانت بر تناسخ مایل است | با همین برهان تناسخ باطل است

الرباعیات

سینه [illegible] غم افزا
در سینه‌ی تو [illegible] استتار
در سینه‌ی ما [illegible] باز
در سینه‌ی تو [illegible] پیدا

وله ایضاً

ای آنکه غذای خویش دانیم ترا
طاعت بر آنکه جا نبینیم ترا
گوینده غذا بر آنکه جا [illegible]
حاضر تر از آنی که بجا بینیم ترا

حرف الباء

ای آنکه توئی هستی جود و [illegible]
بر جمله ما سوی هستی [illegible]
[illegible] نیست
علم تو [illegible] غایب
از منحصر هستی تو چیزی غایب

ایضاً

یا [illegible] زاده بو طالب
ای مهدی منتظر ای امام غایب
[illegible] پیدا از
از فتنه [illegible]

حرف التاء

[illegible]

پس چه هر چیز است اندر حد خویش — گر زند بر آب آتش کند ریش
همچنین گر آب بر آتش زند — همچو آتش ریشه خود می کند
دیگر این گر عاقلی لایمکن است — زانکه هر شیئی بحدی ساکن است
یا که باید روز باشد یا که شب — روز و شب در هم محال است این عجب
روز گوئی خواهی از وی روشنی — وز شب آن تاریکی و اهرمنی
ور تو گوئی قابلیات از کجاست — این چرا تاریک و این یک با ضیاست
از کجا شد اینک آتش اینک آب — وآن دگر آباد و آن دیگر خراب
این تو می بینی که عقلت راد نیست — ورنه هر حدی بجز آباد نیست
هست آبادی بود هر جا وجود — وان خرابه بد عدم نفعی نبود
حقتعالی از پی اظهار جود — چون بر اینها کرد ارسال وجود
کرد هر شیئی وجودی را قبول — هم ندارد از قبول خود نکول
کی بدی گر بد شیئی بی نکول — مینمود آن قابلیت را قبول
پس بد مطلق نباشد در جهان — بد بنسبت باشد این را هم بدان
از حق آن ظلمت قبولش برگزیست — خواندن او را بد ز جهل و خیرگیست
ظلمت اندر حد خود بس نادر است — گرچه نسبت بر تو خار و ابتر است

وله ایضاً

ایضاً

وله

ایضاً

ایضاً

تا دل تو شد ز دیده ز دل نهفت
بود بجسم و جان همه الهدا
از خلق بهیند دیده تا بنمود
بر دل در لا اله الا الهمت

ولہ ایضاً

گر نبد ظلمت ترا کی حس بود
روشنی نور دهم بد می نمود

قدر هر چیزی بضد شد ظاهر است
نقص علم ار جهل نبود باهر است

پس وجود جهل هم نیکو بود
نیکیش ثابت بضد او بود

گر نبود این جهل علمی هم نبود
زانکه بر ضد است اثبات نمود

گر تو بد ز اهنده ادمی بیبرزد
در یقین گوئی بد است این ابد

پس دقیق است این کلام تو بتو
باش حاضر تا نغزد فهم تو

آب و آتش ظاهر اضد هم اند
با طنا با هم و لیکن توام اند

احتراق آورد اندر حیات
چون رطوبت در وجود آب دان

این رطوبت از چه دانستی در آب
یا حرارت را ز آتش این بیاب

با تو گر این هر دو بی نسبت بدند
کی ترا مفهوم هرگز میشدند

در طبیعت هست آدم را بجد
چار عنصر جمع و با هم جمله ضد

گر نبود از جنبهٔ ناریت
کو بود در طبع بر عاریت

یا ز جنبهٔ خاک ای نیکو سرشت
کاین یبوست را حق ازوی نوشت

ز آب کی کردی رطوبت را تو فهم
گر چه طبعت است هم ز آب سهم

در نبودت آب در طبع و مذاق
کی نمودی درک ز آتش احتراق

ایضاً

ای آنکه دو عالم است جبار ز هست
ای آنکه بود ز خوان نعمت
اشیا همه ریزه خوار جود تو بود
با آنکه نرفت جز ره معصیت

حرف الثاء

ای جود تو بر وجود ثابت
ولہ ایضاً
ای

جنبش آن نار و خاکست ای همام | ننماید همچنین ادراک باد
جنبش آب و هوایست همچنین | میکند درک یبوست از طین
پس بهم آن چار عنصر منضم اند | همدگر را هر دو مستلزم اند
آتش ار چه ز آب میگردد تمام | لیک در معنی است آب او را پناه
همچنین باشد پناه باد خاک | ظاهر ار چه خاک از وی گردد هلاک
صورت آب ار چه آتش را عداست | لیک در معنی معینش بیحد است
سایر اضداد را این همچنین | همدگر را جمله یارند و معین
اتحاد معنوی را در شهود | که در اضداد هست مخفی دان وجود
کاشف بود است هوش و گوش ای عمو | تا بیابی این بیان از مو بمو
محرم این هوش جز بیهوش نیست | مر زبان را مشتری جز گوش نیست
پس حقیقت نیست ضدی در وجود | نسبت اضداد باشد بر شهود
در حقیقت وحدت اندر وحدتست | اختلاف عارضی در کثرتست
گر تو بینی اختلافی بر خلاف | بر تو باشد نسبت آن اختلاف
این تخالف در بلند و پستی است | اختلافی ورنه کی در هستی است
مختلف شکل اند این نقش و صور | که خلاف افتادشان فعل و اثر

زان پیش که منزلم شود [illegible]
ای نفس خود از برای [illegible] اخراج
تا گذری از کمان افلاک چو تیر
از نیم بلای دهر باشی آمن

وله ایضاً

یا رب بنبی [illegible] ملک معراج
یا رب بعلی که [illegible] دارد تاج
چون [illegible] بکرده [illegible]
[illegible] ز [illegible] احتیاج

ایضاً

صوفی که بگفت از [illegible] در خرقه [illegible]
[illegible] با [illegible]
[illegible] ز خود [illegible]
تن [illegible] ز [illegible] علاج
شد سینه عشق [illegible]

پس بوند ار در مقامی مختلف | با همند اندر حقیقت مؤتلف
الفت اندر آب و آتش معنویست | گر که علت مستقیم و منسویست
در میانشان اختلاف نسبتست | گرچه آنهم در حقیقت الفتست
چون کنی بر وحدت از کثرت رجوع | اختلافی می نبینی در وقوع
اختلاف آنست نیک ار بنگری | آنکه شیئی را ز حد بیرون بری
چون تو باشی در حد خود بی خلاف | نیست اندر اصل و فرعت اختلاف
انقیادت هم سخن بشنیدنست | وز حد خود روی بر تابیدنست

در معنی السّعید سعید فی بطن امّه والشّقی شقی فی بطن امّه

حقتعالی چونکه ارسال وجود | کرد بر اشیا ز فرط عدل و جود
هر وجودی بر قبول ار شتافت | هستی از وی بحد خویش یافت
وانچه بود از وصف هستی قسمتی | لازم آمد هستیش را نسبتی
هر چه هستی یافت از سلطان جود | متصف بر وصفی آمد از وجود
گشت در هستی رطوبت وصف آب | وان یبوست یافت بر خاک انتساب

ایضاً

ای آنکه منزهی از ترکیب و زواج
عالم همه از محیط جود تو بمیج [illegible]
[illegible] سرمه [illegible]
[illegible] تن [illegible]

حرف الحاء

گشت مر تکلیف هم وصف بشر — زانکه انسان بود اشرف از دگر

وصف انسانیت پس این بندگی — انکسار و عجز و سرافکندگی

هم ز تکلیفش خداوند رحیم — رهنما شد بر صراط مستقیم

تا نگوئی گرچه این تکلیف خاص — یافت از حق بر انسان اختصاص

زانکه یزدان در جهان پیش و کم — هر چه را موجود فرمود از کرم

در وجود آدمی یکجا نهاد — پس بجمله ممکناتش حکم داد

چون دو عالم گشت جانش را محاط — کرد پس تکلیف و خواندش بر صراط

حد او پس استقامت در رهست — چونکه خارج شد شقی و ابلهست

پیش از این ای صاحب قلب سلیم — نعمت شرح صراط مستقیم

پس بد انسان هر که شد در راه حق — گشت جانش محرم درگاه حق

رهرو راه خدا باشد سعید — وان شقی آنکس که از ره پا کشید

بطن ام بستست اختیار — کرترا در بطن او باشد قرار

حد تو پس در یقین تکلیف تست — زیر تکلیف از ره تعریف تست

ساقی قدحی که او بود صیقل روح
دارد اثر نجات [illegible] کشتی نوح
[illegible]

وله ایضاً

ای آنکه [illegible]
[illegible]

ایضاً

[illegible]

ایضاً

بی مهر علی کسی نیافت [illegible] فلاح
[illegible] مجلس علم و صلاح
از نام علی [illegible]
با باب نجات [illegible]

ایضاً

ای [illegible]

ایضاً

جای تکلیف از بهر تست تنگ	تو شقی بی تامل بیدرنگ
این سعادت وین شقاوت خود دو فن	دان دو هر یک عارض ذات تو آن
تا ندانی کآن ز جای دیگر است	ناشی از فعل تو و در تو در است

رجوع بحکایت زعفر جنی و جنیان

در سعادت زعفر آنکه اخری	مر مرا در هر دو عالم یاوری
هر که دارد حد خود را بی دروغ	هست ز فطرت سعید و با فروغ
یار ما باشند اشیا پس تمام	زانکه باشد هر کرا حد و مقام
در حد خود هم بتعدی ناورند	پس بحد خویش ما را یاورند
جز بنی آدم که نیز قانع اند	جمله اشیا در حد خود دارند
حد آدم چون بود در اشیا فزون	زان رود از حد خود هر دم برون
هست این تکلیف خود حد بشر	چون نهاد او را جهادت ای پسر
بل جهاد اندر حد خود قائم است	حد آدم چون ندارد سالم است
و آدم ار بیرون رود از حد خویش	از سعادت بهره نبود جز پریش
حد آدم بندگی و طاعت است	و استقامت در صراط و حد است

حرف الخاء

وله ایضاً

حرف الدال

ور تو گوئی این برون از وسع ماست | هم سعادت هم شقاوت از خداست
پس ترا تکلیف لغو است ای سقیم | سر زند هرگز کجا لغو از حکیم
گر تو بودی در عمل بی اختیار | کی ترا تکلیف بود از کردگار
عز هفتاد و دو تن در کربلا | کس نبود ار قابل امر خدا
العیاذ بالله آن سلطان دین | لغو میکردی تمنا پس معین
هم عدو در قتل شه مجبور بود | پس مواخذ نیست چون معذور بود
صاحب این اعتقاد آن گشته است | کاعوجاج او ز حد بگذشته است
بین بروز عصر که حد جن بی است | آنچه آدم داند و حد وی است

خطاب آن سلطان لولاک با افلاک

آسمانا حاجت و عرض تو چیست | زود تر گوی و برو بر جا بایست
از تو زیبا نیست ای گردون نگون | در بر آنستی که گردی سرنگون
این بار خود کنی یا حکم ما | چیست در کار تو چون با حکم ما
تو نئی مختار چرخا در روش | ما نمائیمت رفتن پرورش
گر ترا بود اختیاری در بنا | کردی از حمل امانت چون ابا

بجاه سپهر بین و راهی [illegible]
ستون عرش [illegible]

ولہ ایضاً

[illegible]

ایضاً

این منزل جسم عاقبت نقل بود
وین دیده شود و نه قصه و نقل بود
[illegible]

ایضاً

[illegible]

ایضاً

[illegible]

ایضاً

از آن که پر از عقل و برهان بودند
و از آن که پر از علم و ایمان بودند
آگاه نگشتند ز اسرار وجود
چون از همه جهان شدند حیران بودند

ایضاً

در کار جهان ...

ولہ ایضاً

در کار جهان چو ... در هم بودند
از علم و فضل و حکمت عالم بودند

آن امانت بود و ستر اختیار
که تو زان اشفاق کردی آشکار

پس کنون هم اختیاری در تو هست
بر تو تکلیفی نباشد رو بایست

آنچه را کردی تو از حملش نکول
قابل و حامل شد انسان جهول

حمل انسان کرده بر تو بود عرض
زان بر انسان گشت این تکلیف و فرض

گر مطیع امر ما ئی در مدار
رو جهان آنسان که ماندی برقرار

گرچه چون گوی تو سرگردان ما
لیک نبوی قابل چوگان ما

زانکه هستی اختیار از دست تو
میروی بی اختیار و دست تو

گرچه این بی اختیاری بس نکوست
لیک زانکس کاختیاری هم در اوست

بی قراری تو از مجبوری است
بیقرار از آن ز عشق نوری است

در روش مستی و ناهمواریست
هست خود ظاهر که چه رفتاریست

چون ز میخانه برون رفتی تو مست
در روش رفت اختیارت هم ز دست

اهل عالم را از آن رو میسبوی
هر دمی ضرب المثل در کوچه‌ی

همچو مستان سو بسو افتی همی
که به پشت و گه برو افتی همی

گفت چو از میخانه مستی ضال شد
مسخره و بازیچهٔ اطفال شد

اختیاری مر ترا باری چو نیست
رو که رفتار تو نی بازیچه ایست

ایضاً

یارب ز علم فزون نشد ...
یارب ز خطای ...

ایضاً

...

گر تو از رفتار خود مانی الم
این زمین هسم در سکون و در قرار
زانکه ادهم چون تو با چندین شکوه

این زمین آید کنون در زلزله
همچو رفتار تو شد بی اختیار
آمد از حمل امانت در ستوه

خطاب با زمین و کوهها

ای زمین آرام گیر این جنبشت
خود ترا دادیم ما حکم سکون
گر ترا بود اختیاری ای فضول
در سکون چون نیستی مختار تو
بردباری تو نبود ز اختیار
اختیار ما که در قدرت است
ترک خودکامی بگو بر کام باش
هست مختار آدم کامل عیار
لاجرم در عشق ما ممتاز شد
با کمال اختیار از عشق یار

چیست مرا فتاده بر جان آتشت
چون زدی زین حکم و قد خود برون
آن امانت را که کردی حمل قبول
اهل تزلزل را امان از کار تو
ز اختیار ما تو گشتی بردبار
بر تو و بر آسمان ها لنگر است
اختیاری نیستت آرام باش
کان امانت یافت زو بی انحصار
محرم ما در هزاران راز شد
ترک جان و سر کند بی اختیار

آری

لبعضهم

زاهد که بسوز عشقش بحر نیز بود
صوفی که دمی بحال خویش بود
افسوس که مردان قلندر فرزند
گشتیم بی اثر ز درویش بود

آری آری حاصل عشق است این — تو نداری باش آرام ای مهین

اهل خود را درک وا زاری آرزد — انیز دن کجا برسد در زود فرزد

این خلاف اختیار و کار ماست — شانه دزدیدن ز زیر بار آست

تو مشو زین نالهای العطش — که ز طفلانست بر بام عطش

بانگ عشقست این خروش و این صلا — که زند عشاق را هر دم صلا

تا گرا باشند بتن جان ملوک — زیر بار عشق آید همچو لوک

تو ز بانگ العطش بر خود مپیچ — کاین صلای عشق باشد در بسیچ

کوهسارا گو بجای خود روند — بر شکوه و زن خود ثابت بوند

نیست هر سنگ تکلیف جهاد — در حد خود باید باشد جهاد

هر که امیر است در دل معدنی — یا هر آن ره است از هستی فنی

در فن خود باید ابر پا بوند — همچو سابق حفظ معدنها کنند

فیض باز آنها نباید انقطاع — جای خود گیرند و یابند ارتفاع

هین رویدای کوهها بر جای خویش — با شما للطف بود زین بعد بیش

هر کدامی را شکوه افزون دهم — گنج قارون نعمت گردون دهم

چون شما در مهر من پاینده اید — بر شما نعمت دهم تا زنده اید

خطاب بحر آفرین بدریاها

بحرها طغیان خود را وانهید / جملگی بر جای خود ساکن شوید

کرده خون عاشقان امروز جوش / بر شما بنهید این جوش و خروش

گر برای عشق این جوشها شود / روی دشت از موج خون دریا شود

عاشقان را آنقدر جوشش دلست / جوشش و طغیان شما بیحاصل است

تا توانی گو دل عاشق بجوش / بحر را نبود چنین جوش و خروش

عاشق دیوانه را از بوی جنون / بر دماغ و گشت سر تا پا جنون

بحر خون گردیده چشم عاشقان / کرده طوفان بحرها جا نشان

بر شما را از عشق بهر چیست / پیش بحر جان عاشق زهره چیست

بحرها را چیست جوش و انقلاب / زهره شیران شده است امروز آب

جوشش دلها زهره‌ها را پاره کرد / جوشش دریا را که تواند چاره کرد

خاصه این دریا که بحر وحدتست / ماهی و موجش جلال و سطوت است

وان نهنگانش همه دریا بلند / باطناً دریا بظاهر ساحلند

این مثال بحر را بر کف مزن / تو چه دانی سر دریا کف مزن

بحر چبود پیش بحر جان ما / نسبت او چیست با طوفان ما

ایضاً

درویش اگر حدیث کفر و ایمان نشنید
افسانهٔ کافر و مسلمان نشنید
چون جام شراب دست ساقی نگرفت
چون نام نگار روح و جانان نشنید

ایضاً

یاری ز جنون و عشق با ما باشد
دیرین نقص و کمال کفر و دین کار بد
این بار بحر ازلی باز نگر
وان یار ... باکی باشد

حرف الذال

حرف الراء

الضین

حرف الثاء

نیم جوشی بحر گوهرزای عشق
گر کند عالم شود دریای عشق

گر نهنگش برگشاید پر و چنگ
بحر امکان بهر او سخت است تنگ

بحرها بنهید این تشویش را
جوشش و آشوب و خروش خویش را

گرچه زامر حق دگر امروز هی
روز طوفان است آبی لیک نی

هر شما ساکن شوید از اضطراب
واگذارید اغتشاش و انقلاب

زانکه این طوفان نه آبی خونی است
وز برای عاشق بیچونی است

چون شما از بهر ما گردید جوش
وآمدید از بهر ما اندر خروش

صد هزاران عزت از ما یافتند
عمق و بسط و هیبت از ما یافتید

هر شما را قسمت از ما گنج بود
قسمت عاشق بلا و رنج بود

خطاب رب العباد به باد

ای موزی ایشان چرا ای باد تند
بر خرابی نیستت حلمی که کند

می نکوهیمت که ساکن شو مغز
لیک بر کی رهمیندازو مگز

چون شوی ساکن که بهر جنبشی
گر نجنبی باد نبود باشی

ما ترا فرمان جنبش داده ایم
در تو این جنبندگی بنهاده ایم

لیک باشد نادر این از ما بباد | که بکن تو کوه را با قوم عاد
ما سوا را هر یک از ما خدمتی است | هم ز کار غیر عادت قسمتی است
کار آتش سوزش است این ظاهر است | بر خلیل ار گلستان شد نادر است
غیر عادت بود فعل قوم عاد | هم اگر دادیم این فرمان بباد
هر ترا باشد معین خدمتی | تو نه بهر امر غیر عادتی
بود قسمت خدمت ما هر باد | از امور غیر عادی فعل عاد
جنبش باد از پی آسایش است | هم برای این مأمور اندر جنبش است
گر گهی گردی مخالف باد بود | هست بهر گوشمالی در امور
در مراتب حکمها بر غالب است | امر نادر هم بجائی واجب است
بادها گر سوی دریاها وزند | فلکها هرگز بساحل کی رسند
اتفاق است این که وقتی کشتئی | غرق گردد با کمال زشتئی
باد مختار ار چه در جنبش نیست | باد جنباننده لیکن در پی است
بادها را هست جنباننده | ورنه بد بر باد هم جنبنده
صد هزاران حکمت اندر باد هست | باد خود کی زان معانی آگه است
نیست مختار او اسیر و بنده است | اختیارش دست جنباننده است

آفرینش

ولایت

هر کجا خواهد حقش سازد روان — او نداند فایده خود را در آن

کار او باشد وزیدن با شتاب — کو شود آباد آنجا یا خراب

جنبش و تندی همین کار وی است — بنده آبادی و ویرانی کی است

نیست در جنبش مر او را اختیار — باد جنبانش یقین دار از بکار

آب می بندی تواند گشت زار — آب باشد در روش بی اختیار

چون شود سیراب ای جان حاصلت — گر رود افزون کند خون در دلت

پس نگردد جنبشش جای دگری — انهار را است پس آب آوری

گر نگردد جنبشش طوفانی کند — اندر آنجا سخت ویرانی کند

اختیارش پس بدست است آب — هر کجا خواهیش بندی با حساب

باد جنبانیست هر باد نسیم — باد بی امرش نجنباند علیم

جنبش با هر دم از دهنده — شد گواه ذات جنباننده

گر نباشد عون آن باد آفرین — کی بجنبد برگ کاهی از زمین

هستی ما راست باد از حق سبب — زین سبب بارسد بس فیض رب

زان همه باشد یکی فیض نفس — نیست پس بی باد بر ما هیچکس

باد را هم باد جنبانی رواست — ورنه هر جنبنده بر باد فناست

ایضاً

ایضاً

حرف الشین

وله ایضاً

باد جنبان میکند ارسال باد / آنچه در کار دهر دانست ای جواد
پس ما برادهم پاینده ایم / بل معین باد جنبان نده ایم
گر نجنبد باد عونش ای ولد / کی بجنبد برگ بید ای بی خرد
از سبب بگذر گرت عقل درست / کین سببها را سبب دیگری است
قدرت او بین که این جا باد هشت / پایه و بنیاد ما بر باد هشت
باد را این جنبش و بنیاد داد / همچنین بنیاد ما از باد داد
پس بردای باد با فرمان ما / هست شش بند خدمت پیمان ما

سخن گفتن آن ذات عالی از اندیشه وادراک با خاک

برترا ای خاک چون گفتگو / حاجت خود را بیان کن مو بمو
گرچه آگاهم من از احوال تو / می شنیدم در ازل اقوال تو
می شنیدم آنچه کردی شرح حال / بر ملایک با هزاران ابتهال
آن فرشته فضل یعنی جبرئیل / چونکه شد مامور از رب جلیل
تا ترا آرد ز پستی بر فلک / بهر نقش آدم کامل محک

الصنف

حرف الصاد

در غار و شهر و خلوت در نجش
مجهم و بیت در میان جرخش

حرف الضاد

بی نظیر ما بدیدت تا ناقص
جان تو گشته از نقش ناقص
پس باشی برابر ... ناقص

ای دارن

حرف الطاء

ایضاً

[illegible]

پس شدی گریان و نالان و حزین	بر تو رحم آمد دل روح الامین
آنچه گفتی با وی از عجز و حنین	می شنیدم یک بیک ای زار تن
داشت میکائیل هم از لابه ات	دست از تو دید چون شوراب ات
پیش اسرافیل آن سرهنگ صور	عذر آوردی پس از نزدیک و دور
آنهم از تو داشت دست و باز گشت	واقفم آنچه از تو با ایشان گذشت
پس فرستادیم عزرائیل را	تا که آرد خاک پر تحییل را
هم باو الهام کردیم از رشد	کابتهال و نالهات را نشنود
آن سروش قهر از اسرار ما	چون ترا آورد بر در بار ما
از تو شکل بو البشر را ساختیم	بعثت کردیم گر که اختیم
مر ترا دادیم بس فضل و هنر	تا نمودیم از تو خود را جلوه گر
پس ترا کردیم مسجود ملک	سجده کردندت ملایک یک بیک
یک عزازیلی ز سجده ات روی تافت	هشت نور و جانب ظلمت شتافت
گشت چون بر تافت روی از راه ما	تا ابد مردود از درگاه ما
این حکایات از پی امروز بود	که درونت پر ز درد سود بود
زین کمالاتی که اینک بهر تست	کی ترا بود آگهی اندر نخست

حرف الطاء

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

حرف العین

یا عین توئی لبو دعیان لی بعلمه
یا بود نعیش و دو جود ی بحوله

ره کیمیای تراست علیم ز بیع
در صاحب نقش دادی ... رفیع

... ... داری صفی
از ذات تو بادی ... بدیع
بی انتها درد دکون ... ...

حرف الضاد

ای ... ... خود شد قانع
... ... مانع
... ...

دیده بودی تو ز دریا شور و شر	قطره دریا را ندیدی پر گهر
نقص هستی دیدی تراندر بد و حال	کی کمالت بود این قدر و کمال
آن زمان بودی ز مکتب در گریز	حالی آئی سوی مکتب بی ستیز
کی تو بودی آگه آن روز ای تراب	کز تو خواهد جلوه گر شد بوتراب
این گمان هرگز ترا در سر نبود	که تو خواهی گشت مرآت وجود
با کمال ذوالجلالی کبریا	از تو پوشد جامهٔ فقر و فنا
آن غنی الذات گر غیب است پاک	آید و پوشد لباس آب و خاک
با کمال اعتلا آید بزیر	وانماید خویش را اینان فقیر
هین بردا خاک و کم کن گفتگو	یادری بهر من از جنس تو کو
در ربوبیت چه گر پاینده ام	گفتگو بگذار عبد و بنده ام
در حقیقت گرچه ذات مطلقم	من چه گویم بندهٔ ذات حقم
بندهٔ حقم درین صحرا کجاست	عبد حق را یادری گر جنس ماست
من ز خاکم ذات حق زینها پاک	چون ز خاکم یادری خواهم ز خاک
کو مرا یاری ز خاک پاک فن	سر ز بی یاری نهم بر خاک من
چون ز خاکم خاک را کردم دخیل	یاورم خاک است و این شا عیل

رعی

از حق خود از یاد خواهی ...
پیمانه بود دست عطای صانع

حرف الغین

باشد کرت از وجود در دل ...
آن هیبت که نیست ... فراغ

در ... قامت مجمع اهل فنا
زان جسم بود ضعیفی جسم ...

ولها ایضاً

... ملک ... کن ... ...
... ... زر داران ...
... ...

رجوع بمکالمه آن سلطان عباد
باجناب سید سجاد روحی فداهما

ای علی تو گرچه خاکی نسبتی	لیک نبود بر جهادت رخصتی
رو که ایندم گشت خواهی دربدر	با اسیران باش یار و همسفر
خاک میدانست گویا ز ابتدا	کادم خاکی بود بس بیوفا
آدم خاکی چه گر بس با خطاست	گر وفا پیش نیست خاکش بر سر است
این وفا مستلزم فقر و فناست	بیوفا محروم از فیض خداست
گر ترا نبود وفائی در وجود	تو نئی مصداق اوفوا بالعهود
سالکان را این وفا شرط ره است	بیوفا دست امیدش کوته است
کوفیان را ای علی نبود وفا	عهد ما را زان شکستند از جفا
بیوفا را هیچ وصف نیک نیست	آدمی شکل است آدم لیک نیست
پس وفا اصل است در وصف بشر	بیوفا را نیست اصلی در گهر
بیوفا را سختی دل ذاتی است	اندر اظهار وفا طاماتی است
نامه بنوشتند زان ز دل نهان	کوفیان بر حضرت اهل دغا

حرف الفاء

وله ایضاً

حرف القاف

ایضاً

حرف الکاف

[illegible]

ایضاً

[illegible]

تا کشیدند از بخارش بر عراق | پس بقتلش او نمودند اتفاق
تا تو دانی کان منافق بو فات | وان سقر از حق منافق را سزاست
از شقاوت چونکه جانش پر شد | بهر قتل حق جری و خیره شد
جان شومش جنگجو با کبریاست | از پی این جنگ طبلش با صداست
بانگ طبل است آتشی را کز وفش | وان حق آن نالهای العطش
بهر عاشق هر دو بانگ دلبراست | را میری گاهی دگاهی ز لبراست
زین صدا خواند سوی عهد بلاش | وان صدا راند بمیدان بلاش
این صداهای که زره گرد اندش | کی صدا چون حق بجود میخواندش
خصم پندارد که بانگ طبل است | بیخبر کاین عاشقانرا پیک هست
زین صداهای دل عاشق طپید | پیک حق را بلکه در پی میدود
زین صداها یار دز اقبال او | میفرستد دمبدم دنبال او
بانگ طبل است ای علی پیک ویم | بانگ طبل آمد فرستاده پیم
میکند زین بانگ طبل آواز من | گوش عارف کو که نوشد راز من
رو علی کن گفتگو را مختصر | وقت تنگ و هست یارم منتظر
میزند زین بانگ طبلم حق صفیر | کای حبیبم وقت وعده گشت دیر

شاه

وله ایضاً

[illegible]

حرف اللام

ای آنکه توئی برات خود عین کمال

[illegible]

ایضاً

از طالب راه شاه مردان بگل
چون ز دی بگذشتم از جود و کمل
کن ... خود عطا از طبع ازل
در بانم صفی که او کلا بین ازلی

ایضاً

ای آنکه بذات تو ذات تو دلیل
بر معرفت عقول و افهام علیل
عرفان تو دل ز تو برهان تو یا
عارف بتو در زمانی شود عقل کلیل

شاه مردی کیست برکش ذوالفقار — کرده خلوت یار و دارد انتظار
آمده جبریل عشقم از قضا — کانتظارت را کشد یارت بیا
ای علی رفتم بمیدان بازگرد — هم تو و با یکسان و سازگرد
در اسیری باش یار اهل بیت — در خزان غم بهار اهل بیت

در جهاد آن فارس میدان وحدت
و معنی لا اله الا الله

بار دیگر ذوالجناح تیز پی — راه میدان بلا را کرد طی
قصد ما در این بیان از ذوالجناح — عقل باشد گر تو دانی اصطلاح
گرچه عقل از عشق دورست آشکار — عشق بر عقل است در معنی سوار
پرده گفتار از معنی درد — صورت لفظت مبادا از ره برد
نکته بار حکیت نیکو گوش دار — لفظ را بل سوی معنی هوش دار
تا نه پنداری که گویم ز اصطلاح — عقل حیوان بود و نامش ذوالجناح
چونکه عقلت روشن و با نور نیست — گر چنین فهمی هم از تو دور نیست
نیست گرچه عقل عاشق را دخیل — لیک باشد عقل بر عشقش دلیل

حرف المیم

یارب بتو عرض حاجت ای حلیم
اظهار چه حاجت نهانی حکیم
از حاجت سود و ما را انگار [illegible]
من عرض چه حاجتی کنم ای حلیم

حرف النون

ای شیر خدا ولی حق بالاتر دین
ندوه دل عارفان سر یقین
کاملی که ز وی بنده آداب بعد [illegible]
در سلک ابیات کامل [illegible]

ایضاً

حرف

حرف الواو

ایضاً

ظاهرا رچه مینماید بس غریب — اهل باطن راست فهم آن نصیب
چون رسد عاشق بسر عشق درست — عقل دور از عشق بر فرمان اوست
عاشقانرا اگر تو داری خوی عشق — میرساند عقل اندر کوی عشق
بگذر از این سوی میدان بسر و — ذو الجناح عشق شد میدان نورد
ذو الفقار لا صفت را ذات حق — داد رخصت از پی اثبات حق
چونکه ساطع گشت از ابر نیام — برق تیغ حق چو برقی از غمام
خویش لبرق غیر تیغ لا رسید — در قفای تیغ لا الا رسید
باز گفت الا ببرق غیر لا — تیغ لا شد در سلوک و سیر لا
تیغ لا از دست حق بر پیش کرد — پس بلا اثبات حق خویش کرد
حرف لا را با دم شمشیر گفت — بر ثبوت خویش خود تکبیر گفت
چیست تکبیر آنکه بی گفت و شنود — نیست در میدان هستی جز وجود
چیست شمشیر آنکه غیر از ذو المنن — کیست در میدان لا شمشیر زن
نکتهٔ تکبیر آن باشد که گفت — غیر الا دیگری یعنی که نیست
نکتهٔ شمشیر این باشد بلا — که جز الا جمله معدوم اند و لا
گر بسوی اهل ذکرت سالکی است — نکتهٔ تکبیر و شمشیر است یکی است

وله ایضاً

دام است جهان صفی ای دانه مخور
قانع بنشین و غافل نه بر دانه مخور
رزق تو رسد ز غیب ای ...
در خلق که عاجزند ای دانه مخور

حرف الهاء

عالم خیال چون سراب است همه
... کنی بر وی است همه
چون نیک نظر کنی ...
... جهان خیال و خواب است همه

حرف الیاء

ای که تو واقفی ز احوال صفی
بسته ای [illegible] اعمال صفی

وله ایضا

[illegible]

میکند این نفی غیر ذات حق — مینماید آن ذکر اثبات حق
ذکر چون شمشیر مرد جاهد است — فکر هم تجرید ذات شاهد است
تیغ برکش نفس کافر را ز ذکر — تا شود مشهود قلبت شاه فکر
چون تجلی کرد ذات شاهدت — اسم رفت و شد مسمی واردت
تا ترا این ذکر منظور دل است — محتجب در ذکر مذکور دل است
چون تو گشتی غرق در مذکور خویش — جلوه گر از ذکر بینی نور خویش
ذاکر و مذکور و ذکر اینجا یکیست — مینماید گرچه سه تا یکی است
ذکر اکبر در حقیقت این بود — وآن ز بهر صاحب تمکین بود
اکبر است و اعظم این ذکر از صلوة — کل صلوة است را بود در روح حیات

در معنی ان الصلوة تنهی عن الفحشاء والمنکر ولذکر الله اکبر

گوش دل را برگشا باز ای مرد راز — تا بیابی نکته ذکر و نماز
این نماز است چیست دانی در فتوح — همچو انسانی که دارد جسم و روح
جسم او سجده بود رکوع است و قیام — روح او باشد حضور مستدام

ایضا

ایضا

ایضا

ایضاً

گر ترا این روح نبود در صلوة　　مرده است و نیستش اصلا حیوة

لاجرم زامر حق آن دریای نور　　لا صلوة گفت الا بالحضور

ورز معنای حضوری بیخبر　　ذکر و فکرت آن حضور است ای پسر

وآن حضوری را چو مرغی در مثال　　ذکر و فکر او است مانند دو بال

بال و پر را چون گشاید در نماز　　از نشیبت برد سوی فراز

پس نماز تو شود معراج تو　　باز گردد بر فلک منهاج تو

گفته زان ذکر نمازت کامل است　　جان بمعراج حضورت واصلت

این نماز آید ترا قوس صعود　　گشت رساند در حضور شاه جود

چیست این قوس صعودت ای حکیم　　سیر کردن در صراط مستقیم

گفت زان و آنکه ما را رهنماست　　شد ولای من شمارا او راست

همچنین فرمود با اصحاب راز　　هر مصلی را منم جان نماز

من صلوتم موضا زا ای ثقات　　گر نئی با من چه سودت زین صلوة

باز بشنو نکتهٔ بس دلپذیر　　این صلوتی را که گفتم ای فقیر

گر بعون حق میسر گرددت　　مانع از فحشاء و منکر گرددت

هرچه غیر از حق بود فحشای تواست　　بل حقیقت لات و هم عزای تواست

وله ایضاً

ایضاً

ایضاً

ایضاً

هر چه غیر از حق بود منکر بود — نزد حق از غیر حق مدبر بود
بر تو هر قیدی که با آن ملحقی — منکر و فحشاست گر مرد حقی
فعل منکر شیوهٔ درویش نیست — کیست درویش آنکه بند خویش نیست
موی هستی تا که در اعضای اوست — قدر آن مو منکر و فحشای اوست
تا نیند از دغیتها تمام — نیست بی فحشا و منکر در سلام
هر که را فحشا باندازه وی است — منکرات خاصه چون عام نهی است
پس نماز برا که دادیم اختصاص — منهی است از منکرات عام و خاص
این مصلی هر چه غیر از حق بود — پیش او مردود و بی رد نیق بود
تیغ لا چون برکشد در قتل غیر — جانش در الا کند همواره سیر
از گه تکبیر تا وقت سلام — هست در فوز عروج و خیز دل [illegible]
بازت ار گوشی است بگشا بهر راز — ذکر را اگر چه اگفت از نماز
پیش از این شرح صراطای که — با تو گفتم باشدت گر در نظر
هست خط تا صراط ار الهی — خط یقین گردد بنقطه منتهی
رهنما گفتیم پر است ای اخی — و آن بطون بسیار در بر بحی
که صراط مات باشد وصف — مقصد ما هم بدان بطن الاخیر
بطن آخر مقصد اهل ره است — واندر این را آنکه از ره آگه است

وله ایضاً

ای آنکه ز ذره خورشید ...
هستی ذات خود بوحدت ...

قطعه نیز از کلام ... انتخاب ...

زینت این وصیت مستحسن در پیچ چون او لبیب اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب علیه السلام الملک

علیه ... بود از الله ... انحضرت میمنت انتساب

راه ما کان بود خط مستقیم
آنکه میفرمود با اصحاب راه
گفت سم باد اصلان اینجا بجا
پس یقین هسم مقصد هم راه اوست
نقطه تو تا تو در راهی خط است
نقطه پیش رهروان گوید خطم
چون تو بر نقطه رسی خطی کجاست

میرسد اینجا بنقطه ای حکیم
من صراط مستقیم از اله
رمز اتی نقطة فی تحت با
در مقامی بنده جائی شاه اوست
بحر تا وصل نی در وی شط است
بحر بر نا وصلان گوید شطم
چون محیط آمد دگر شطی کجاست

در معنی نزلونا عن الربوبیة ثم قولوا فی فضلنا ما شئتم فرماید

لاجرم با رهروان ناتمام
جهر ما در عبودیت سبقت
این عبودیت بطون ربوبیت است
این عبودیت صراط خط ما است
تا توئی از نقطه نازل ای عمو

دم ز حرف نزلونی زد امام
نزلونی عن ربوبیت بگفت
غیر رب در بطن آخر گو کیست
در مقام نقطه غیر از رب کجاست
در رهی تو راه را منزل مگو

منظور ما قوم میدارد

ذات حضرت در همه جای ...
بی ... و لی ...
... اگر چه ...
در ... ظلمت خود پرده ...
... بود فرق به پنهان و پدیدار
در ظلمت اگر گونه نشناسم که در انوار
در میکده وقتم خم و خمخانه تو بودی
در صومعه مستان می پیمانه تو بودی
در کعبه شدم با همه در جا تو بودی
دیدم

تا توئی از نقطه نازل ای اخی / سالکی در بطنهای برزخی

تا توئی از نقطه نازل در رهی / نیستت از سر نقطه آگهی

خط خود را گر که خوانی نقطه تو / خالی از حد خود بی گفتگو

تا تو در راهی هنوز ای بوالکرب / خالی گر عبد را خوانی تو رب

پیر سبحانی که مقصود ره است / تا تو در راهی یقین عبدالله است

شاه فردانی که نقطه تحت باست / چون شدی واصل یقین ذات خداست

گفت زان بهر سلطان عقول / رهروان ما را ز رتبت نزول

در حق ما پس چرا این تا در ره اند / کو مگو بینند آنچه زان خبر آگه اند

در ز حد خود تجاوز آورند / غالبند و فضل ما را منکرند

زانکه بر خط وصف نقطه کرده اند / گو همه حق را بباطل بسته اند

این سخن بر واصلان نقطه نیست / زانکه نقطه ذات آن رب غنی است

نقطه را وصف عبودیت کجاست / ور بگوئی نقطه را نقطه خطاست

ذکر اکبر پس مقام نکته است / سکه وحدت بنام نقطه است

در مقام ذکر اکبر شد بلا / ذاکر اندر ذات مذکورش فنا

معنی ذکر حقیقی این بود / وان زبهر مرد وحدت بین بود

در جلوهٔ تو محو تماشای تو بودم

افتاده به پیش قد رعنای تو بودم

چون سایه به همراهی بالای تو بودم

در عین سکون جنبش دریای تو بودم

آورده‌ام عشق تو از خانه بیازار

برگشت در آیم بدر از خانه خمار

اکبر آمد ذکر ازین رو از صلوة | که دهد یکجا ز هر علت شفات
حاصل اسمات در ذکر خفی است | چون اثر کاندر دواها مختفی است

در معنی یا من اسمه دواء و ذکره شفاء

از دواها حاصل و مقصد شفاست | اسم را گفتند ز اسمی دواست
هر دوایی را جدا خاصیتی است | جز شفا مقصود لیک از جمله نیست
گر شفا یابی ز علت ای پسر | در تو بنهید آن کان دوا کرد اثر
ذکر قلبت چون دوا نوشیدن است | بر علاج درد خود کوشیدن است
ذکر تو وقتی شود ذکر ای کیا | که بکلی یابی از علت شفا
ذکر تو تا تو علیلی هست اسم | اسم باشد گنج ذکرت را طلسم
پس یقین شد اینکه نام حق دواست | ذکر نامش شفی رنج و عناست
نام او را چون دهی در دل تو جا | اندک اندک یابی از علت شفا
چون بکلی از تو شد رفع الم | عین اسمت شد مسمی لاجرم
اندر اینجا ذکر ذکر اکبر است | پس صلوة و ذکر مطلق حیدر است
این صلوة ما سلوک ره بود | ذکر اکبر عین ذات الله بود

از خاک شوم عبث افلاک گرا
از حسن تو بود در این پیکان
جز آب هم جوی شط و قلزم خار
چون لب بگذر خنده گشودی و تکلم
افتاد دگر عقل بهوا بس و تحکم
با هو

مرتضی فرمود از ایزد ای حکیم / نقطه ام من هم صراط مستقیم
نزد اهل عشق و اصحاب صدور / در حقیقت هم نمازم هم حضور
مر ترا تا در رهی تو از جهات / هم صراط مستقیم هم صلوة
من صلوتم من رسم تا در رهی / نقطه ام چون گشت راهت منتهی
تا تو در راهی براهت یاورم / در مقام نقطه ذکر اکبرم
هر مقامی کان ترا منزل شود / مشکلات از من آنجا حل شود
نیست خالی جائی از جان و تنم / رهبر و ره منزل و مقصد منم
پس حقیقت اول و آخر علیست / بود و ختم و باطن و ظاهر علیست
چون بظاهر بنگری او رهنماست / باطنا خود رهبر و خود راه ماست
هر کجا منزل کنی منزلگه اوست / هم بمقصد چون رسی ذات اوست
در مقام جسم عبد مسترق / کامل اندر رتبه کی ذات حق
در مقام جسم بر ما رهنماست / بگذری چو از جسم عین راه ماست
گرچه ذاتش هست مطلق از قیود / هم تعین اوست لیکن هم وجود

در تطبیق این دو حدیث که لنا مع الله حالات

آری بزدودن ز دل آئینه زنگار [illegible]

[illegible]

هر بهیده گردی نشود قافله سالار

[illegible]

هو سخن هو و سخن سخن و هو هو و حدیث
دیگر که ما عرفناک حق معرفتک فرماید

تا شکسته عشق مهر نطق من
وا ز زبان من بود جاری سخن

گوش معنی بر گشا بار دگر
سوی من بر فهم اسرار دگر

بعد ازین مهر سکوتم بر لب است
در حقیقت هم سکوتم مشرب است

حالیا مأمور بر نطقم از او
چون نگویم زانکه او گوید بگو

طوطیم من آن سخن گو دیگر است
گرچه زین سر نوشی اما از آن سر است

حالیا بی پرده ستر پرده دار
میطراود از لبم بی اختیار

نی نیوشی زین سپس گفتار من
دان غنیمت حالیا اسرار من

تا که بیرون کرده اشتر شقشقه
کن حواس خویش جمع از تفرقه

هوش خود آماده بساز و گوش کن
جام را از دست ساقی نوش کن

تا که این دریا است در جوش و خروش
منضبط گوهر کن از گفت از دق است

این خبر نص صحیح از صادق است
که ز حق منصوص بر حق ناطق است

با خدا ما راست هر دم حالتی
که بود او ما و ما او ای فتی

برخی که از وحشت دل تو به کار

میگشت هر سو علم کفر نگونسار

چون گذشت این اوست ادنائیم ما — او حق است و زو هویدائیم ما

جای دیگر سید لولاک گفت — این سخن در معرفت در می‌سفت

کز تو نشناختیم ای ذوصفت — آنچنانکه هست حق معرفت

این سخن با آنکه فرموده امام — ظاهراً دارد منافاتی تمام

گرچه در معنی موافق باهم است — لیک پیش غیر عارف مبهم است

زانکه باشد گرچه کامل معرفت — دون توحید است آن از هر جهة

زانکه در وحدت دوئی شد بر کنار — معرفت را بر دوئی باشد مدار

گوش بگشا بهر تحقیقش نکو — تا بیابی شرح آنرا مو بمو

گفتمت زین پیش در قوس صعود — متصل گردد چو سالک بر وجود

طی بوی نقطه خط ره شود — او بذات اینجا فنا فی الله شود

چونکه فانی گشت در ذات وجود — قلب او گردید مرآت وجود

کی بود اندر وجود اینجا دوئی — نیست اینجا هیچ مائی و توئی

نقطهٔ ناطق که در نقطه سفت — آن سخن را در مقام نقطه گفت

در مقام نقطه غیر از نقطه کیست — نقطه چون خط شد بوی ابجی یکیست

لاجرم گر نقطه گوید نکتتم — به دم اندر خط و انا نقطه ام

تو عجب داری که این چون ممکن است / این عجب تر کت نه قلب مؤمن است

این مقام اهل جمع است ای پسر / تا تو در فرقی نداری زآن خبر

باز بگشا گوش جان ای ممتحن / در مقام معرفت بشنو سخن

شخص کامل کان سپهسالار ولی است / در ولایت صاحب سر علی است

چونکه اندر ذات حق گردد فنا / زان فنا یابد سر تاج بقا

در مقام فرق باز آید ز جمع / روشن اندر فرق گردد همچو شمع

خلق را بر جمع تا دعوت کند / دیگر از از وصل این بیعت کند

لاجرم او راز اسرار وجود / هست هر دم صد نزول و صد صعود

چونکه جانش بر مراتب مالک است / پس دمی واصل زمانی سالک است

هر دمی پس از مقامی ناطق است / هرچه گوید در مقامش صادق است

چونکه واصل گشت گوید نقطه ام / هست یعنی جز وجود ایجا عدم

چونکه از نقطه بخط برگشت باز / گوید از راه و منازل حرف راز

همچنین تا باز برگردد بجمع / گوید از ره نکته ها با اهل سمع

زان منازل معرفت باشد یکی / کان بود ملکوت بی ریب و شکی

چو رسد بر منزل ملکوت آن / از مقام معرفت سازد بیان

چونکه بر جبروت منزل بازکرد / از حقیقت نکته‌ها آغاز کرد

آن حقیقت منزل جبروت است / چونکه بر اعیان رسد جبروت لات

هست اعیان منزل توحیدها / تو ندانی چون نه‌ای هم دیدها

شد چو اعیان منزل ادای سند / حرف از توحید و وحدت نیز

چونکه بیرون تاخت از اعیان وش / منزل اسماست و راز آن پس

گوید آنجا از صفات حق سخن / یا ز اوصاف ولی ممتحن

بر صفات و اسم باید رابطه / کان صفت خود دادست ز حق واسطه

چون گذشت از منزل اسما تمام / شد فنا فی الله ذاتش والسلام

اندر آنجا نفی شد اسم و صفت / گنجد اینجا چون بیان معرفت

میرسد توحید اینجا بر کمال / زانکه شد نفی صفاتش لامحال

از مقام معرفت تا این مقام / راه بسیار است میدان ای همام

پس بیان ما عرفناک است راست / زانکه حق معرفت در حق فناست

در مقام نقطه سلطان وجود / شد منزه از تعین وز قیود

مر تعین را در اینجا بار نیست / غیر یار اندر سرا دیار نیست

بر ثبوت خویش ذات کردگار / میزند بر غیر اینجا ذوالفقار

خوش نکته ترا دادم تیغ از لب دلدار

یا ابر قضا بود که میبود و بلا بار

باز باید کرد بر مطلب رجوع | دل ز وصف حق کجا گردد قنوع

در شرح حال خود و رجوع به قتال آن شاه ذوالجلال

هر چه نوشد می ز خم وصف دوست | ساغر دیگر ز ساقیش آرزوست
بشنو ای دل وصف شاه ذوالکرم | کاز ترشح می نگردد بحر کم
این سخن ها رشحی از بحر من است | بحر مملو ز آب وصف ذوالمن است
قطره زین یم نگفتم من تمام | گر چه بی پروایم از غوغای عام
ز آن ترسم که جهال علوم | بر سر آرندم ز نادانی هجوم
یا درم گر پرده را یکباره من | باید از گیتی شوم آواره من
نیست پروا هیچ ازین همواره ام | من خود از کون و مکان آواره ام
در جهان یک مو تعین نیستم | خود ندانم در کجا و کیستم
چه غم از عالم بود دیوانه را | گر چه می بینم پر از غم خانه را
گر چه غم برکند ریشه هستیم | لیک هم باشد پناه هستیم
غم مرا شاید که غم پرورده ام | سالها شد که بغم خو کرده ام

آواز انا الحق بهنوز آید از دار

جان من بسیار از غم شاکر است / زانکه اندر ماه و سالم یاور است

گرچه هر دیوانه شاد و بی‌غم است / لیک این دیوانه با غم همدم است

مرحبا ای غم که دمساز منی / روز و شب همراه و همراز منی

گر نبودی تو دگر یارم که بود / در همه احوال غمخوارم که بود

از جنینی تو شدی با من جلیس / تا کنون بودی بهر حالم انیس

می‌نخواهم مونسی غیر از تو من / زانکه افزون دیده‌ام مهر از تو من

کس نداند که مرا سامان کجاست / در جهانم دل کجا و جان کجاست

داشتم روزی دلی لبریز خون / می ندانم در کجا باشد کنون

آنقدر دانم که روزی گفتمش / در کجائی روز و شب وا گفتمش

بس پریشان گشت و با من در اخشم / تاخت از خانه برون با چشم

در بدر گردیده او را این سزاست / حالیا دیگر نمی‌پرسم کجاست

در بپرسم کس ندارد زو سراغ / خانه باد است پندارم چراغ

ور ز جانم پرسی احوال ای ندیم / شد فدای خاک پائی در قدیم

ور ز سر پرسی ز دوش انداختم / بر سر سودای عشقی باختم

کاو را بهر آن لغزش و عیبی بود اقرار

با همه عیسی که خود دارد نفس
جیش حق کرد زنی جان کان جز
عیسی انجمن آنی همین
لزوم از رد ای نعمتی ای

نه دگر دل دارم و نه جان و سر / جمله شد ز اقلیم هستی دربدر

سایر سامان و وضعم ز قیاس / گر کنی ز این دست ای مجنون شناس

نیستم از مال دنیا حبه‌ای / خانه ملکی کتابی جبه‌ای

گر که مالی بود هم بر باد رفت / نه همین بر باد بل از یاد رفت

کی بود در یاد من جز نام پیر / نیست باقی هیچ جز پیرای فقیر

چیست دنیا تا تو بندی دل بر آن / سود او هیچ است چه جای زیان

نی کنون از مال دنیاری مراست / نه حسابی با کسی و کاری مراست

خلق دنیا را ندیسم سال و ماه / صدق قولم را خدا باشد گواه

ور معاشم را تو پرسی کز کجاست / ما خدا داریم و او رزاق ماست

تو چه بیچاره‌ای که جانت تیره است / دیده‌ات بر مال دنیا خیره است

غیر حق دامن همه من برداشتم / وین عدم را جای خود بگذاشتم

مر مرا مولا الکفیل و کافی است / غیر مولا باطل و اطرافی است

این همه از بهر آن گفتم که نیست / هیچ پروائی ز عزم عز کیست

نیست باکم از سخن را جا زنم / دامن این خیمه را بالا زنم

بلکه بشکنم این خیمه را از جا کنم / وین فضای تنگ را صحرا کنم

وهذا من قصیده
از نتایج افکار ابکار
حضرت صنعیل ... ایخ
سرور و مداح
صاحب المشارق
والمغارب دارای
هستی امکان و لا امکان
صاحب العصر و الزمان
... نظم در آورده
م قوم میدارد

پایه کی آید به کنه خود درا
وارد در آن ... از وی
بادی کی جان ... برا
کی ... بعل روان بخش
در این کرد عشق محیر درا
بر باد داد زلف مجعد درا
الی آخر

پرده را بر دارم و گویم سخن — فاش‌شان نام بگیرا اسرار کهن
تا تو دانی من قلندر پیشه‌ام — نیست هیچ از ما سوا اندیشه‌ام
کیست غیر از حق که من ترسم ازو — غیر حق در خانهٔ هستی مجو
لیک ز آن ترسم که از تقریر پیر — بگذرم وین نیست جز تقلید پیر
چون مرا او داشت در کار بیان — خود معین کرد مقدار بیان
گفت دستوریت نبود بیش ازین — و آنچه گویی کس نگفته پیش ازین
پرده را از حرف یکجا بر مدار — خلق را بر خود دشور و شر مدار
هستیم راضی اگر زین بیشتر — پرده برداری ز راز هست‌تر
هست یاد آن صحبت دیرینه‌ام — بحر مواج است در سینه‌ام
هر چه خواهی گو به اندر بحر ماست — بحر حکمت جاری اندر نهر ماست
نهر جانم هست با یم متصل — کم نیاید آب این نهر ای دل
چشمهٔ عشقست نظم مثنوی — هر چه بردارش شود آبش قوی
تا که حق با ماست این دریا پر است — تا بری آب این یم را در است
جان سامع گرچه دریا خور بود — هر چه نوشد باز این یم پر بود
حق ترا توفیق بدهد هر دمی — تا نه بینی بحر ما را در کمی

حق زند در بر تو یکدم باب فیض
تا نمی نوشی ازاین یم آب فیض

چون بروی اگشود این باب را
کو ببندد اهل کوفه آب را

آنکه نوشاند حقش آب حیات
مرد را حاجت چه با آب فرات

گر لبش از تشنگی خشکیده است
خشکی کی بهر جانش دیده است

کی شنیدی هرگز از بر پادکی
کاب را بندند بر طفل صغیر

خاصه آبی را که مهر فاطمه است
ز آب در خاموش نار خاتمه است

فاطمه اصل حیاتست ای عیار
عرش دارد بر وجود داد قرار

بست کوفی از عناد دائمه
آب را بر روی آل فاطمه

تنگ بجا کند از ظلم اهل کین
گو سخن از عدل آن دریای دین

زد باستغفار عدلرا کو دهند
چون بر آورد از بحار سبعه گرد

غیر را بارید ازو آتش نبرق
یا که زد بر خرمن اغیار برق

چون دم از حق داشت بر تقریر لا
ده زبان گردید در تقریر لا

از لمن دم زد بملک شائقین
واحد القهار ربانه للحسین

یعنی اندر دار هستی ای ولی
کو وجودی جز حسین بن علی

این سخن را بان بدار پیش عقل
عشق می خندد ولی بر ریش عقل

آن واحدی کش اول و ثانی نیست
نی بنیت و ل معیت آر
بزلی و آنکه بعد ثبت آن
نیز نبت از وره آیه
آن جز او نبود در پی امی
است در وجز جسم پیچ معاد
آن نبود جسم از جهان زبرجد را
آن نبود رواق زبرجد
کو ثبت این رواق والا
را ثبت جز او والا
بجلی وز نیست کون صحن را
بطلع ز بان و کون جز او کرد
بنیعت و ربط نیست جز او
عصمت و وجود ممکن را

را باحث تصرف و تعدیش
نبود تفاوت اقرب و ابعد را
نبود اگر ولایت ارشادکش
روح الامین کند کم و صد را
دور جهان سلطنتش قائم
تا کی کنند قائم مجدد را
تجدید در ظهور بود دور
در بنیت جلوه او وحدت را
روزی که کس نبود شهادت داد
ببند او یاد وی حق احمد را
تا زاد او بیا دمی آدم
از عهد خود لطیفه احمد را
از عهد

عقل را گر تیغ برهان در غلاف — در مقام عشق تو حکمت مباف

تیغ لا برکش بعزق غیر عشق — تا به الا بر خوری در سیر عشق

ای میهنا شرح حال عاشق است — گوش عاشق حرف نالایق است

گر بشنوی عشقی گر توانی بر سراست — حرف ما مشنو که حرف دیگر است

وا بهل ما را بحال خویشتن — تا که خود نوشیم قال خویشتن

تو بخواب راحتی و بستر است — حال طوفان خورده ناید باور است

من که فلکم غرق طوفان غم است — هر چه گویم حالت خود را کم است

کشتیم بشکسته بحرم منقلب — باد ناهموار و جانم مضطرب

چون شود محسوس بر تو حال من — کی کند در تو اثر اقوال من

پس تو ره من دانم و گفتار من — نیست بر دوشش تو هرگز بار من

گفت گو کم کن که در میدان عشق — میزند شمشیر لا سلطان عشق

گشته نزدیک آنکه این اشیا همه — بر عدم گیرند راه از دمدمه

گرچه قهرش داد اشیا را امان — لیک از اندازِ حق غافل ممان

در بیان وجوب لطف

بر وجود لطف هر شیئی زنده است — لطف هم از ذات حق زاینده است

بی وجود لطف شیئی کی شی است — لطف حق را لیک قهری در پی است

گرچه آهن عین لطفست ای شریف — در کمال قهر خواهیمش لطیف

زانکه ما مقهور لطف وی کشیم — پس بلطف و قهر او با او خوشیم

قهر او با ما ز فرط عدل اوست — عدل او هم از کمال فضل اوست

هی بصف اوست بر اشیا خبیر — هم بنور لطف اشیا مستنیر

گر کند گاهی باسم قهر ناز — آردشش بر لطف مقهور از نیاز

خود نیاز از احتیاج ممکن است — سلب لطف از ممکنش لا یمکن است

عین لطف است ار تو دانی قهر او — گر چنین نبود تو چون هستی بگو

زانکه هستی تو فرع لطف اوست — لطف او چون آب و این هستی سبوست

بل سبو هم عین آبست ای دغل — چون توان زد در صفات حق مثل

گر مثل اینجا بوجهی در خور است — ز هزاران وجه دیگر ابتر است

پس بعین دان گر مطیع و بنده — هر وجود لطف هست و زنده

قهر او هم از کمال لطف اوست — در کمال قهر او را بر تو روست

زان بدشمن داد در جنگ ای وفی — کو تو را آن صاحب لطف خفی

تا تو دانی بر تمام ما خلق — لطف او بر قهر او دارد سبق

او بجنگش رفت و دادش گوشمال	با کمال قهر در آن گیر و دار
تا چه بخشد بر تو لطف بیمرش	کاز ره صلح آوری رو بر درش

در خطاب بالطیف وهاب

یا حسین ای شاه ز لطف خفی	خود تو آگاهی ز احوال صفی
بر تو ما را از انفعال جرم نیک	نیست اصلا رو چه جای روی نیک
هر دمی کارم بدرگاهت پناه	تا اگر خواهم ز تو عذر گناه
باز از خجلت سر اندازم به پیش	تا چه آرم عذر بر افعال خویش
عذر از بیم نیست عذری در گناه	رو سیاهم رو سیاهم رو سیاه
تا ز خجلت گر دلی خجلت کش است	سوزشش بیش از هزاران آتش است
آتشی من ز انفعال افروختم	خویش را در نار خجلت سوختم
جرم هستی کافیست و دو بیم	تا چه جای جرمهای صد بیم
لیک چون هستی تو غفار و پناه	بهر ما فضل و کمال است این گناه
زانکه عفوت بهر اهل خطاست	بلکه عفوت پیش مخطی در قفاست
ای خنک جرمی که غفارش توئی	مرحبا عیبی که ستارش توئی
جرم من ایکاش زینها بیش بود	بیش از بیم سر خجلت پیش بود

وله ایضا فی نفی الوسوسة و الریا و الظهور

و دقایق الاخلاص والانتقال الی مدارج الکمال و حصول درجات الخواص

هر که جانش بر گناهی قانع است / با وجود تو چه من بطالع است

جرم چه از تو جاذب عفو و خطاست / پس قصور در گنه تقصیر ماست

اثم ازین تقصیر گردم عذرخواه / عفو کن پس هرچه کان باشد گناه

افتخار این بس که مغفور توایم / بر تو معذوریم و منظور توایم

رجوع بمطلب و بیان عدل و شرائط در ضمن آن

چون سخن پیش آمد از لطف خفی / رفت از کف رشتهٔ نظم صفی

لطف حق بر جاست حالی باز گو / ماجرا از ذوالفقار قهر خو

حافظ اشیاست گرچه ذات لطف / لیک قهر حق کند اثبات لطف

قائم بالقسط حق عادل است / ذوالفقارش وصف عدل کامل است

ظلم را در کوی باری نیست بار / قامع الظلم است زآن ذوالفقار

ظالمان را گرچه تهدید است عدل / لیک خود بهدست توحید است عدل

لاجرم دست علی با ذوالفقار / بود وزین پیداست عدل کردگار

آنکه گوید عدل نبود از اصول / بیخبر از سر عدلست آن فضول

عدل هم ز اوصاف حق گرچه یکیست / هر صفت را لیک سر بیکی است

آن مخالف گوید ار سلطان جود ‌‌ ‌ هست عادل هم رحیم است و ودود

پس خصوصیت بعدلش بهر چیست ‌ ‌ پس یقین عدل از اصول خمسه نیست

کو مخالف راشد از حرف تمام ‌ ‌ گوش دار از من جواب ایکلام

عدل وصفی گرچه زاوصاف حق است ‌ ‌ لیک او با هر صفاتی ملحق است

عدل یک وصفی است زان با جلیل ‌ ‌ لیک باشد هر صفاتی را دخیل

همچو رحمت کان یکی زاوصاف هوست ‌ ‌ لیک با هر کس بقدر و حد اوست

رحمت عامش ندارد اختصاص ‌ ‌ میرسد بر هر کسی از عام و خاص

رحمت خاصش ولی بر مؤمن است ‌ ‌ کو بتوحید و بعدلش موقن است

عامه گر یابند زین رحمت نشان ‌ ‌ ظلم باشد این بحال خاصگان

همچنین در رزق یا وصف کر ‌ ‌ رزق آدم هست غیر از گاو و خر

رزق آدم گرچه چون انعام نیست ‌ ‌ رزق خاصان همچنین چون عام نیست

رزق انسان گر بجز بدهد خدا ‌ ‌ ظالم است و نیست ظلم از وی روا

ذات حق در رازقیت کامل است ‌ ‌ هم برزاقی و رحمت عادل است

میشمارد مرحمتش را خدا ‌ ‌ بهر مؤمن نعمتی از خود جدا

خوان ز الرحمن شواظ و نار را ‌ ‌ تا بیابی عدل آن جبار را

میکند تهدید حق بر فاسقان | زان نهد منت بجان مؤمنان

در جهنم گر برد کفار را | فایده چبود از آن ابرار را

فایده این بس که عدل آغاز کرد | مؤمنان را ز اشقیا ممتاز کرد

سایر اوصاف حق از این قبیل | دان و عدلش بهر وصفی دخیل

لازم عدل خدا زانند معاد | تا کند ظاهر در آنجا عدل و داد

باز بشنو گرچه دارد اختصاص | بر اصول خمسه وصف عدل خاص

این معاد و عدل با هم توأمند | در دو وصف ار چه لیکن با همند

آن صراطت هست عدل اندر شهود | وآن معادت در یقین قوس صعود

این صراط عدل ایجان راستست | وآن سلوکت عود سوی ثابتست

خود مکرر کرده‌ام شرح صراط | کن رجوع ار باز خواهی ز احتیاط

نقطهٔ توحید را کردیم فرض | پیش از این خالی ز عمق و طول و عرض

باز انسان را بفرض ای نور عین | نقطهٔ خواندیم بین النقطتین

فرض خط کردیم با طول فقط | نقطه در حدین و خط اندر وسط

همچنین خط را بفحوای حکیم | شاید ار خوانی صراط مستقیم

این صراط راست باشد راه ما | که بود از وصف عدل شاه ما

هست این خط متصل بر نقطه گو / وصف توحیدست تا دانی نکو

راه ما چون یافت وصف اعتدال / یافت بر توحید پس عدل اتصال

وان صراط راست کز ما تا خداست / گر بیادت هست گفتم مرتضی است

پس امامت هم که اصل دین تست / با کمال عدل حق آمد درست

مرتضی گفتا منم با اهل دل / آن صراط مستقیم معتدل

زان نویسد حق بیا زوی امام / آیت صدقاً و عدلاً را تمام

عدل شد پس در امامت هم دخیل / باز بشنو از نبوت ای خلیل

چون نبی بر خلق از حق واسطه است / در میان خلق و خالق رابطه است

بر صراط عدل از حق رهنماست / خلق را دعوت کند بر راه راست

در غدیر خم بره زان خلق را / خواند و دور افکند از شرک و دق را

پس ز عدل حق نبی هم ناطق است / خلق را خواند بعدل و صادق است

راه حق عدلست و عادل احمد است / وز صراط عدل ظالم مرتد است

ظالم آن باشد که بنهد فضل را / وز اصول دین نداند عدل را

پس مدار چار اصل ایجان من / جمله بر عدلست با برهان من

از صراط عدل تو بیرون مرو / نکته خیر الامور اوسطها شنو

[illegible]

تا براه راست در قوس صعود | مبدأت گردد معاد ای باشهود
عدل هم پس از اصولست ای حکیم | وان مخالف روسیه ماند و اثیم
قائم بالقسط حق است ای رشیق | وصفی از عدلش صراط بس دقیق
قائم بالقسط خواست ای حرون | وصف عدلش ذوالفقار آبگون
قائم بالقسط دست حیدر است | وصف عدلش ذوالفقار دوسر است
قائم بالقسط ما الا بود | وصف عدلش ذوالفقار لا بود
قائم بالقسط مطلق مرتضی است | عدل او گه تیغ کج گه راست است
راستی مر تیغ را اندر کجیست | استقامت حاصل این معوجیست
باید ابرو راستی معوج بود | ناپسند است ار که غیر کج بود
گر نباشد راست خط مار و آت | همچنین گر تیغ نبود کج بد است
راست گرداری مراد از هر دو آت | گر تو کج بینی نظر اندر تو است
موج بحر عدل باشد ذوالفقار | زان بود مهدست عدل کردگار
ذوالفقار از یم قهر آمد برون | قهر موج بحر عدلست ای حرون
آنکه گفت انی صراط المستقیم | ذوالفقارش بد بکف عدل قویم
مینمود از ذوالفقار اظهار عدل | تخته بود آهنم از اسرار عدل

[illegible]

[illegible]

آن بود که راه طریقت حق پیمایند و از صراط مستقیم که شاهراه عارفان آگاه است انحراف نورزند

یعنی بحقیقت بیان ما اخوان صفا ...

عدل مطلق چیه راست از انبساط / وصف عدلش ذوالفقارات صراط
هر دو هم مستلزم یکدیگرند / وصف ذات و دست شاه صفدرند
نکتهٔ این راز دهند اهل ذکر / ور تو خواهی گو ممیت انحراف بکر
ذکر باشد آن سلوک و راه ما / هست این فتوای پیر رهنما
راه ما هم آن صراط عدل ماست / نقطه را عدل ما را انتهاست
بر فنا سالک رسد از راه ذکر / گردد اندر نقطه محو شاه فکر
ذکر ما پس در یقین عین رهست / و آن کجف شمشیر سلاک شه است
بشنو این از مولوی گر آگهی / ذکر آن باشد که پیش آید رهی
میکند زین تیغ نفی غیر دوست / چون شود در فکر فانی نقطه جوست
میرسد در نقطه بر شاه ای رهی / گفت در فکرت بپیش آید شهی
ذکر تو بر نفی هستی لای تست / نقطه چون تو لا شدی الّای تست
ذکر پس چه ذوالفقار سالک است / هرچه غیر از دوست اینجا هالک است
ذکر و فکر آمد چو نقطه شد یکی / فانئی در ذات اینجا بی شکی
عدل و توحید تو الحاصل ملیت / نقطه و خط واحد و عادل علیت
شرح و بسط از بهر آن بود اینهمه / کاین سخن نآرد ترا در دمدمه

روی حرفم نیست با هر غافلی / بل بود با عارف دریادلی

رند قلاشی خراباتی فنی / نکته فهمی رازدانی موقنی

تیز هوشی زیرکی نه ابلهی / تند فکری رهروی نه گمرهی

روی حرفم با تو باشد ای فقیر / گر بفهمت هست تائیدی ز پیر

گر نفهمی هم تو بی اندیشه ام / کو مهارا خورد سازد شیشه ام

گر تو هم در فهم بی وزنی و سنگ / خود چه باکم نیستم با خلق جنگ

چون که کوه از شیشه ام دانم بخود / سنگ گر بر دارم آیا چون شود

حاصل عدلست اصل اعتقاد / هم نبوت هم امامت هم معاد

در صراط عدل گر مرد حقی / خود تو با آن چار دیگر ملحقی

نکته دیگر مرا در مطلب است / عدل را گفتند اصل مذهب است

خود تو دانی چیست ای عادل صفت / معنی مذهب در آیات و لغت

پس صراط راست اصل مذهب است / دان از این هر کس که صوفی مذهب است

چون صراط ما علی مرتضی است / در امامت بر صراط او رهنماست

در مقام عدل رهبست و ترا / در امامت رهنما و رهبرا

پس نداند عدل را هر کو اصیل / هم امامش نیست در مذهب دخیل

وله ایضاً در هجران و معارف از معشوق حقیقی فرموده

[illegible]

زانکه تا ثابت کند دو راه ما — در چه ما را رهبر آید رهنما

پس امامت هم بداند آن فضول — عدل را گفت نبود از اصول

هر چه خواهم بگذرم از این سخن — آیدم تحقیق از علم لدن

عدل شد معلوم کاصل مذهب است — وین صراط راست ما را تا رب است

چون بنقطه حق رسی بادید تو — گشته آگاه از توحید تو

چون رسی بر مقصد از راه رشاد — میشود توحید تو عین معاد

چونکه این توحید توحید حق است — حق صفات عدل ذات مطلق است

معنی حق راستی شد در لغت — صدق و عدلش هم امامت را صفت

لاجرم جعفر که حق ناطق است — راستی راه بر وی صادق است

راه را زد راستی معلوم شد — مذهب جعفر از آن موسوم شد

آنچه بد افراط و تفریط ای پناه — هست و نبود از میان هر دو راه

اختیار و جبر را بگذاشت او — همچنین تشبیه و تنزیه ای عمو

وز میان هر دو ره را بر گرفت — ای خوش آنکو مذهب جعفر گرفت

گفت راه ما است در حد وسط — بگذر از حق مذهبی زین است خط

کرد پاک از غل و غشش در بری — مذهب ما را چو زر جعفری

در مقام محو و اثبات الغیب

مذهب ما پس بعد لست ای جواد / هم امامت هم نبوت هم معاد
این معاد ما بود بعد از سلوک / این سخن حقست و فرمان ملوک
پس معاد و مبدء آمد مرتضا / بر محمد باد صلوات خدا
عود بر حق ثابت اندر مذهب است / وقت عود ما بسوی مطلب است
غیر حق از ذوالفقار خصم سوز / همچو برف از تاب خورشید تموز
اندر آن صحرا بابی آب گشت / بلکه شد معدوم و از هستی گذشت
آنگروه از پیش تیغ او همه / منهزم گشتند مانند رمه
چون ز برق ذوالفقار دادگر / ظلم را بنیاد شد زیر و زبر
تیغ حق بر نفی غیر حق براند / هیچ غیر از حق بجای خود نماند
تشنهٔ جام لقا دریای جود / نهر هستی اصل سرچشمه وجود
منبع دین کوثر عذب حیات / تاخت از آورد که سوی فرات
از فراتم قصد دریای لغات / اصطلاح ما ازین مردم سواست
قصد ما از لفظ و صورت معنی است / صورت و لفظ فقط لایعنی است
صورت الفاظ را چون تیشه دان / معنی آن عنقای لاهوت آشیان
پشه را بستان بعاریت نواخت / ورنه هر پشه بستان کس نساخت

در ذکر فنای مطلق که مراد از آن نیستی از وجود و اتصال بهستی واجب الوجود باشد

پشته باشد صورت حرف این بهل	نیک بهر فهم معنی دار دل
قصد ما دریاب ای زاصطلاح	راند اندر آب آتش ذوالجناح
ذات باقی بود در حجر لقا	کآمد آوازی بگوشش از قفا
کای حجاج خیمه کژ تا ختند	شاه برد و فیل و فرزین باختند
خیمه گاه اینجا مراد از کثرت است	ملک ویران شاه اندر خلوت است
رو علی را واکه دار این سلطنت	ورنه بر هم خورد کی مملکت
شاه غایب را نباشد زم نایبی	تا بود شاهد گواه غایبی
گرچه اینجا نکته دارم دقیق	لیک گرم مطلبم حال ای رفیق
این بیان جای دگر گویم عیان	ور که فهمیدی چه حاجت بر بیان
زان صدا آن بحر توحید جلال	تشنه لب برگشت از نهر وصال
آنچه تو از آن صدا فهمیده	ز ابلهی بر ریش خود خندیده
تو چنان دانی که آن شاه مجیب	از صدای رهزنی خورده فریب
گر چنین دانی تو غیر عاقلی	یا که بر علم حصولی قائلی
این ز نقص معرفت باشد یقین	خود بزخم ما نمک پاشد یقین
گوش جان را داری ار توفیق علم	نیک بگشا تا کنم تحقیق علم

ایضاً

در تعریف و توصیف معشوق حقیقی و ولد ارشد آنجناب فرماید

در تحقیق علم حضوری و حصولی

علمی اگر عین ذات داور است / از حضوری و حصولی برتر است

زانکه نسبت این همه دور از ذات او / نسبت یعنی بموجودات او

علم خود غیب الغیوب مطلق است / عین ثابت در یقین ذوشق است

هست در اعیان ثابت ای همام / خود وجود ذهنی اشیا را تمام

اندر اینجا خالق غیب و شهود / کرد بر هر شیئ ارسال وجود

فیض او را قابلیتها چو یافت / هر وجودی بر قبول او شتافت

گشت حاضر در مقام علم او / عین موجود این بود بی گفتگو

این شد از علم حضوری ترجمه / زانکه اشیا حاضرند اینجا همه

نیست نسبت بر امامت لا محال / فهم و عرفان تو بیرون از دول

گر براه داری کمال معرفت / اوست حق را مظهر ذات و صفت

پیش از این از خط و نقطه ای امین / داده ام تفصیل تا دانی یقین

نقطه را گفتیم باشد ذات هو / وین خط ما مظهر اوصاف او

عین ذات نقطه را خط مظهر است / پس امام آن مظهر مستحضر است

در مقام

وله ایضاً

در مقام علم او اشیا تمام حاضرند و فیض یابند از امام

آن حضوری را که گفتم مجملی نیست فرقی با حضور آن ولی

مرتضی زان گفت علم انه منم هست اشیا غرق علم روشنم

هیچ پنهان نیست از علم علی زانکه علمم علم حق است ای ولی

علم یک صنفی ز اوصاف خداست جامع کل صفاتش مرتضی است

چون تجلی کرد ذات ذوصفات بر خود از ذات خود اندر عین ذات

این تجلی نام او آمد ظهور وان بود قبل از صفات ای با حضور

قصد ما از ذات چون باشد وجود کو ز شرط وصف بیرونست و بود

آن ظهور حق بود قبل از صفات پس صفات آمد ولی را دون ذات

زانکه او حق را وجود مظهر است بر همه اوصاف پس ذاتش سر است

علم او هم کو بمعنی علم هوست از حضوری وز حصولی برتر است

ور ترا نقصی بود اندر حواس بر امامت نیستی کامل شناس

با تو باشد صحبتی دیگر مرا گرچه خود حرف است زنهار از مرا

گویم از بهر تو این افسانها ورنه خود باشم سر دیوانها

در نظر دیوانه را اجزا یار نیست با حضور و با حصولش کار نیست

در بیان راه و دوست و مراتب سلوک طریق فرماید

از آن کم کرده نیستی ... شد از چه خاطر با یک یمن من ... دگر ز دیده ... هم عجز ... صفی زنام ... چه جای آنکه ز میخانه ...

ای که ... از ...

[illegible]

مر امامت را تو از حق واسطه / هیچ دانی از کمال رابطه

اولا بر واسطه فیض خدا / میرسد وانگه به کل ماسوا

نیست این محتاج برهان اوضح است / بی دلیل عقل و نقل این لایح است

پس کسی کو واسطه است اعنی امام / میرسد ز فیض حق بر خاص و عام

بهر بذل فیض از حق نایب است / بهر او علم حضوری واجب است

زانکه گر شیئی نباشد حاضرش / کی رسد بر وی فیوض با هرش

در رسد بر وی ز فیض دمبدم / در دم آن موجود میگردد عدم

کانکه فیاض را از یاد رفت / هر چه رفت از یاد او بر باد رفت

پس برا او علم حضوری بجواب / لازم است از نور بهر آفتاب

پس هر آن علم حصولی قائل است / علم و قول و اعتقادش باطل است

در حدیث آری که پیغمبر و امام / ما نداییم آنچه حق داند تمام

این خبر صدقست اما ای پسر / تو رسید این کلامی بیخبر

چونکه این عالم جهان صورت است / معنیت را هم بصورت نسبت است

حق چو عالم را باسباب آفرید / هم سبب شرط است نزد اهل دید

لاجرم گر گفت آن علام غیب / علم را اسباب باید نیست عیب

وله ایضاً

ای صفحه ... [illegible]

در همان مقام میفرماید

[illegible]

این بود حکم شریعت در بسیج | ورنه پنهان نیست از معصوم هیچ
کاشف راز است و ستار عیوب | عالم السر است و علام الغیوب
گر بپوشد عیب از ستاری است | نه ز نادانی که می پنداری است
دان ولی را صاحب علم بسیط | بر بسیط و بر مرکب بل محیط
هر چه غیر از ذات حق در تحت اوست | رشحی از بحر وجود و حب اوست
باز گردان سوی مطلب خامه را | گرم تر کن در بیان هنگامه را

رجوع آنجناب بخیمه گاه در وداع آخر

شاه دین برگشت اندر خیمه گاه | تا نماید ملکت را تفویض شاه
کودکان پاک معصوم از زجاج | چونکه بشنیدند بانگ ذو الجناح
جملگی از خیمه بیرون ریختند | خوش بدامانش همه گرد آویختند
همچو لوح معتدل دامان شاه | کسرها را داد اندر خویش راه
گشت از آن پروانگان خسته جان | دامن آن شمع دین پروانه دان
آری آنان کز وطن آواره اند | داغ یاعم پرور و غمخواره اند
بی مکان گردیده از فرمان حق | جا بیاشان نبود بجز دامان حق

خبر آمد نزد شمر قشون کاحوال صفی چون زینب
جان داد اندر هم چو او انجام زمان

وله ایضا

وآن زنان مستمند ناتوان — همچو پروانه بدورش پر زنان
ذو الجناح عشق از سر تا بدم — زیر بوسه آل عصمت گشت گم
ناله زینب نمی آید بگوش — اندر اینجا رفته پنداری ز هوش
نیست زینب وقت بیهوشی تو — تنگدل شد شه ز خاموشی تو
بلبل عشقی تو بر گل زنده — پیش گل بر صد نوا زیبنده
گل بدست آمد کجا شد جوش تو — یا ز بوی گل ز سر شد هوش تو
بر تو گرید دیده گل بحجاب — بهر بیهوشان روا باشد گلاب
ای صفی بگذار این هنگامه را — سوختی هم دفتر و هم خامه را
جان همی خواهد کند تن را وداع — زندگی ما را بود زین پس صداع
مرگ باشد گرچه تلخ اندر عیان — خوشتر است از استماع این بیان
اول داستان نه اند مردین — بگذر از شرح وداع آخرین
خود مسوز زین بیش آتش کش بس است — سوزش دل را همین آتش بس است

در بیان تفویض نمودن آن سلطان کونین
وقرة العین سید ثقلین خلافت صوری و معنوی را

مثنوی عشق و عقل جناب مستطاب قطب العارفین صفی
قطب الاقطاب ... طریقت قافله سالار سالکین منهج حقیقت حاجی میرزا حسن صفی علیشاه

مرغ علم باز در دل باید
ابر علم باز در دل باید
نیز

بفرزند خود حضرت علی بن الحسین ع

شد طبیب دردمندان یار عشق | بر سر بالین آن بیمار عشق
کای طبیب دردهای بیدوا | حال تو چونست برگو ماجرا
گفت ز جا برخیز نبود وقت خواب | حق سلامت میرساند گو جواب
ای علی آورده ام از حق پیام | بر تو من بعد از تحیات و سلام
کای خلیل من تبارک بر تو باد | خلعت شاهی مبارک بر تو باد
مالک الملکی و سلطان وجود | منظر من منظر غیب و شهود
گردنت بود ای بقدرت شیر من | از ازل زیبنده زنجیر من
جز تو جانی را نبود این حوصله | پس مبارک بر تو باد این سلسله
چون پیام دوست بشنید آن خلیل | از زبان حق بدون جبرئیل
برگشود او دیده حق بین خویش | دید حق را بر سر بالین خویش
احمدی برگشته از معراج قرب | مرعلی را هشته بر سر تاج قرب
خود پیام آورده خلاق جلیل | خود پیمبر بر علی خود جبرئیل
آن پیمبر از علی بر خاص و عام | وین ز خود بهر علی دارد پیام
شد خلیل حق بلند از جایگاه | بوسه باران کرد خاک پای شاه

گفت کای در دغمت درمان من ... ی فدای در دغمت جان من
در دمندی ایخوشا بر حال او ... که تو پرسی از کرم احوال او
گر تو پرسی حال بیماران غم ... بس گوارا باشد این درد و الم
چونکه زنجیر تو را من قابلم ... زیر این زنجیر خوش باشد دلم
من بزنجیر تو دارم افتخار ... شرح حق را نیست از زنجیر عار
ناطق آمد نقطهٔ ذات علی ... شد علی برهان اثبات علی
کنز مخفی بود چون ذات علی ... گشت از ذات علی هم منجلی
هست رازی اندر این معنی جلی ... چون نگوید چونکه میداند صفی
نی ندانم چونکه وقت باز نیست ... گوش هر کس لایق این راز نیست
حق تعالی بر صفی ممتحن ... کشف کرد اسرار خود را نی بمن
گنج علم علم الاسما صفی است ... نی صفی انهم ز اسرار خفی است
آنکه در من دم زمن زد نی منم ... مشنو این را من نگویم کی منم
راز حق را ای اخی نبود حجاب ... پردهٔ آن خود تو ای نیکو بیاب
پردهٔ آن هست پیش خانها ... تا نهان ماند از بیگانه ها
هستی تو مردم بیگانه است ... پرده ران بهر تو پیش خانه است

تا تو را باقیست زین هستی کمی | شاهد آن راز را نامحرمی
الغرض گردید یکجا منجلی | نقطهٔ ذات حسین اندر علی
بود دریائی نهان در زیر کف | جوشش کرد و قعر و کف شد برطرف
موج زن شد بحر ذخار وجود | وز علی فرمود اظهار وجود
چون علی در ملک دین شد پادشاه | عزم میدان کرد شاه از خیمه گاه

در مکالمهٔ آن حضرت با علیا جناب سکینه خاتون و بیان آنکه تولای بولی وقت تولای محبت

شد سکینه دامنش را برگرفت | داستان عاشقی از سر گرفت
کای پدر داری اگر عزم کجا | دل ز ما بگرفته دیگر چرا
مر ز ما را هر خطائی دیده | که دل از ما یکبیان ببریده
گفت شه دارم هوای کوی دوست | آنکه در هر جا نگهدار تو اوست
میروم گر من خدا یار شماست | ظاهر و باطن نگهدار شماست
مر علی شد بر شما شاه دبیر | با علی همراهی خواهی شد اگر
در اسیری او شما را یاور است | تا بمقصد رهنما و رهبر است

چون علی شد رهنمای نوعین | پیر ساند عنفریت بر حسین
این بگفت و تاخت در میدان سمند | من چگویم زین پس آمد نطق بند
عشق شد بس تنگ میدان سخن | تشنه و لب در بیابان سخن

در تحقیق وجود مطلق

میشکستم تا کنون اینچنان طلسم | شد هویدا گنج اینک بی جسم
تا کنون بد حرف زاوصاف جسم | تک بود حرف از وجود مطلقم
لفظ و صوت و حرف اند بر کنار | گوش وحدت نوش اگر داری بیار
زبدة الاسرار زین پیش ای اخی | بود وصف بطنهای برزخی
هست زین پس شرف زان بطن الاخیر | زانکه خط شد طی بنقطه ذات پیر
هستی بیچون که آن ذات حق است | عارفش گوید وجود مطلق است
این وجود لابشرط مخفی که ذات | مطلق است از کل اسماء و صفات
لابشرطی سر آن ذات حق است | بل ز شرط لابشرطی مطلق است
حیثیت قیدی نیسچ بهر این وجود | مطلق آمد ذاتش از کل قیود
مطلق از اطلاق و تقیید است او | برتر از تعلیق و تجرید است او
هست عالی از حدود و از رسوم | هست برتر از خصوص و از عموم

عشق گفتا کار ما [illegible]
عشق گفتا [illegible] با همه
عشق گفتا او ز [illegible]
عشق گفتا سر [illegible]
عشق گفتا [illegible] صلح [illegible]
عشق گفتا [illegible] خورد [illegible]
عشق گفتا شب [illegible]
عشق گفتا [illegible] جلوه او
عشق گفتا غیب [illegible]
عشق گفتا از نمود [illegible]
عشق گفتا از غمزه [illegible] جا
عشق گفتا از [illegible] مشرب
عشق گفتا از تشنگان [illegible] جا
عشق گفتا از لعل [illegible] لب
عشق گفتا از [illegible] او
عشق گفتا [illegible]
عشق گفت از نوش [illegible] بهر او
عشق بجودش [illegible] تنهائی عام
عشق بستودش ز ما [illegible] کلام
عشق گفت از جز [illegible] فرش
عشق گفت از لطف [illegible]
عشق محکم کرد بنیاد [illegible]
عشق [illegible] رحمت [illegible]
عشق طرح هستی از لولاک ریخت
عشق از جسم [illegible] خاک ریخت
عشق ما را [illegible]
عشق در هم [illegible]
عشق حرف از نقطه [illegible]
عشق [illegible] از نقطه [illegible] جمال
[illegible] او دلش

چونکه بود قید اطلاقش بذات / میشود گاهی مقید در صفات

چون نه اندر قید تقییدات بند / میشود مطلق گهی از چون و چند

چون مقید میشود پاک از قیود / متصف گردد باوصاف وجود

متصف چون شد بوصف خاص و عام / شاید ار خوانیش احمد یا امام

چون شود مطلق ز اقسام قیود / می نخوانیمش بذات الا وجود

چون شود مطلق امامت را کند / بر علی تفویض و خود بر در زند

چون شود مطلق ز تقیید انتزاع / از خدائی هست ذاتش را صداع

در تقیید شد امام عالمین / چون شود مطلق حسین است و حسین

در تقیید صوفی کامل بود / چون شود مطلق قلندر دل بود

کیست صوفی صاحب تاج و لوک / رهبر و راه خلایق در سلوک

وان قلندر کیست آنکو سرکش است / سرکش از کون و مکان چون آتش است

چون مقید گشت صوفی همت است / چون شود مطلق قلندر غیرت است

تو ندانی اصطلاح ما یقین / ز اصطلاح خویش مسکین فهم این

این امامت هست قید وصف ذات / چون شود مطلق برون است از صفات

تا مقید بود خواندیش امام / چون که مطلق گشت قد تم الکلام

بد بتقیید تا که بود شش وصف تن | چون که مطلق گشت باری دم مزن
در تقیید راه مقصود است او | کاه عابد گاه معبود است او
چون شود مطلق نه عبد است و نه رب | از خدا و خلق فرد است این عجب
در تقیید گاه حق گاه هست هو | چونکه مطلق گشت حق و هو مگو
در تقیید آدم اول بود | چونکه مطلق گشت لا یعقل بود
چون مقید شد بصیر و شاهد است | شد چو مطلق نه احد نه واحد است
در تقیید هست شاه ذوالجلال | شد چو مطلق گشت رند لاابال
در تقیید صد هزارش منصب است | شد چو مطلق لاابالی مشرب است
چون مقید شد امام سیم است | چونکه مطلق گشت بی بی قم قم است
گر مقید بود زین پیش حق او | گشت در آخر سواری مطلق او
وصف تقییدش ندانی ای عقل | پس در اطلاقش چه گویی لا تقل
وصف تقییدش ظهور لون لون | شد چو مطلق گشت برگش از دو کون
در تقیید بس بپا هنگامه کرد | شد چو مطلق ترک دلق و جامه کرد
گر بعقل از قید وی که بر یخ زد | شد چو مطلق تیشه را بر یخ زد
در تقیید گه خدا گه بنده گشت | چونکه مطلق گشت زینها در گذشت

تا مقید بود میبرد ذوالفقار — شد چو مطلق کرد ترک گیر و دار

در تقید بود سرگرم مصاف — شد چو مطلق کرد تیغ اندر غلاف

تا مقید بود بد پشت زین — چونکه مطلق گشت آمد بر زمین

در تقید بد لبش خشک از عطش — شد چو مطلق او فتاد و کرد غش

در تقید بود خلاق العدم — چونکه مطلق گشت قد جف القلم

در تقید بود فارس با سلاح — چونکه مطلق شد فتاد از ذوالجناح

در تقید روی از میدان نتافت — شد چو مطلق فرقش از ناوک شکافت

در تقید باد نگذشت از برش — شد چو مطلق تاخت دشمن بر سرش

بد فلک در قید گرد دامنش — شد چو مطلق سنگ باران شد تنش

تا مقید بود حرفش شرع بود — در شریعت بند اصل و فرع بود

شد چو مطلق خود سر و خودکام شد — رند و قلاش و قلندر نام شد

بر تو ای شاه قلندر آفرین — از تو ای رند قلندر آفرین

خاک ایجان قلندر بر درت — هم قلندر هم قلندر پرورت

در جهان از گردش یکجائه — کرده بر پا عجب هنگامه

خطاب بنفس ناطقهٔ درویش مجذوب

هین چه میگوئی صفی هشیار شو / ملتفت یکلحظه بر گفتار شو
شب بستی بار یک وادی پر خطر / رفته را از دست پنداری دگر
میزنی در خواب با یاران تو حرف / خلق را بر فهم رازت نیست ظرف
یا پری آموزدت حرف و سخن / خانهٔ اسرار را از بن مکن
بحر نزدیک است تا دار گوش / بانگ موج از دور می آید بگوش
در چنین جائی نشاید خواب کرد / خویشتن را غرقهٔ گرداب کرد
دیده را بگشای زیر پا گل است / در لب بحریم و اینجا ساحل است
هین صدای موج بشنو وقت خواب / همرهان را زهره و دل گشته آب
بحر پیش و زیر گل بالاست ابر / در قفا آید صدای شیر و ببر
ما نه آخر در پیت ره برده ایم / دیده بگشا کز تو هم مرده ایم
سردم خوف است اینجا نه بجا / میبری آخر تو ما را کجا
هین چه گوئی کی صفی را برد خواب / هر که بود با صفی شد غرق آب
تا که همراه منی ره را بپا / ال تو هستم راهمان بر جا بیا
از چه تیری صنعت همره بست / از تمام ماه و منزل آگه است
همرهم من تو قلاوزی بکن / بر من و خود هیچ دلسوزی بکن

زین تماشای بی هر کرا داری بشعر
بی تماشای آئینه باشید
این تماشا ها بی اردوی ...
یا ... تن ...
نی خبر دارد ز قید و بستگی
نی بود آگاه از وارستگی
اهل عشق از خلق و خالق فارغ است
از تجرد وز علایق فارغ است
هم مفهوم است این دیر عشق
ورنه بود عقل کامل غیر عشق
چون عشق از جام وحدت سر زنش

عشق با عشق آمد و همراه شد
تمام شد دیوان

نیستم گر می‌نیوشم بانگ آب — بلکه می‌بینم یم پر انقلاب

خویش میداند صفی کاین ساحل است — نه در آن از خوف کو دریادل است

تا تو در راهی صفی ره‌دان بود — یم چو آید پیش کشتیبان بود

گو زمین گل باش چه بود واهمه — وهم نیست این نی زمین جمجمه

نیست اینجا بحر نزدیک است لیک — نزد رهرو ویل تاریک است لیک

از صدای بحر تیر تب غم است — این صدای رهروان خرم است

چونکه مقصد گشته نزدیک از شغف — میکشند این نعره‌ها از هر طرف

با صفی تا همرهی خوش دار دل — خواه ساحل خواه دریا العجل

وینکه گفتی میزنم در خواب حرف — این تویی کاین دم زنی بیجا حرف

نعرهٔ بحرت پریشان کرده است — در خیالت وهم زور آورده است

می‌نیوشی زان ز من حرف پریش — غافل استی از پریشانی خویش

ای صفی گردیده دیوانه تو — حرف با ما میزنی مستانه تو

میروی چند شوری در تو نیست — حرفهایت جمله از دیوانگی است

خود دگر گفته‌ای دیوانه‌ام — هست ننگم از عاقل و فرزانه‌ام

چون تو ای رفت از پی دیوانگان — هم شنیدی حرفها زان ابلهان

انتقال بحاشیه

گر ترا ذوقی است آی دریم
این بود راه فنا نیکو نگر
من ترا اول خبر کردم زراه
کم کسی سالم ازین صحرا گذشت
رهرو این راه را پیش قدم
چه غمم او راکت بگل افتاد بار
سالک این راه پر خوف ای پسر
بل صدای گوش جانش نشنود
چون ترا این دل نبود این هم
حالیا هم گریم است گر کل است
من کنم چون نیست در جای خطر
این بیا افتان و خیزان دریم
دریم زاد اول قدم بودی دوان
وین که گفتی هست از عقل و خبر
پیش ما باطل بود ظن فقیر

ورنه اندر بند بی ذوقان نیم
هست افزون اندرین وادی خطر
گفتمت جانها درین ره شد تباه
مرد ره از جان و سر یکجا گذشت
هست یکسان سنگ و خار و کوه و یم
گو بگل مان بار مرد رسپار
کی ز بانگ شیر و بر افتد زراه
یکزمان در هیچ منزل نغنود
از چه سستی اندرین وادی قدم
سعی کن در ره که آخر منزل است
مانی ار تنها تو خونت شد هدر
گر بجا مانی منت همره نیم
هر کجا تنگ منزل است آخر مان
حرف من بیرون بمیدانی نگر
هم حکیم عقل نادان و سفیه

این زمان از من فلاطوری مجو | که نبند ره روم رهبند راه
باش تا آیم بحال خود تمام | با تو گویم ره کدام و چه کدام
حرف راه و چاه تا دیوانه‌ام | چه باید باطل و افسانه‌ام
کم کن این افسانهای واژگون | کاین زمانم غرق دریای جنون
زحسنوی کرشود کم یا فزون | بل جنونانی جنون فی جنون
از کتاب عقل کم زن فال من | خود ندانم از که پرسی حال من
در جنون با آنکه بینی حال من | از چه رو بگرفته دنبال من
عاقلانرا باشد از دیوانه عار | با من مجنون تو گو داری چکار
رو کنون بردار ازین دیوانه دست | زین مرض شو محترز کو مسری است
گر کند بر تو سرایت این مرض | از دو عالم گشت باید معترض
همچو من خواهی شدن اینجا همان | ننگ خویش و فتنه خلق جهان
میشوی زاقلیم هستی دربدر | هر دمی باشد سرت در صد خطر
هر کسی را ناگهان این تب گرفت | باید از حالش بدندان لب گرفت
گر که این تب در مسیح افزون بدی | جای او در چرخ چارم چون بدی
صاحب این تب فنای فی الله است | بی نیاز از وصف و شرح و حکایت

ای صفی این جوش و طغیان ز اهل
کاز چه باعث او چنین دیوانه شد

تک صفی دیوانگی از سر گرفت
گوش کن تا با تو گویم حال او

شرح حال او بگو با اهل دل
وز جنون اندر جهان افسانه شد

هر چه پرسش کرد از نو برگرفت
مر توالی رفت از دنبال او

آمدن آنجوانمرد پاک فطرت حق پرست علیوی طلب تفنگدار

ذات پاک لابشرط بی قرین
آن مسیح عشق اندر اصطلاح

نی ندانم اصطلاحی ای عمو
ذات مطلق را کجا شاید مثل

شاه مارا زین سپس در خافقین
هست اینهم بهر آثار و سمت

گرچه فرد از عالم و از آدم است
هستیی نبود به غیر هست او

چون فتاد از اسب المقصود شاه
ساعتی افتاده و بیهوش بود

بر زمین افتاد چون از پشت زین
بر زمین آمد ز پشت ذوالجناح

تو مزن زین پس مثل در ذات هو
کی مثل گنجد بذات لم یزل

می نشاید هیچ نامی خر حسین
ور نه او فرد است از اسم و صفت

در بعالم بلکه عین عالم است
هست مطلق اوست پنهان است او

بی تعین در میان قتلگاه
زانکه یارش تنگ در آغوش بود

من ندانم

بود انجیل ار چه حرز جان او ‌‌— لیک بود انجیل هم فرمان او

گر نصارا گشت قائل سه خدا — بد موحد جان عیسی مرورا

در کلیسا داشت گرچه اعتکاف — لیک بودش کعبه دایم در طواف

گرچه حرز جان او انجیل بود — لیک قرآن راهم او تأویل بود

گرچه روح الله را او بنده بود — روح قدسی لیک از او پاینده بود

گرچه با ناقوس جانش راز داشت — از دمش ناقوس لیک آن راز داشت

میزد از ناقوس بانگ از کرتش — بود عالم پر ز بانگ وحدتش

گر بعیسی تخته میخواندش بلند — جان عیسی بد بمهرش تخته بند

تخته و ناقوس چوب آهن است — بانگ حق جذاب جان مؤمن است

هر دو عالم از صدای وحدتست — بانگ ناقوس آن صدا را آلت است

بانگ ناقوسش بحق میخواندش — بی صدا زد بانگ حقش نزد خویش

تخته میخواندش بحق لیک از برون — حق بخود زد بانگش از راه درون

راه بیرون تا بحق فرسنگهاست — و اندرونی راه بکو تا خداست

بانگ بیرون بهر اهل حس بود — و آن درونی را اشارت بس بود

بانگ بیرون را یکی از صد هزار — نشنود تا گردد از وی آشنا

بلکه او صوفی مقالست ای اجل | کانزمان بسیار باشد زین قبیل
گفت زاید و صوفی کامل صفت | قبلهٔ ارباب حال و معرفت
ای بسا ابلیس آدم رو که هست | پس بهر دستی نشاید داد دست
حرف مرد صوفی از اینها درست | دعا مخصوص اهل منبر است
میکند هر روز تصنیفی تمام | در مقام ادعا بهر عوام
حرف درویشان بدزدد آن فضول | تا دهد زآنها فریب خلق گول
بود مطلب عیش ازین پندار شو | کاروان رفتند دست و پا بشو
خود تو دانی بود واندر کربلا | داغ سجده بر جبین اشقیا
بسته میشد صد صف از بهر نماز | از پی قتل خدا در ترک و تاز
چون نکردی فهم این شرح کجاست | یا نکر شنیده گوشت کجاست
در شنیدستی چرا جان میکنی | جمله اینها دانی و تن میزنی
یا نه آگاه زاینها در یقین | یا نداری هیچ اصلا در دین
شرح احمد میت این بی دین همه | گر تو بینی در میان این رمه
خوردهٔ ای جان فریب بد علم | زین بیابان تندی بیا در دار حلم
در میان صد هزاران نیک نغز | میت قلبش با خدا نیکو مگر

تو در این باب وهیچ که خلق از وی بدین
حلیه ازین جنس جنس شریک چون شد
ابو حدادی حق با اسرار ... الا
میت دیگر چون از این بلای حال
... در بیابان صد ... ای علیه
... آنهم ... اجماع این اجماع
... ... اجماع شیعه بمعنا علم
... بین اند ضلالت نامه
... اجماع بینی
... ازین صد اگر ... کن
... هزاران ... آنهم ... حرا
... عدی علیهی ... فریب
سبب مخور ... جان فریب ... بود
سبب مخور ... جان ... شهرت و علما
در اجماع

از دو جا با شیطان بعین
گرم دکانی با هم شیخ دین
است اینها جمله دکان طمع
بشنو از درویش عزیز نقش
الی کی ... بعنی هر
... از منی ... کرم دراز
کر باشد این مرادای مرتق

عاجز از صحبت نیکان
حرف ازو حرف و رندی دین
لشما را که حدیث آشنا
صحبت نیکان در بلی
ابده ۱۱۵ سرا صد دزدید
این بیان از کلک نظم ...
صحبت بس معقوده ازین دین

خواند باری با وعید سیم و زر — آن نصارا را بنزد خود عمر
کی نصاری چون تو عیسی ملتی — نیست با اسلام هیچت نسبتی
وین شهی کاینان بچنگ افتاده است — در یقین بادا پیمبرزاده است
دشمن دین تو مغضوب ماست — کشتنش هم بهر تو حق و رواست
گر تو اتباعت کنی او را شهید — هست انعامت فزون زحد و دید
گفت اگر او زاده پیغمبر است — کشتن او بهر من کی درخور است
کشتن فرزند پیغمبر چرا — گر مسلمان این کند کافر چرا
چون پیمبرزاده را ناحق کشی — در حقیقت قادر مطلق کشی
کی نصارا نسل پیغمبر کشد — هست این کار مسلمان گر کشد
گفت پیغمبر نبوده جد او — بد مکن دل از قبول و رد او
ساحری بوده است بس کامل فنون — گشت بر پادشاه از این فنون
ما همه رفتیم در دینش ز بیم — ورنه خود داریم آئین قدیم
نیک تا دانی تو با اولاد او — کین ما زین روست کم کن گفتگو
زین فنون کرد آن لعین دین تباه — آن نصارا را ازان در قتلگاه
وان جوان حق پرست پاک جان — داشت با خود گفتگوئی در نهان

کان

بدتری او را دعا شد زیاد | پس اجابت نیست او را هم زیاد
این اجابت هست خود عین دعا | دان دعا باشد تری هر شاخ را
نیست داعی پس چه نبود شاخ تر | از دعا می یافت بود از تر ثمر
باد اندر تربیت نبود بخیل | شاخ را لیکن تری باشد دخیل
شاخ خشک آن را دراگو بیش بیش | چو دریغ از من نمودی فیض خویش
باد گوید نیست این تقصیر من | بی تفاوت میوزم من در چمن
قابل فیض است لیکن شاخ تر | چون تو خشکی کردی از من خشک تر
پس دعا را هست اجابت وفقها | بل بود عین اجابت خود دعا
هر دعائی بی اجابت کی بود | هم اجابت هم دعا از وی بود
هر دعا کز حق نگردد مستجاب | نه دعا نبود نفس است و عذاب
اهدنا گو چون کشد تیغ ای سلیم | از عداوت بر صراط المستقیم
آن قضا را چونکه از ربّ آید | گشت از وی یقین جویای او
حقتعالی راه را بر وی نمود | صد هزارش در بروی دل گشود
یکقدم بر داشت او در راه دین | بردهش تا بمنزلگاه دین
شمس رحمت هر کرا از بس اجابت | تک کشش بهتر ز عمری کوشش است

بی اراده من هدایت کی یافت
نور این توفیق بجائی تافت
زین سخن گر باشدی بوی جبر
جبر نبود دستش باشد زیرا
جبر باشد ز تجلی و احتیاج
که در علم این عقل خالی ز احتیاج
ذات حق را گو تو خود دعا تجلیست
پس کند چون جبر و انجا است
آن اراده حق بود جذب الاحد
کان بود بعد سلوک ای باشد
حقتعالی کرد ظاهر ارادتست
تا بگوید سالکی کان ره بجست
که هدایت هم بمعنی ارادت
نمود این زمان زاده است او را

راه را و صبح ننمیکرد آن آنکه
پس یقین فیض هدایت هست عام
لیک دانیم کسی مجبور نیست
حق بر وی کس نکرده باب بسته
در ره حق هر که بنهد یک قدم
تا قدم ننهاد امدادش نکرد
خواهشش حق غون حقیقت ای امین
یاری حق جذبهای دلکش است
جذب حق ثانی مبین دل شود
بهیده حق داکسی پس نه نیافت
آفتاب جذبه حق بی شکوک
نه قدم در راه و بر حق کن ایاب
آن نصارا عود چون تو حق نمود
آن خیالات تکیه بو دستش دام دل
هر خیالی عکس او بر دل زند

هر که اینجو است پیر دستش برا
جمله را خواهد براه اولا کلام
گر بره نایند جمله در نیست
لیک بی سالک سد از حق مدد
میرسد امدادش از حق و مبدم
تا نگردد این یاد آن یاوش نکرد
هر که را خواهد کند یاری یقین
هر دو از دی گرم همچون آتش است
سالکی هرگز کجا واصل شود
شمس حق بر جان گمراهان بتافت
هست پنهان زیر آن ابر سلوک
منکشف تا گردد از ابر آفتاب
یافت بر وی نور خورشید وجود
منعکس گردید و آمد کام دل
گر بود حق طعنه بر باطل زند

بام خود را تا در آرد در نظر — پرزنان گردد در آنجا جلوه گر

می نشیند خوش ببام خویشتن — می نبیند جز بدام خویشتن

چون ببام خود فتد عکس حق آیت — از هوای حق ببام حق نشست

شد خیالش عکس دام معنوی — کرد تحقیق این بیان را مولوی

آنخیالاتیکه دام اولیاست — عکس مهرویان بستان خداست

ای علی رحمت ای آرام دل — آن خیال روی خوبت دام دل

تا دل ما در خیال تست بند — دل بریدیم از دو عالم بیگزند

مرغ دل گاه ار پرد از دام تو — می نشیند باز هم بر بام تو

این کبوتر را که پرش دوختی — چون رود زین بام کش آموختی

گر هوا گیرد هوا گیر تو است — هم هوایش دام تقدیر تو است

کو پرا مرغ دست آموز را — باز بر بامت کند شب روز را

هر کبوتر کو ز برجی دانه خورد — در هوای آن کبوتر خانه مرد

دانه ما حبه پی در پی آیت — تا بود این دانه دل بند وست

ور تو نادارم سراغ برد از من — میبرم گرد کبوتر خانه من

اینهمه تعلل است چه مرغ و چه بام — از غمت نه دانه میدانم نه دام

ای بضا را اگر بر هش جان دهی — دست جان گیر و پی پیمان دهی

حی و قیومی و بر حق زنده — عیسی است از بندگانت بنده

کرده کر ترک سر گوی هلا — سرفرازم در میان انبیا

میتوان دادن براه حق سری — که شود زو مفتخر پیغمبری

ای بضا را چون تویی از امتم — از تو آن زیبد که ندهی خجلتم

حاضرند اینک تمام مرسلین — تا که ره بینند مرد راه دین

احمد مرسل که شاهنشاه ماست — از نخستین تا ابد همراه ماست

حاضر است و میکند بشنو ندا — کز خلایق کیست دیگر یار ما

ما ز خجلت سر به پیش افکنده ایم — نزد او از امت خود شرمنده ایم

ای بضا را گوش بگشا یکزمان — زالعطش بشنو خروش کودکان

این یتیمان اهلبیت احمدند — برگزیده ذوالجلال سرمدند

سنگ صحرا زین صدا آمد بجوش — چون دل عاشق نجوشد زین خروش

اینهمه پیغمبران محتشم — که فزون دیدند از امت ستم

رهبر ما بر سر راه آمدند — بر ظهور عشق این شاه آمدند

این شریعتها که هشد از آله — انبیا در ملک باشد نظم شاه

عشق باشد نایب شرع رسول — شرع بی عشقست و هم نفس غول

برده غول نفس از راهت بآب — دیده را بگشای و بر ره کن ایاب

تو در آن وسمی که خواهم صادقست — دل بشرع مستقیم واثق است

این خیالت همچو شرعت ناقصست — شرع حق جو کین نه شرع خالص است

این خذف را ای اخی گوهر مخوان — شرع خود را شرع پیغمبر مدان

این شریعت گر دیت شر است — هست آن شرعی که نفست شیر است

هرچه خواهد نفس دونت ای فتی — شرع حق دانی و بر وی موقفی

زانچه در شرعت خلاف نیت است — در شک افتی کین برون ز حکمت است

هرچه آید ناگوارت در مذاق — کرده بر تو مصطفی تکلیف شاق

آنکه کارهای سهل گردد پیش تو — عادت است همت عادت کیش تو

نیست فعل عادتی را اعتبار — تو مکن بر دین عادی افتخار

هرچه عادت گشت در دین آفت است — شرع پیغمبر نه شرع عادت است

شد چو عادت شرع بهر آن گروه — آمدند از حکم شرع اندر ستوه

لاجرم چون شد دلائل حکم دین — غیر عادت بود آن بر منکرین

بر منافق صعب آمد امر حق — هر کسی سینه و بر آن بس طعن و دق

نی

حمزه را کرد ار حرام آن نیک‌نام — گفت به خمر است از مال حرام

کرد اگر امرت به تهلیل از کرم — هم حذر کن گفت از شرک و منم

شرک اعظم‌تر مدان از ما و من — هر منم گفت اوست ابلیس زمن

حرمت عالِم اگر گفتار وست — عالِم بدین جسم او گفتا بلاست

گفت اگر او با جماعت کن نماز — هم ز کبر و کینه کن گفت احتراز

غیبت ار فرمود در دین ناروا است — حب دنیا گفت رأس هر خطاست

آن ترا در طبع چون شد سازگار — این یک آمد در مذاقت ناگوار

همچو تکلیف ولایت کان زمان — ناگوار آمد بطبع مشرکان

گشت آن تکلیف چون حکم رسول — مشرکان کردند زان معنی نکول

بعد پیغمبر معاین فرقه — در بحار کفر و عصیان غرقه

دفتر پیشینیان کردند باز — گشت جنگ جاهلیت فاش باز

خودسر و خودکام بر منبر شدند — غاصب حق مرکش از حیدر شدند

تا ز غصب حق سلطان ازل — زین پیغمبر نگر یابد خلل

آنکه زین اسلام جز صورت ندید — خار تدبیرش چنین در دل خلید

گه شود گر ز آل عثمان کس امیر — میشوند آل علی یکیک اسیر

نیست خیری در وجودش یک تسو | هست زانقومی که میدانی تو او
ای اخی کن تیز هوش خود بترا | نیک بشنو صحبت درویش را
هوش خلقان گرکه بد یکجا بجا | غصب حق مرتضی میشد کجا
چونکه هوش آن خلایق مرده بود | زنگ غفلت فهمشانرا خورده بود
لاجرم نام رسول اللهشان | بود دزد و غول میزد در ایشان
تو مشو زانقوم کین نادانی است | دین بدست آور که دنیا فانی است
حب دنیا قلبها را خسته داشت | هوش آن نامردمان وابسته داشت
هوش مردم گر بجا بدی آنچنان | میشدی محراب کی جای مکان
منبر احمد سر بریده کینه هم | نز دهان زد به دو بوزینه هم
جمله میدیدند خلق آن مظلمه | کس نیامد در خروش و واهمه
واشریعت کس نگفتا زین جفا | ور بگفتی سکر و حکمی مرتضی
زان یکی که هست از زهر اندکی | بد صدای واشریعت بر فلک
این زمان هم گر فقیری پاک دلق | نکتهٔ عشق علی گوید بخلق
این چنان غوغای اشرعا بپاست | گفته صوفی کفر و خون او مباحست
حرف او خواهم شکست از شرع | بایدش اخراج فرمود از بلد

مصطفی کو خلق را در راه خواست	دامن آمال را کوتاه خواست

در معنی کریمه و ثیابک فطهر

رو بخوان طهر ثیابک را تو باز	حمل آن زانک کم کن بر مجاز
صورت آنجامه کوته کردن است	معنی آن زآرزوها مردنست
جامه کوته بود دور از دنس	رجس باطن چیست آمال و هوس
رجس ظاهر زو درازی در گنست	وین نگردد پاک تا تن بی گشت
آن طهارت جامه یعنی دار دو	از دنس این دامن از ثوب غرور
جامه را کوتاه شاید زود کرد	آنکه هشت آمال خود را جود کرد
فهم حصر جامه را داری تو لیک	فهم قصر آرزو و هست نیک
همچنین دان جمله احکام شرع	صورتش را هست جانی ز اصل و فرع
مر وضو را هست این معنی که باز	دست شو از خلق و با حق کن نیاز
تا نشوئی دست از خلق ای عمو	مر ترا نبود کمالی در وضو
در شریعت بر تو شد حکم وضو	که بشوئی وقت سجده دست و رو
وان بود حکم و تا ترک نیاز	باز شوئی دست از خلق مجاز
لیک گر بر ترک شریعت نه راه است	از ولایت جان تو بی بهره است

[illegible]

معنی کاملا در دست تجلی

گشت بعد از آن گفت آن جمیل

شیخ احمد دان ولای مرتضاست

در سلوک و جذبه هم خوانی رواست

جذبه که بود سلوک را ز پی

[illegible]

[illegible]

ای مفسر خواب عاشق صادق است	جانت بر رؤیای صادق لایق است
آنچه دیدی در خواب شرح ما	یافت نک تعبیر برکش تیغ لا
رو همی دان نفی غیر یار کن	هر چه را غیر از حسین انکار کن
شد جهاد اکبرت کامل عیار	بر جهاد اصغر اینک دل سپار
خود شدی عین حق ای کامل ادب	گرچه بودی قتل حق را در طلب
تو ضیا و شمس بودی از ازل	ضوء نک شد تیغ بر شمس اجل
رو که در فردوس اعلا رتبت	گرد جان خواهد نثار مقدمت
رو که از اول خدا یار تو بود	فیض آخر دم سزاوار تو بود
نک که شه برخاسته بود از مقام	وقت خلوت بود و بگسسته سلام
رو بخلوت از سلام عام داشت	هشته تیغ و فکر جنگ جام داشت
شاه عالم رو بخلوت کرده بود	رو که دولت بر تو رو آورده بود
رو که وقت بذل و بخشش بود نک	بد بلند از خلوت شه بانگ جنگ
هر کس اندم فیض شاهی کم رسد	فیض این شه تا بآخر دم رسد
بلکه فیض او نگردد منقطع	زد شوند اشیاء هر دم منتفع
لیک این فیضی که بردی نک تو زود	نیست فیضی که کند بر هر که رو

روکه

[illegible]

بر وجود غیر تیغ لا کشید — جان بجانان داد و سر زآلا کشید

کرد پاک از گرد هستی خانه را — در سرای دل برون بیگانه را

رو بوحدت کرد و از کثرت گذشت — بلکه او خود نکتهٔ توحید گشت

ای اخی تا هست با خود خویشیت — بهره یکجو نیست از درویشیت

بل کمال فقر هست ای رهی — کز خدا او خود نماند آگهی

از جنید آن بحر توحید ای رفیق — نکتهٔ بشنو چو هوش او دقیق

گفت باشد نزد من درویش آن — کو خدا را هم نداند این بدان

ذکر تو تا لا و آلا الله است — نی دل از توحید حقت آگه است

کرده تهلیل غیر حق یقین — زانکه از وهم است حق نبود در این

ساز دایم تهلیل از شرکت خلاص — نی ز شرکی که رهند از وی خواص

شرک باطن غیر شرک ظاهر است — عقل عامه زین معانی قاصر است

روی حرف من نیست اینجا با عوام — بلکه باشد با فقیر با مقام

تو ز تهلیل ار بحر فنا موقنی — نی موحد بل بظاهر مؤمنی

هست تهلیل حقیقی آنکه بات — گردی اندر بحر جمع و نور ذات

حکایت شیخ شبلی رحمة الله علیه و آنچه گفتنش

مانه پنداری که گوییم ای دغل | چون شوی واصل نما ترک عمل
هر کرا این اعتقاد است ای ثقه | هست او زندیق و حرفش زندقه
بلکه هست این ترک اعمال ای پسر | کت نماند آن عملها در نظر
تا باعمالست چشمت گمرهی | بندهٔ خویشی تو نی عبداللهی
بر عمل زن پای و عبدالله باش | باز میکن ترک ترک و شاه باش

در بیان شهادت عبدالله بن الحسن

بر لبم چون نام عبدالله رفت | هر چه جز عشق از نظر ناگاه رفت
وقت میدان داری عبدالله است | گو برادرزادهٔ شاهنشه است
در کنار عم خود گشت او شهید | یعنی ترک عمل زو شد پدید
اندر اینجا نکتهٔ تحقیقی مراست | چون بفهم راز توفیقی مراست
زین مقام اما نگوییم با تو راز | حمل آن ترسم نمائی بر مجاز
زانکه تا اینجا نیاید وهم تو | پس نگوییم تا نلغزد فهم تو
چون بنای فهم بر دخل است و خرج | فهم بی دخل است کارش خرج خرج
بر تو فهم انداخت ز اول سایهٔ | بی عوض شد خرج دنگ بمایهٔ
کردی آنرا صرف دنیای عوض | جوهرت بیهوده شد خرج عرض

هر زمان

سوی مطلب رو که عبدالله عشق ... هشته جان کنگ براه شاه عشق

مانده بود از همرهان ممتحن ... در سرادق یادگاری از حسن

بر سراغ عم خویش از خیمه گاه ... آن زمان انداخت در میدان نگاه

دید دارد قصد قتل ذو الجلال ... ابتری یا هست گفتا این خیال

ور نباشد هم خیالی بازی است ... حق اسیر باطل از دمسازی است

یا ز نقش معنی انهم صورتی است ... هم ز مستیهای آن می حالی است

یا که جنگ خرف و شانست باز ... تا نیفتد مر برون از پرده راز

تا تو پنداری که صورت فانی است ... هر چه زان دارد زوال امکانی است

آری آری بی تغیر ذات هوست ... وانچه گردد منقلب مخلوق اوست

ذات حق را از تغیر پاک دان ... وین تغیر وصف جسم خاک دان

خاک باشد هر زمان در انقلاب ... بنده ذات حق است آن بوتراب

بوترابش در مقام جسم خوان ... هم علیش در صفات و اسم خوان

چون ز اسما داد حق آگاهیم ... شاید ار خوانی علی اللهیم

ذات را در عالم جسم او و بیت ... در مقام ذات الله خود علیست

زانکه آنجا می نگنجد رسم و اسم ... اسم گنج ذات را باشد طلسم

درنداری صحبت از دل چون کنی　　زان دل خونین حدیث افزون کنی

باختی دل را و گشتی بسملم　　بازگوئی پهلوان پر دلم

درنداری حرف و مغلوب منی　　چون حدیث از گرز و میدان میکنی

در بود باقی سلاحی کان بکار　　از تو نارفته است در میدان بیار

تا بگرزی سخت کوبم در همت　　کشته بندم بر کمند پر خمت

هر سر مویم ز دلها پشته است　　قتلگاه صد هزاران کشته است

ایکه صد دل از نگاهی برده　　جور کم کن چیست حرفت مرده

روز اول کز غمت آشفتما　　پیش تیغت ترک هستی گفتما

ایکه گاهی صحبت از ره میکنیم　　رهروا از ره آگه نیستیم

راه عشقت چنان باشد دقیق　　موشکافست اگه آید در طریق

ورنه خود مجذوب مجنون پیشه ام　　کشته خورد از سنگ عشقت شیشه ام

نی خبر از ره نه از منزل مراست　　نی خیال جان نه فکر دل مراست

هین چگوئی رهنما موی منست　　راهبر گاهی گاهی رهزن است

هر کرا خواهم کشم در راه عشق　　چون بمیدان جان عبدالله عشق

بردویدا خیمه بیرون تا بتاب　　زید آری این رسل بوتراب

زامر شه زینب دو دید از خیمه بر — تا برد او را بسوی خیمه در

چشم او بگرفته با حیف و دریغ — تا نه بیند عم خود را زیر تیغ

خواستش بردن بزور دلتماس — نی بزور عشق کز زور حواس

زور عشق از زور حس چه بد یقین — حس بود مغلوب آن زور آفرین

کی برد از باده زور کوزه دست — زور باده کوزهٔ حس را شکست

عشق آمد زور عبد الله فزود — مرد را از پنجهٔ زینب ربود

میکشیدش زانکه او با زور تن — ورنه زینب عین عشق است ای حسن

عشق او با عشق عبد الله یکیست — عشق را دو خواند هر کس نزکیست

حس زینب میکشید اندر سرایش — عشق زینب سوی میدان بلایش

شیوهٔ حس کوشش و دمسازیست — پیش عشق آن کوشش حس بازیست

سوی زینب بانگ میزد شاه عشق — کش چه حد کاید بتر با بانگ عشق

از برون میکرد آن شاه آن ندا — وز درون میگفت عبد الله بیا

از برون میزد صدا کو را بگیر — وز درون میکرد جذبش پیچ پیچ

کرد چون افزود زور باده را — از کف زینب رها شهزاده را

زور حس را هست حدی در قرار — نیست زور عشق را حد و عیار

در لغت انجم فال را

باز داور زینت دارد زوال فال را

در علیه وجد

باز یاران عیش عشق او در زد

باز یاران بازم آمد عبارت

باز یاران کرده دل آفرید

باز یاران از کلاهش بی خون

باز بر دل عشق و حسن از دل

گر ز هست من ترا باشد ملال / قهر را اهل خون من بادت حلال

تو بقهر از مهر کین من مباش / کیستم من نقش قهر از دل تراش

قابل قهرت نه خون عاشق است / بل نه جانها بر عقابت لایق است

قهر را بگذار و جور افزون نما / دل بدست لشت بارش خون نما

دل نخواهد داشت از جورت گله / کو بزنجیر تو دارد حوصله

شرح این بگذارم و پویم همی / تا ز تر دیرش سخن گویم همی

گفته بود او با دل دیوانه دوش / بند هش زد ابه بند آمد خموش

راز را گر محرمی بنهفته گیر / آنچه بشنیدی ز من نشنفته گیر

گفت عمداً این سخن را با دل او / تا ز دل جوید بهانه عاجل او

زانکه میدانست اسرار کی زند / دل بمن بی گفتگو خواهد سپارند

گرچه دل دایم اسیر دام اوست / خفیه بر من حامل پیغام اوست

حرف او را دل بمن آهسته گفت / گفته بود او فاش و دل سربسته گفت

نیمه شب هی زد که شو هشیار باز / یار یعنی بر سر قهر است و ناز

با دل افروزش بود زین بیش عتاب / گر چه کردی روز ما را بی حجاب

گویم او را این که دل غماز نیست / خود تو دانی کو بمن دمساز نیست

تا تو پنداری نهان آن دلبرست	چون شدی غایب ز خویش او حاضرست

حکایت شیخ ابو الحسن نوری رحمة الله علیه و شرح حال خود گفتن با شیخ جنید قدس الله اسراره

شیخ نوری گفت روزی با جنید	حرب من سخت است زیرا بام قید
هست سی سال آنکه او در عالمم	چون شود حاضر من از وی غایبم
غایبم تا آنکه او حاضر بود	چون شوم پیدا من او غایب شود
هرچه نالم کاین بود در رنج و محن	گوید او باید تو باشی یا که من
تا تو هستی من نیم ای مرد کار	چون تو گم گشتی شوم من آشکار
با مریدان گفت شیخ باشکوه	حیرت درویش امینست ای گروه
در تحیر مانده سی سال هست او	گشته جانش واله و حیران هو
وجد و شوقش منگرید و اشتیاق	طاقتش تا آنکه بیان گشته طاق
گفت با او پس امام اهل شور	چونکه آشنا هست فهماد و عبور
غیر نقشش نگذاشت غیری در جهان	نیست تا او هست غیری در نهان

توکل صفت بنده است و مقصود از نفی الصفات صفات حسنت
اما تا سالک نفی صفات خود که آنرا عارفان بتعینات کونیه
خوانند نکند بفنای فی الصفات نرسد و تا فنای فی الذات
نگردد بنفی الصفات که کمال توحید است و آنرا مرشدان
طریقت بتعینات الهیه نامیده اند نرسد زیرا که عین بولی
او هنوز در حضرت علم برقرار است

کرد عزم حج مریدی از شقیق | گفت شیخش رو به بسطام از طریق
هم زیارت کن شه آگاه را | بایزید آن پیشوای راه را
چون به بسطام آمد از ره آن فقیر | گفت شاهش از سلوکت کیست پیر
گفت پیر من شقیق پاک خو | گفت از توحید میگوید چه او
بر توکل گفت او بنشسته است | جان و دل را بر توکل بسته است
گوید ار هم آسمان و هم زمین | گردد آن فولاد و این یک آهنین
نبارد زآسمان بی اشتباه | نه بروید از زمین هم یک گیاه
خلق عالم هم عیال من بوند | بر توکل مر مرا ناید گزند
گفت شیخ این است اعظم شرکی | صعب بی دینی و کافر مسلکی

بد توکل شرک و از من گشت فوت	در زمان گفتا شهادت وقت موت
بایزیدم نقش شرک از دل سترد	پس شهادت گفت و در دم جان سپرد

در تمامی شهادت جناب عبدالله ابن الحسن علیه السلام

این سخن بشنو ز من ای پادشاه	تاخت عبدالله سوی قتلگاه
دید خنجر هشته دیو واژگون	بر گلوی شاه در دستش شد فزون
دست او بگرفت کی دیو عنود	که نکردی در ازل حق را سجود
گر نه سجود تو ابلیس دغایت است	داغ سجده بر جبینت پس چرا است
گر ز این آثار سجده باطل است	چون دلت بر کشتن حق مایل است
گر دم از الله اکبر میزنی	از چه بر الله خنجر میزنی
با جماعت صبح میکردی نماز	نک بقتل حق بود دستت دراز
سجده ابلیس کردی ای دبنگ	گرچه دارد هم عزازیل از تو ننگ
سجده حق گر نکرد او از انا	تیغ هم نکشید ظاهر بر خدا
تو نکردی سجده حق را و تیغ	بهر قتل حق کشیدی بیدریغ
خاک بر فرقت که شیطان بوده	عار کرد ز ننگ شیطان بوده
تو نتیجه فعل شیطانی یقین	من نتیجه فعل شاهنشاه دین

وقت قتل شه چرا جان باخت او	ورز سرادق سوی میدان تاخت او

حکایت

شیخ درویشان جنید ممتحن | روزی از توحید میگفتا سخن
رهروی برخاست کی عالی مقام | من نیابم آنچه گوئی در کلام
فهم من بر درک آن نارس است | گفت آن فهمد که از خود مفلس است
زیر پا هل طاعت صد ساله را | تا بپائی سرّ سرو لاله را
چون چنین کردی تو از خود مفلسی | هر چه را گویم بکنه آن رسی
گفت هشتم زیر پا اعمال خویش | هم سپردم راه بر آمال خویش
گفت سر را هم بزیر پا گذار | گر بیائی پس ز من دان ای عیار
چیست دانی حاصل حرف الفقیر | گر وصال دوست خواهی رو بمیر
تا میزی از خود و از ما خلق | ره نیابی در حریم وصل حق
یک حکایت گویمت بعد از همه | پس قلم گیرم بنظم خاتمه

حکایت سلطان بایزید بسطامی نور الله تربته و نقل ریاضتش

شیخ عالم قطب معنی بحر دید | قبلهٔ اهل حقیقت بایزید
گفت ده سال و دو کردم از سری | نفس خود را روز و شب آهنگری
در ریاضت کوره می بنهادمش | آتش جهد و جفا میدادمش
میزدم پتک ملامت بر سرش | ساختم آئینه تا از برسش

هو الله تعالی بحمد الله و المنه

تمام شد کتاب مستطاب زبدة الاسرار در متن
و مثنوی عقل و عشق در خواستی من کلام بهجت نظام

عمدة العارفین زبدة المحققین الحاج میرزا حسن اصفهانی
الاصل و طهرانی المسکن الملقب بصفی علیشاه نعمة اللهی

حسب الفرمایش جنابان مستطابان آقایان حاج سید احمد
و حاج سید محمود اخوان کتابچی ساکن طهران

محل فروش طهران

خیابان ناصریه کتابخانهٔ علمیهٔ اسلامیه









